

بزرگترین گنجینه فصاحت و بلاغت و حکمت و اخلاق .



نامه

# لیلی و مجنون

حکیم نظامی گنجه ای

سخن سالار شعرای عراق عجم

با حواشی و تصحیح و شرح لغات و ابیات و مقابله باسی نسخه کهن سال  
که در حدود سه هفتصد تا هزار هجری قمری نگاشته شده

یادگار و ارمغان وحید دستگردی

مطبعه ارمغان - طهران

۱۳۱۳ شمسی هجری

# لیلی و مجنون

حکیم نظامی

بنام ایزد بخشاینده

ای نام تو بهترین سر آغاز	بی نام تو نامه کی کنم باز
ای یاد تو مونس روانم	جز نام تو نیست بر زبانم
ای کارگشای هرچه هستند	نام تو کلید هرچه بستند
ای هیج خطی نگشته زاول	بی حجت نام تو مسجل
۵- ای هست کن اساس هستی	کوتاه ز درت دراز دستی
ای خطبه تو تبارک الله	فیض تو همیشه ببارک الله «۱»
ای هفت عروس نه عماری «۲»	بر درگه تو پرده داری
ای هست نه بر طریق چونی	دانای برونی و درونی
ای هرچه رمیده و آرمیده «۳»	در کن فیکون تو آفریده
۱۰- ای واهب عقل و باعث جان	باحکم تو هست و نیست یکسان
ای محرم عالم تحجیر (۴)	عالم ز تو هم تهی و هم پر

---

(۱) یعنی فیض تو همیشگی و انقطاع ناپذیر است (بارک الله لنا) یعنی زیاد کند خدا این فیض را بر ما و تبارک الله کلمه تنزیه است (۲) هفت عروس هفت اختر سیار و نه عماری نه فلک دوار است. (۳) یعنی هرچه از عالم وجود بسوی عدم رمیده و آنچه اکنون برجای خود آرمیده و وجود دارند و بعبارت دیگر - مرده و زنده و هست و نیست همه آفریده تواند. (۴) یعنی ای محرم عالم الوهیت که عقول موجودات از شناختن آن عالم در حیرت مانده اند.

- ای تو بصفات خویش موصوف (۱) ای نهی تو منکر امر معروف  
 ای امر (حکم) تو را نفاذ مطلق ای مقصد همت بلندان  
 ای سرمه کش بلند بینان ای بر ورق تو درس ایام (۲)  
 صاحب توئی آن دگر غلامند راه «رای» تو بنور لایزالی  
 در صنع تو کامد از عدد بیش ترتیب جهان چنانکه بایست  
 - برابر ابلق صبح و ادهم شام (۳) حکم تو زد این طویله بام  
 گرهفت گره بچرخ دادی هفتاد گره بدو گشادی  
 خاکستری از ز خاک سودی صد آینه را بدان ز دودی  
 بر هر ورقی که حرف راندی نقش همه در دو حرف خواندی  
 بی کوه کنی ز کاف و نونی «۴» کردی تو «چو» سپهر بیستونی  
 - هر جا که خزینه شگرفت هرفش بکلید این دو حرفت  
 حرفی بغلط رها نکردی «۵» يك نکته درو خطا نکردی

(۱) یعنی ای کسیکه تنها خود بصفات الوهیت خاص خویش موصوفی (۲) یعنی بر ورق ایجاد تو درس زمان و ایام از آغاز بانجام میرسد زیرا زمان هم از مخلوقات آغاز و انجام پذیرتست ولی ورق ایجاد ابتدا و انتها ناپذیر و انقطاع فیض محالست . (۳) ابلق اسب دو رنگ و ادهم اسب سیاهست یعنی بر اسب ابلق صبح و ادهم شب فرمان تو بام طویله گردون را ساخت . طویله ریسمانیست که پیاپی چارپا می بندند و محل بستن چار پایان بعلاقه حال و محل مجازا طویله گفته شده . (۴) کاف و نون اشارتست به (کن فیکون) (۵) یعنی حروف موجودات بر ورق ایجاد هیچکدام غلط نیست و همه چیز بر جای خویش است .

جهان چون خط و خال و چشم و ابروست که هر چیزی بجای خویش نیکوست

در عالم عالم آفریدن	به زین نتوان رقم کشیدن
هر دم نه بحق دسترنجی «۱»	بخشی بمن خراب گنجی
گنج تو بیدل کم نیاید	وز گنج کس این گرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی	دولت تودهی بهر که خواهی
۵- از آتش ظام و دود مظلوم «۲»	احوال همه تراست معلوم
هم قصه نا نموده دانی	هم نامه نانوشته خوانی
عقل آبله پای و کوی تاریک	و آنگاه رهی چوموی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید	این عقده بعقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد	گر پای درون نهد بسوزد
۱۰- ای عقل مرا کفایت از تو	جستن زمن و هدایت از تو
من بیدل (بددل) و راه‌ایم نا کست	چون راهنما توئی چه با کست
عاجز شدم از گرانی بار	طاقت نه چگونه باشد این کار
میکوشم و در تنم توان نیست «۳»	کازرم تو هست باک از آن نیست
گر لطف کنی و گر کنی قهر	پیش (نزد) تو یکی است نوش با زهر
۱۵- شك نیست در اینکه من اسیرم «۴»	کز لطف زیم ز قهر میرم
یا شربت لطف دار پیشم «۵»	یا قهر مکن بقهر خویشم
گر قهر سزای ماست آخر	هم لطف برای ماست آخر

- (۱) مقصود از گنج گنجینه نامه‌های پنجگانه است که در یک آکنده بدر و گوهرسخت است .  
 (۲) یعنی از آتش ظلم تا دود آه مظلوم . (۳) یعنی اگر با ناتوانی در راه معرفت تو بکوشش مشغولم چون آزرم و توانائی از طرف تو میرسد باکی نیست . آزرم در اینجا بمعنی تاب و طاقت است .  
 (۴) یعنی شك نیست که من اسیر فرمانم و با فرمان لطف زنده و با قهر مرده و نابود خواهم شد . (۵) یعنی اگر شربت لطف نمیدهی زهر قهر در کامم مریز . قهراون در مصراع دوم بمعنی مقهور است .

تا در تقسم عنایتی هست  
و آن دم که نفس با آخر آید  
و آن لحظه که مرگ را بسیجم  
چون گرد شود وجود پستم  
در عصمت اینچنین حصار (۱)  
چون حرز توام حمایل آمود  
احرام گرفته ام بکویت  
احرام شکن بسی است زنهار  
من بیکس و رخنها (زخمها) نهانی  
۱- چون نیست بجز تو دستگیرم  
یکذره ز کیمیای اخلاص  
آنجا که دهی ز لطف یک تاب «۲»  
من گر گهرم و گر سفالم «۳»  
از عطر تولافد آستینم  
۱- پیش (ازد) تو نه دین نه طاعت آرم  
تا غرق نشد سفینه در آب  
فتراک تو کی گذارم از دست  
هم خطبه نام تو سراید  
هم نام تو در حنوط پیچم  
هر جا که روم ترا پرستم  
شیطان رحیم کیست باری (۱)  
سرهنگی دیو کی کند سود  
لیک زنان بجستجویت  
ز احرام شکستم نگهدار  
هان ای کس بیکسان تودانی  
هست از کرم تو ناگزیرم  
گر برمس من زنی شوم خاص  
زر گرد خاک و در شود آب  
پیرایه توست روی مالم  
گر عودم و گرد در منم اینم «۴»  
افلاس تهی شفاعت آرم  
رحمت کن و دستگیر و دریاب

- (۱) معنی این بیت با بیت بعد اینست که چون در پناه نام و حصار معرفت تو جای دارم و حرز نام توام تعویذ بازواست از شیطان و دیو ایمنم .  
(۲) یعنی از یک تابش آفتاب لطف تو خاک زر و قطره آب در ناب میگردد .  
(۳) یعنی من هر چه هستم خواه گهر و خواه سفال از مهر تو پیرایه و زیور بر روی مالیده ام .  
(۴) درمنه نوعی از گیاه و دواست

### (الحاقی)

تا هستم در حساب هستی بر یاد تومی خورم دو دستی

بردار مرا که اوفتادم «١» وز مرکب جهل خود پیادم  
 هم تو بعنایت الهی آنجا قدم رسان که خواهی  
 از ظلمت خود رهائیم ده «٢» با نور خود آشنائیم ده  
 تاچند مرا ز بیم و امید «٣» پروانه دهی بماه و خورشید  
 ٥- تاکی به نیاز هر نوالم «٤» برشاه و شهبان کنی حوالم  
 ازخوان تو با نعیم تر چیست وز حضرت تو کریمتر کیست  
 از خرمن خویش ده زکاتم منویس باین و آن براتم  
 تا مزرعه چو من خرابی آباد شود بخاک و آبی  
 خاک کی ده از آستان خویشم وابی که دغل برد ز پیشم  
 ١٠- روزی که مرا ز من ستانی ضایع مکن ازمن آنچه مانی  
 و آندم که مرا بمن دهی باز یکسایه ز لطف برمن انداز  
 آن سایه نه کن چراغ دوراست آن سایه که آنچراغ نوراست  
 تا باتو چو سایه نور گرم «٥» چون نور ز سایه دور گرم  
 باهر که نفس بر آرم اینجا روزیش فرو گذارم اینجا  
 ١٥- درهای همه ز عهد خالیست الا در تو که لایزال است  
 هر عهد که هست در حیات است عهد از پس مرگ بی ثبات است  
 چون عهد تو هست جاودانی یعنی که بمرک و زندگانی

(١) اوفتادم و پیادم، مخفف اوفتاده ام و پیاده ام می باشد. یعنی مرا که از مرکب جهل مرکب خود پیاده شده و در جهل بسیط فرو مانده ام بعلم و معرفت خود دستگیری کن. (٢) یعنی از ظلمت وجود خود برهان و بنور وجود خودت آشنائیم ده.

(٣) یعنی تا چند پروانه و فرمان بیم و امید مرا بدست ماه و خورشید میدهی  
 (٤) نوالم مخفف نواله ام و حوالم مخفف حواله ام می باشد. (٥) یعنی همچنانکه سایه از تابش نور تبدیل بنور میشود و از سایه بودن دور میگردد من هم از خودی خود دور و سر تا پا دوست و مصداق، فلا فرق بینم و بین حیهم، بشوم

چندانکه قرار عهد یابم	«۱»	از عهد تو روی برنتابم
بی یاد توام نفس نیاید		بایاد تو یاد کس نیاید
اول که نیافریده بودم		وین تعبیه ها ندیده بودم
کیمخت اگر از زمیم کردی	«۲»	با زاز زمیم ادیم کردی
- بر صورت من زروی هستی	«۳»	آرایش آفرین تو بستای
واکنون که نشانه گاه جودم		تا باز عدم شود وجودم
هر جا که نشانیدیم نشستم		وانجا که بریم زیر دستم
گردیده رهیت من در این راه		گه بر سرتخت و گه بن چاه
گر پیر بوم و گر جوانم		ره مختلف است و من همانم
۱- از حال بحال اگر بگردم	«۴»	هم بر رق اولین نوردم
بی حاجتم آفریدی اول		آخر نگذاریم معطل
گر مرگ رسد چرا هراسم		کان راه بقست می شناسم
این مرگ نه، باغ و بوستانست		کو راه سرای دوستانست
تا چند کنم ز مرگ فریاد	«۵»	چون مرگت ازوست مرگ من باد

(۱) یعنی تا شام ابد که رشته عهد الوهیت تو برقرار است منم از عهد بندگی بر نمیگردم .

(۲) یعنی اگر پوست سخت کیمختی من از خاک بمشیت تو ساخته شد و موجود شدم باز بعد از موجود شدن هم تو ادیم زمین را سفره غذای من قرار دادی .

(۳) آرایش آفرین اشارتست بآیه «**فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ**» .

(۴) رق بمعنی پوست است و بیت اشاره بحرکت جوهری یعنی در تمام حالات که آن بان پیش میآید و از حال بحال میگردم بهمان پوست اولین نور و حقیقت ثابته باقی هستم .

(شده مبدل آب این جو چندبار عکس ماه و عکس اختر برقرار)

رق بمعنی بندگی هم میآید ولی در اینجا تناسب ندارد .

(۵) معنی این بیت بادوبیت بعد آنست که از مرگ فریاد نمیکنم زیرا اگر مرگ از طرف او فرا رسد عین حیات و در حقیقت نقل مکانست از خوردگاهی بخوابگاهی و از خوابگاهی بیزم شاهی .

این مرک نه مرک نقل جایست	گر بنگرم آنچه‌ان که رایست
وز خواب گهی بیزم شاهی	از خورد گهی بخواب گاهی
گردن نکشم ز خواب گاهش	خوابی که بیزم تست راهش
خوش خسبم و شادمانه خیزم	چون شوق تو هست خانه خیزم
در نظم دعا دلیری کرد	۵- گر بنده نظامی از سر درد
گر قطره برون دهد مریزش	از بحر تو بینم ابر (آب) خیزش
در هر لغتی ترا ستاید	گر صد لغت از زبان گشاید
دارد رقم هزار تقصیر	هم در تو صد هزار تشویر «۱»
دانی لغت زبان لالان	وردم نژند چو تنک حالان
ور خط خانی - نبشته نست	۱۰- گرتن حبشی - سرشته نست «۲»
شویم دهن از زیاده گوئی	گر هر چه نبشته بشوئی «۳»
ای داور داوران تو دانی	ور باز بداورم نشانی «۴»
وایام عنان ستاند از چنگ	زان پیش کاجل فرا رسد تنک
بر روضه تربت رسولم	ره باز ده از ره قبولم

### نعت پیغمبر اکرم صم

۱۵- ای شاه سوار ملک هستی سلطان خرد بچیره دستی

- (۱) تشویر - خجالت .  
 (۲) یعنی اگر سواد پیکر من حبشی است تو سرشته و اگر خط وجود من خنی است تو نبشته پس بد و نیک هر چه هستم از آن توام . (۳) یعنی هر چه من میگویم بحکم نبشته تقدیر تست اگر نبشته خود را بشوئی من هم میتوانم دهن از زیاده گوئی ببردیم . (آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم) (۴) یعنی با اینکه هر چه هستم از توام و هر چه میکنم و میگویم تقدیر و سر نوشت است اگر از من باز پرس کنی البته اختیار تراست .

### الحاقی

تا نعت بواجبی بگویم وانگاه رضای دل بچیریم



ای ختم پیامبران مرسل «۱»	حاوای پسین و ماح اول
نو باوه باغ اولین صلب «۲»	لشکر کش عهد آخرین تلب (طلب)
ای حاکم کشور کفایت	فرمانده فتوی ولایت
هرک آرد با تو خود پرستی	شمشیر ادب خورد دودستی
۴- ای بر سر سدره گشته راحت	وی منظر عرش پایگاهت
ای خاک تو توتیای بینش	روشن بتو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نور گیرد	از باد بروت خود بمیرد
ای قائل (قائم) افصح القبایل «۳»	یک زخمی اوضح الدلائل
دارنده حجت الهی	دائده راز صبحگاهت
۱۰- ای سید بارگاه کونین «۴»	نسابه شهر قباب قوسین
رفته زولای (ورای) عرش والا «۵»	هفتاد هزار پرده بالا
ای صدر نشین عقل و جان هم	محراب زمین و آسمان هم
گشته زمی آسمان ز دینت	نی نی شده آسمان زمینت
ای شش جهه از تو خیره مانده	بر هفت فلک جنبه رانده

(۱) یعنی آخرین حلوی سفره نبوت و اولین نمک آش وجود . تقدم وجودی نمک بر مطبوخ واضح است . (۲) یعنی نوباوه باغ اولین صلب ایجاد و اول ما خلق الله و لشکر کش عهد آخرین گروه بشر و پیغمبر آخر الزمان . تلب بضم اول فارسی و به معنی گروه و جمعیت و طلب بظاهر معرب آنست .

(۳) افصح القبایل عالمیان عرب و اوضح الدلائل قرآن و یک زخم لقب نریمان و گرزیک زخم منسوب بدو است چون یک زخم ازدهار اکشت . یعنی ای یگانه قاتل در میان افصح القبائل که چون نریمان برای کشتن ازدهای شرک و کفر گرز اوضح الدلائل قرآن در دست داری

(۴) نسابه - یعنی عالم بانساب و نسب شناس شهر قباب قوسین .

(۵) ولای عرش - یعنی ملک و کشور عرش . ولاء در اینجا به معنی ملک و کشور است .

شش هفت هزار سال بوده	«۱»	کین دبدبه را جهان شنوده
ای عقل نواله پیچ خوانات	«۲»	جان بنده نویس آستانات
هر عقل که بی تو عقل برده	«۳»	هر جان که نه مرده تو مرده
ای کنیت و نام تو مؤید		بوالقاسم وانگهی محمد
۴- عقل ارچه خلیفه شگرف است		بر لوح سخن تمام حرف است
هم مهر مؤیدی ندارد	«۴»	تا مهر محمدی ندارد
ای شاه مقربان درگاه		بزم تو و رای هفت خرگاه
صاحب طرف ولایت جود		مقصود جهان جهان مقصود
سر جوش خلاصه معانی		سر چشمه آب زندگانی
۱۰- خاک تو ادیم روی آدم		روی تو چراغ چشم عالم
دوران که فرس نهاده تست	«۵»	با هفت فرس پیاده تست
طوف حرم تو سازد انجم	(۶)	در گشتن چرخ پی کند گم

(۱) شش هفت هزار سال بمناسبت ابتدای خلقت آدم تا ظهور پیغمبر اکرم است  
 (۲) یعنی عقل از خوان تو نواله خوار و جان همواره خودش را بنده آستان تو مینویسد و رقم میکند  
 (۳) یعنی هر عقلی که از تو دور و بیزار است عقل برده و دیوانه است و هر جانیکه عاشق تو نیست مرده است . مرده اول بمعنی عاشق است و فراوان در دیوان نظامی استعمال شده در زبان عام هم کشته و مرده بمعنی عاشق مثل سایر است . در بعض نسخ بجای مرده (بنده) تصحیح کاتبست .  
 (۴) مهر مؤیدی یعنی خاتم منصوریت . (۵) در بازی شطرنج فرس نهادن بآتش راندن مهره ایست که فرس بر او نهاده شده . یعنی دوران که رانده درگاه تست با هفت فرس آسمان که سوار است پیاده پیشگاه و فرمانبر تست .  
 (۶) پی گم کردن - امر مشتبه کردنست .

### (الحاقی)

چرخ از پی سجده تو میساخت      مغرب شدنی بهانه میساخت

- آن کیست که بر بساط هستی  
اکسیر تو داد خاک را لون  
سر خیل توئی و جماعه خیلند  
سلطان سریر کایناتی  
۱- لشکر گه تو سپهر خضرا  
وین پنج نماز کاصل توبه است (۱)  
در خانه دین به پنج بنیاد  
وین خانه هفت سقف کرده  
صدیق بصدق پیشوا بود (۲)  
۱- وان پیر حیائی خدا ترس  
هر چار زیك نورد بودند  
زین چار خلیفه ملک شد راست  
زامیزش این چهار گانه (۳)  
دین را که چهار ساق دادی (۴) زینگونه چهار طاق دادی

- (۱) نوبتی - خرگاه ملوکانه و پنج نوبت طبل و نقاره ایست که پنج مرتبه برای ماوک  
میزده اند . (۲) یعنی فاروق از کلمه و لفظ فرق و جدائی با حق هم جدا بود تا بمعنی چهرسد .  
(۳) یعنی از آمیزش و اتحاد این چهار خلیفه چهارخانه عنصری وجود آدمی خاک خوش  
نمک شد . خوش نمک در اینجا کنایه از نیکمردان ، وحده و دارای نمک توحید است .  
(۴) چهار ساق اصول چهارگانه دین و چهار طاق چهار خلیفه است .

### الحاقی

در پاکشان نه شك نه ریسی زین چار یکی نداشت عیسی

این بیت در دوره صفویه الحاق شده و ترجمه عبارت ذیل است که در محاضرات راغب اصفهانی  
بنظر آمد . مرابن المعدل بقوم فسلم علیهم فلم یجیبوه فقال لعلکم تطیبون ما  
یقال فی من الرفض - ان ابابکر و عمرو عثمان و علیا من نقص واحدا منهم فهو کافر  
وامراته طاق . قال بعض من کان معه من شیعتہ ویحک ما هذه الیمین فقال اردت  
بقولی من نقص واحدا منهم علی بن ایطال وحده .

چون ابروی خوب تو در آفاق      هم جفت شد این چهار وهم طاق  
از حلقه دست بند این فرش      یکرقص تو تا کجاست تاعرش

### معراج پیغمبر

- ای نقش تو معراج معانی (۱)      معراج تو نقل آسمانی  
از هفت خزینه در گشاده (۲)      بر چار گهر قدم نهاده  
۵- از حوصله زمانه تنگ (۳)      بر فرق فلک زده شباهنگ  
چون شب علم سیاه برداشت      شبرنگ تو رقص راه براشت  
خاوتنگه عرش گشت جای (۴)      پرواز پری گرفت پایت  
سر برزده از سرای فانی      بر اوج سرای ام هانی  
جبریل رسید طوق در دست «۵»      کز بهر تو آسمان کمر بست  
۱۰- بر هفت فلک دو (که) حلقه بستند «۶»      نظاره تست هر چه هستند  
بر خیزه لانه وقت خوابست (۷)      مه منتظر تو آفتابست

(۱) معراج بفتح اول اسم آلت و بمعنی عروجگاه است . یعنی ای کیسه نقش و صورت تو جایگاه عروج معانی و معراج تو نقل شدن از زمین با آسمانست . (۲) هفت خزینه کما یاهفت آسمان و چهار گهر چهار عنصر است که زیر قدم نهاده و فراز فلک رفت . (۳) شباهنگ در اینجا بمعنی جایگاه شبانه ستور است یعنی شباهنگ براق را آنطرف زمان که بالای فلک الافلاک باشد برزدی . (۴) یعنی پای تو مانند پروبال مرغان پرواز گرفت . (۵) یعنی جبرئیل طوق بندگی خود با طوق کردن براق بردست در رسید و گفت آسمان برای خدمت تو کمر بسته است .

(۶) یعنی افلاکیان در دو طرف راه تو برای نظاره دوصف بر بسته اند .

(۷) یعنی ماه آسمان منتظر آفتاب وجود تست برای کسب نور .

در نسخ عطارد از حروف	«۱»	منسوخ شد آیت وقوف
زهره طبق ثار بر فرق		تانور تو کی بر آید از شرق
خورشید بصورت هلالی		زحمت زره تو کرده خالی
مریخ ملازم یتاقت	«۲»	موکب رو کمترین وشاقت
۵- دراجه مشتری بدان نور	«۳»	ازراه تو گفته چشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش		در بندگی تو حلقه در گوش
در کوکبه چنین غلامان		شرط است برون شدن خرامان
امشب شب قدرست بشتاب		قدر شب قدر خویش دریاب

ی دولتی آنشبی (شبا) که چون روز	(۴)	گشت از قدم تو عالم افروز
۱- بر گار بخاک در کشیدی		جدول بسپهر بر کشیدی
برقی که براق بود نامش		رفق روش تو کرد رامش
بر سفت چنان نسفته تختی	(۵)	طیاره شدی چو نیک بختی
زانجا که چنان یک اسبه راندی	«۶»	دوران دواسبه را بماندی (۵)

- (۱) یعنی در ورقی که عطارد دبیر حروف مقدرات معراج ترا بخط نسخ مینگاشت آیت وقوف و توقف تو منسوخ شد . کنایه از اینکه مقام تو هزار مرتبه بالای عطارد است و آنجا توقفگاه تو نیست . (۲) یعنی مریخ بنده پاسبان و موکب رو کمترین غلامان تست . (۳) دراجه مشتری بفتح دال برج مشتریست . یعنی برج مشتری بازبان نور میگوید که چشم بد از راه تو دور باد . (۴) از این بیت بعد خطاب و گفتار نظامی است و گفتار جبرئیل در بیت پیش تمام شد . (۵) هر گونه تخت بسبب میخ سفتگی دارد ولی تخت براق نسفته است . (۶) دوران دواسبه شب و روز است . یعنی باسواری این یک اسب دوران دواسبه را در نیمه راه فرماندی

### الحاقی

آرایش سرمدیست امشب      معراج محمدیست امشب

- ربیع فلك از چهار گوشه (۱) داده ز درت هزار خوشه  
 از سرخ و سپید دخل آن باغ  
 بر طره هفت بام عالم (۲) نه طاس گذاشتی نه پرچم  
 هم پرچم چرخ را گسستی  
 ۵- طاس بران چرخ اخضر  
 هم بال فکنده با تو هم پر  
 جبریل ز هم رهیت مانده  
 میکائیل نشانده بر سر  
 اسرافیل فتاده در پای  
 روف که شده رفیق راهت  
 ۱۰- چون از سر سدره بر گذشتی  
 رفتی ز بساط هفت فرشی  
 سبوح زنان عرش پایه «۵»  
 از حجله عرش بر پریدی  
 تنها شدی از گرانی رخت  
 هم تاج گذاشتی و هم تخت  
 هم نیم رخت بمانده بر جای  
 برده بسریر سدره گاهت  
 اوراق حدوث در نوشتی  
 تا طارم تنگبار «۴» عرشی  
 از نور تو کرده عرش سایه  
 هفتاد حجاب را دریدی  
 هم تاج گذاشتی و هم تخت

(۱) ربیع بفتح اول بمعنی سرا و معمله است یعنی آسمان از چهار گوشه و چهار طرف خود هزار خوشه درخوشاب از ستارگان برای نثار تو پیش آورد ولی از تمام نثارهای باغ آسمان قسمت نظر نومهر ما زاغ بود که بهیچ طرف نظر نینداختی و تمام نظر و توجه تو بسوی یزدان بود .  
 (۲) طره بام کنگره بام است و پرچم چیز است مدور که بگردن علم میبندند و اکنون منگوله گویند . طاسک چیز است طاس مانند که بر گلولی علم میبندند .  
 یعنی طاس و پرچم های علم طره بام هفت عالم را گسته و شکسته و فرو ریختی  
 (۳) خواجه تاش - یعنی بندکان شریک دریک خواجه . پس جبرئیل و میکائیل و امثال آنان خواجه تاشان بارگاه الوهیتند . (۴) تنگبار - لامکان  
 (۵) معنی سه بیت اینست که حمله عرش که ذکر ایشان (سبوح قدوس) است از نور تو سایه عرش ساختند و نور تور آنان تایید پس از حجله عرش گذشته و هفتاد حجاب را خرق کرده و از خودی خود که رخت گرانی و ثقلت آن میهمانی بود برهه و تنها شدی .

بازار جهت بهم شکستی  
 خرگاه برون زدی ز کونین  
 هم حضرت ذوالجلال دیدی  
 از غایت وهم و غور ادراك «۱»  
 درخواستی آنچه بود کامت  
 از قربت حضرت الهی  
 گلزار (گلنار) شکفته از جبینت  
 آورده برات رستگاران  
 مارا چه محل که چون توشاهی  
 زانجا که تو روشن آفتابی  
 دریای مروتست رایت  
 شد بی تو بخلق بر مروت «۲»  
 هر که از قدم تو سر کشیده  
 وان کو کمر وفات بسته  
 باغ ارم از امید و بیمت  
 ای مصعد (مسند) آسمان نوشته  
 از سرعت آسمان خرامی  
 موقوف تقاب چند باشی  
 بر خیز و تقاب رخ بر انداز «۳»

از زحمت تحت و فوق رستی  
 در خیمه خاص قاب قوسین  
 هم سر کلام حق شنیدی  
 هم دیدن وهم شنودنت پاك  
 درخواستی خاص شد بنامت  
 باز آمدی آنچنانکه خواهی  
 توفیق کرم (وفا) در آستینت  
 از بهر چو ما گناهکاران  
 در سایه خود کند (دهد) پناهی  
 بر ما نه شگفت اگر بتابی  
 خضرای نبوتست جای  
 بر بسته تر از در نبوت  
 دولت قلمیش در کشیده  
 بر منظره ابد نشسته  
 جزیت ده نایفه نسیمت  
 چون گنج بچاک باز گشته  
 سری بگشای بر نظامی  
 در برقع خواب چند باشی  
 شاهی دوسه را برخ در انداز

(۱) یعنی وهم و ادراك هرگز بحقیقت این دیدن و شنیدن نمیرسند و این معنی را درك

نمی‌توانند کرد . (۲) یعنی بی تو مروت چون در نبوت بسته گردید (لابنی بعدی)

(۳) رخ در مصراع دوم مهره شطرنج است

این سفره زبشت بار برگیر  
 رنگ از دو سیه سفید بزدای  
 یکمهد کن این دو بیوفارا «۱»  
 چون تربیت حیات کردی  
 ۵- زان نافه بباد بخش طیبی  
 زان لوح که خواندی از بدایت  
 زان صرفه که یافتیش بی صرف «۲»  
 نمای بما که ما چه نامیم  
 ای کار مرا تمامی از تو  
 ۱۰- زین دل بدعا قناعتی کن  
 تا پرده ما فرو گذارند  
 وین پرده زروی کار برگیر  
 ضدی ز چهار طبع بگشای  
 یکدست کن این چهار پارا  
 حل همه مشکلات کردی  
 باشد که بما رسد نصیبی  
 در خاطر ما فکن یک آیت  
 در دفتر ما نویس یک حرف  
 وز بت گرو بت شکن کدامیم  
 نیروی دل نظامی از تو  
 وز بهر خدا شفاعتی کن  
 وین پرده که هست بر ندارند

### برهان قاطع در حدوث آفرینش

در نوبت بار عام دادن «۳» باید همه شهر جام دادن  
 فیاضه ابر جود گشتن  
 ریحان (نيسان) همه وجود گشتن

(۱) دویوفا شب و روز دو رنگ و چهار پا چهار عنصرند چنانچه در بیت قبل هم توضیح شده . یعنی نفاق و کفر را از آفاق چنان بردار که شب و روز هم رنگ و چهار عنصر مخالف موافق شوند . (۲) یعنی از صرفه آن عالمی که بی صرف وقت و زحمت بطریق لدنی بدست آوردی کلمه هم بما بیاموز . (۳) خلاصه معنی این بیت با نه بیت بعد اینست که شاهان در روز بار عام بهمه کس جام داده چون ابریدریغ میارند و چون گل بی نقاب میخندند از همه کس تجسس و احوال پرسی میکنند و اندرز بهمه میخوانند . من نیز که پادشاه کشور حکمت و سخن هستم در اثبات الوهیت و توحید بار عام داده و تمام خلق را دعوت بفیض برهان قاطع خویش کرده و فرزندان عزیز خود را هم یکی از آنان محسوب میدارم .



باریدن بیدریغ چون مل  
هر جای (که) چو آفتاب راندن  
دادن همه را بیخشش عام  
پرسیدن هر که در جهان هست  
۵- گفتن سخنی که کار بندد  
من کین شکرم در آستین است  
بر جمله جهان فشانم این نوش  
من بر همه تن شوم غذا ساز (۱)  
خندیدن بی نقاب (نفاق) چون گل  
در راه بیدره زر فشاندن  
وامی و حلال کردن آن وام  
کز فاقه روزگار چون رست  
زان قطره چو غنچه باز خندد  
ریزم که حریف نازنین است  
فرزند عزیز خود کند گوش  
خود قسم جگر بدو رسد باز

آغاز برهان

ای ناظر نقش آفرینش  
۱۰- در راه نوهر کرا (کجا) وجودیست  
بر طبل تهی مزن جرس را «۲»  
هر ذره که هست اگر غباریست  
این هفت حصار بر کشیده  
وین هفت رواق زیر پرده  
۱۵- کار من و تو بدین درازی  
دیباچه ما که در نورداست  
از خواب و خورش به اربابی  
زان مایه که طبعها سرشتند  
بردار خلدل ز راه بینش  
مشغول پرستش و سجودیست  
بیکار میدان نوای کس را  
در پرده ممالکت بکاریست (نگاریست)  
بر هزل نباشد آفریده  
آخر بگراف نیست کرده  
کوتاه کنم که نیست بازی  
نز بهر هوی و خواب و خورد است  
کین در همه گاو و خر بیایی  
ما را ورقی دگر نوشتند

(۱) یعنی من برای اعضای پیکر آفرینش و تمام افراد بشر غذای برهان تو حید میفرستم و قسمت جگر گوشه و فرزند من (محمد نظامی) خود بدو میرسد و محتاج تقسیم نیست .  
(۲) یعنی جرس حدس و گفتار خود را چنین مزن و آوازه چنین بر میار که هر موجودی جز طبل نهی چیزی نیست و هر نوا و آوازه بیهوده و بیکار است .

سر رشته کار باز جوئیم	تا در نگریم وراز جوئیم
جوئیم یکایک این و آن را	بینیم زمین و آسمان را
او کیست کیای کار او کیست	کاین کارو کیائی از پی چیست (۱)
شک نیست در آنکه آفریداست	هر خط که برین ورق کشیداست
ترتیب گواه کار سازست	۵- بر هر چه نشانه طرازست (۲)
کین نکته بدوست رهنمایست	سو گند دهم بدان خدایست (۳)
کاول نه بصیقلی رسیداست	کان آینه در جهان که دیداست
هر دم که جز این زنی و بال است	بی صیقلی آینه محال است
آراسته کن نظر بتوفیق	در هر چه نظر کنی بتحقیق
کان دیده وری و رای دیده است	۱۰- منگر که چگونه آفریده است «۴»
وان وضع بخود چگونه شد راست	بنگر که ز خود چگونه برخاست

(۱) کیای اول یعنی طبایع است و عناصر و کیای دوم یعنی خداوند . یعنی در همه چیز فکر و جستجو کنیم که این کار و وجود مرکب از طبایع و عناصر برای چیست و این شخص کیست و خداوندی که کار وجود و ترکیب او را انجام داده کیست .

(۲) یعنی در اعضای آفرینش که هر یک زینت و طراز وجودند ترتیب و نظم گواه وجود خدای کارساز است . (۳) یعنی ترا بخدائی که من این برهان را بر وجود او آورده ام قسم میدهم که آیا هر گز هیچ آینه بی آینه ساز و صیقلی پیدا خواهد شد ؟ البته خواهی گفت نمیشود پس چگونه موجودات بخودی خود پدید می آیند . (۴) معنی چهاریت اینست که در کیفیت آفرینش موجودات تفکر ممکن زیرا این فکر از اندازه نظر و تأمل تو بیش است بلکه در این تفکر کن که آیا چگونه ممکن است بخودی خود کسی موجود شود تا عقل تو حکم کند که این موجود ملازم وجود خالق و ایجاد کننده ایست پس چون نقش را بنقاش بحکم عقل محول داشتی تو از جهل و شرک خارج میشوی و منهم دیگر هدف تیر دشنام تو نخواهم شد زیرا تا جاغل هستی مرا برای موحد بودن دشنام میدهی .

کان از دگری ملازم آید	تا بر تو بقطع لازم آید
رستی تو ز جهل و من زدشنام	چون رسم حواله شد برسام
جز مبدع او در او میندیش	هر نقش بدیع کایدت پیش
گریبای برون نهی خوری سنک	زین هفت پرند پر نیان رنک «۱»
معلوم تو گردد ار بکوشی	پنداشتی این پرند پوشی «۲»
دیدن نتوان بچشم بینش	سر رشته راز آفرینش
کورا سر رشته و اتوان یافت	این رشته قضانه آنچنان تا (با)فت
بر کس نکند گره گشائی	سر رشته قدرت خدائی
کین رقعہ چگونہ کرد پیدا	عاجز همه عاقلان و شیدا
ممکن که تواند آنچنان کرد	۱- گرداند کس که چون جهان کرد «۳»
چونیش برون تر از خیالست	چون وضع جهان ز ما محالست
سریست ز چشم ما نهانی	در پرده راز آسمانی
پی برد نمی توانم آنجا	چندانکه جنبیه رانم آنجا
خواندم همه نسخه نجومی	در تخته هیکل رقومی «۴»
آرام گهی درون ندیدم	۱- بر هر چه از آن برون کشیدم

(۱) یعنی بالاتر از افلاک و عالم جسمانی و در جهان لامکان اگر فکر تو بخواهد قدم بگذارد سنک حیرت بر سر خورده و بر میگردد. (۲) یعنی در کیفیت آفرینش این هفت کبند پرند پوش هم نباید فکر کرد زیرا کیفیت آن فزون تر از حد دانستن عقل و بینش چشم فکرت است.

(۳) یعنی اگر کسی بداند که خدا این رقعہ جهان را چگونه پیدا و ایجاد کرد ممکن است که خودش هم بتواند جهان ایجاد کند. چون نمی تواند پس پی بچگونگی ایجاد هم پی نمیتواند برد.

(۴) معنی دو بیت اینست که نسخه های نجومی که در تخته هیکل صفا رقم شده بود همه را خواندم و رموز آنرا استخراج کردم ولی چیزی که باعث اطمینان و آرام قلب باشد در چگونگی ایجاد نیافتم و همین قدر میدانم که آنچه خلقت شده بی حکمت و فائده نیست.

دائم که هر آنچه ساز کردند	بر تعبیه ایش باز کردند
هر چه آن نظری در او توان بست	«۱» پوشیده خزینه در آن هست
آن کن که کلید آن خزینه	«۲» بولاد بود نه آبگینه
تا چون بخزینه در شتابی	شربت طلبی ، نه زهر یابی
۵- پیرامن هر چه ناپدیدست	(۳) جدول کش خود خطی کشیدست
و آن خط که ز اوج برگزیده	عطفیست بمیل باز گشته
کاندیشه چو سر بخط رساند	جز باز پس آمدن نداند
پرگار چو طوف ساز گردد	در گام نخست باز گردد
این حلقه که گرد خانه بستند	از بهر چنین بهانه بستند
۱۰- تا هر که ز حلقه بر کند سر	سر گشته شود چو حلقه بر در
در سلسله فلک مزین دست	کین سلسله را هم آخری هست
گر حکم طبایع است بگذار	کو نیز رسد با آخر کار
بیرون ترازین حواله گاه هست	«۴» کانجا بطریق عجز راهیست

(۱) یعنی هر چه می بینی خزیه حکمتی در آن پنهانست.

(۲) یعنی کلید خزینه را از پرلاد سخت یقین بساز تا کسی نتواند بخزینه در آید و شربت ترا بزهر بیالاید . (۳) یعنی پیرامن هر چه ناپدیداست جدول کش ازلی خطی کشیده و آن خط با اوج رسیده وانگاه بسمت حضيض مایل شده تا اندیشه مانند آن خطاگر بالا رفت بر گردد و پرگار و دار بنقطه نخست باز آید زیرا آنسوی عالم جسمانی و رای اندیشه است .

(۴) معنی دویست اینست که آنسوی افلاک و طبایع حواله گاه قدس الهی است که عجز و دعا در آن راه دارنده عقل پس توهم نفس را از نسیم آن حوالنگاه بدعا و عجز پرورش بده و نازه کن تاراه راست بیایی زیرا آن حوالنگاه پرده کج به چکس نداده است .

### (الحاقی)

دانی که خزینهای چالاک	خالی نبود ز زهر و تریاک
موسی که خزینهای در داشت	فارون هم از آن خزینه پرداخت
لیکن چو خلاف در میان تافت	این منفعت آن هلاک جان یافت

زان پرده نسیم ده نفس را	کوپرده کثر نداد کس را
این هفت فلک پرده سازی	هست از جهت خیال بازی
زین پرده ترانه ساختتوان	و این پرده بخود شناختتوان
گر پرده شناس ازین قیاسی «۱»	هم پرده خود نمی شناسی
۵- گر باربدی بلحن و آواز	بی پرده مزن دمی بر این ساز
با پرده دریدگان خود بین «۲»	در خلوت هیچ پرده منشین
آن پرده طلب که چون نظامی	معروف شوی به نیک نامی

\*\*\*

تا چند زمین نهاد بودن	سیلی خور خاک و باد بودن
چون باد دویدن از پی خاک	مشغول شدن بخار و خاشاک
۱۰- بادی که وکیل خرج خاکست	فراش کربوه مغاکست
بستاند ازین بدان سپارد	گه مایه برد گهی بیارد
چندانکه زمیست مرز بر مرز «۳»	خاکیست نهاده درز بر درز
گه زلزله گاه سیل خیزد	زین ساید خاک وزان بریزد
چون زلزله ریزد آب ساید «۴»	درزی ز خریطه وا گشاید

(۱) یعنی اگر میخوامی اسرار پرده الوهیت را از قیاسات پرده فلک که مرکز خیال بازی منجمانست بشناسی بدان که خودت را هم نشناخته . (۲) پرده دریدگان خود بین کنایه از منکران الوهیت است که پرده شرم و حیای آنان دریده شده و منکر خالق شده اند . یعنی با این بی شرمان پرده دریده بدنام منشین تا چون نظامی به نیک نامی برسی .

(۳) یعنی تمام اقطار و اطراف زمین خاکی است که طبقه بر طبقه و درز بدرز بر روی هم قرار گرفته . (۴) معنی دویست اینست که چون زلزله خاک را فروریزد و آب هم آنرا بساید یکی از درزهای خاک گشوده شده و آن درز بمرور زمان وادی و دشتی می شود . وادی بمعنی دره و جای گشاده میان دو کوهست .

وان درز بصدمه های ایام	وادی كده شود سرانجام
جوئیکه درین گل خرابست «۱»	خاریده باد و چاك آبست
از کوی زمین چو بگذری باز	ابروفلك است در تك و تاز
هر يك بعیانه دگر شرط «۲»	افتاده بشکل گوی در خرط
اینشکل کری نه (که) در زمین است «۳»	هر خط که بگرد او چنین است
هر دود کزین مفاك خیزد	تایك دو سه نیزه بر ستیزد
و آن گه بطریق میل ناکی	گردد بطواف دیر خاکی

ابری که بر آید از بیابان	تامصعد خود شود شتابان
بر اوج صعود خود بکوشد	از حد صعود بر نجوشد
او نیز طواف دیر (دور) گیرد	از دایره میل می پذیرد
بینش چو خیمه ایستاده	سر بر افق زمین نهاده
تادرن گری بکوچ و خیلش	دانی که بدایره است میاش
هر جوهر فرد کو بسیط است	میاش بولایت محیط است

(۱) یعنی جویهای روی زمین و نهر و رودها بر اثر خارش باد و چاك کردن آب پدیدار شده اند . در بعض نسخ (حرفیکه درین گل خرابست خائیده باد و چرخ (خاك) آبست) تصحیح کانست . (۲) شرط اینجا یعنی تعلیق کردن و بستن چیزی است بر چیزی و خرط پوست کندن و تراشیدن . یعنی ابروفلك هر يك بشکل گوی مخروط و در خرط افتاده و کروی در میان دیگری تعلیق و بستگی دارد و جای گرفته مانند پردهای پیاز که محیط و محاط یکدیگرند . در بعض نسخ جای (بعیانه) (بمثابه) است .

(۳) یعنی شکل کروی انحصار بزمین ندارد و هر خط و دایره که بر گرد زمین است لازم است شکل کره داشته باشد از این سبب دود و بخار که عبارت از ابر است هر يك بشکل عمودی تامصعد خود خود صعود کرده و از نگاه بشکل کروی در آمده گرد زمین بگرددش می آید .

### الحاقی

گردنده فلك چو خط پرگار      طیاره نشد مگر بدن کار

- گردون که محیط هفت موج است  
گرد در افق است و گرد در اعلاست  
زانجا که جهان خرامی اوست (۱)  
بالا طلبان که اوج جویند  
نزد علم فلک گره گشائیست  
گر مایه جویت و ریشیزی  
اما نتوان نهفت آن جست  
گر مایه زمین بدو رساند (۲)  
وانجا که زمین زیر پی بود  
۱- گیرم که زدانه خوشه خیزد  
در پرده این خیال گردان «۳»  
نزدیک تو آن سبب چه چیز است  
داننده هر آن سبب که بیند
- چندانکه همیر و در (بر) اوج است  
هر جا که رود بسوی بالاست  
بالائی او تمامی اوست  
بالای فلک جز این نگویند  
خود در همه علم روشنائیست  
از چار کهر در اوست چیزی  
کین دانه در آب و خاک چون رست  
بخشیدن صورتش چه داند  
در دانه جمال خوشه کی بود  
در قالب صورتش که ریزد  
آخر سببی است حال گردان  
بنمای که این سخن عزیز است  
داند که سبب آفریند

(۱) معنی دویست اینست که بالاتر از قطر فلک و فوق فلک نهم دیگر عالم جسمانی تمام میشود و جهان خرامی فلک از آنجا بالاتر نیست پس در آنجا عقل جز اینکه بگوید جهان جسمانی تمام شد چیز دیگری نمی تواند گفت و عالم لامکان و لازمان را تصور نمی تواند آورد.

(۲) یعنی اگر گوئی مایه رستن را زمین بدانم میدهد صورت بخشیدن را زمین از کجا میداند و اگر گوئی صورت در خود دانه وجود دارد آنهم غلطست زیرا آنوقت که زمین زیر پی رهگذران بود و دانه در او کشت نشده بود این صورت در کجا بود پس باید دانست که سبب و خدائی در کار است و بخودی خود هیچ چیز وجود نخواهد یافت. در بعضی نسخ است (در دانه زمین مدد رساند (۳) یعنی در پرده این موجودات یا آسمانها که از راه خیال گردش و تحول دارند سببی هست که حال را تغییر میدهد و در دانه هر سببی را بمسبب الاسباب و علت العلیل نسبت داده و آفریده او میداند .

زهار نظامیا در این سیر      بابت مشو بدام این دیر  
 سبب نظم کتاب

روزی بمبارکی وشادی	بودم بنشاط کعبادی
ابروی هلالیم گشاده «۱»	دیوان نظامیم نهاده
آینه بخت پیش رویم	اقبال بشانه کرده مویم
صبح از گل سرخ دسته بسته	روزم بنفس شده خجسته
بروانه دل (گل) چراغ بردست	من بلبل باغ و باغ سرمست
بر اوج سخن علم کشیده	در درج هنر (در دهن) قلم کشیده
منقار قلم بلعل سفتن	در اج زبان بنکته گفتن
در خاطر ماینکه وقت کار است	کاقبال رفیق و بخت یار است
۱۰- تاکی نفس تهی گزینم	وز شغل جهان تهی نشینم
دوران که نشاط فر بهی کرد «۲»	پهلوز تهی روان تهی کرد
سک را که تهی بود تهی گاه «۳»	نانی نرسد تهی در این راه
بر ساز جهان نوا توان ساخت	کانراست جهان که باجهان ساخت
گردن بهوا کسی فر ازد	کو باهمه چون هوا بسازد
۱۵- چون آینه هر کجا که باشد	جنسی بدروغ بر تراشد
هر طبع که او خلاف جو بست «۴»	چون پرده کج خلاف گو بست
هان دولت اگر بزر گواری «۵»	کردی زمن التماس کاری

- (۱) یعنی دیوان شعر خود را در پیش روی گذاشته بودم .  
 (۲) یعنی زمانه فر بهان و بادولتان را نشاط زندگی میبخشد و از تهی روان بی ثروت برکنار است . (۳) یعنی سک لاغر تهیگرا کسی برای پاسبانی نمیرد و نانی باو نمیدهد (۴) یعنی هر کس مخالف گروه بشر سخن گفت مانند پرده ایست که در ساز کج بسته باشند و مخالف آنها بخواند و همانگونه که پرده کج را چنگی عوض خواهد کرد طبع خلاف گوی را نیز طبیعت از میان خواهد برد . (۵) یعنی هان ای دولت و ای پادشاه عصر اگر بزرگواری هستی از من التماس کاری بکن و مرا بکاری بگمار .





اصل این تصویر که بدست نقاشان ماهر باستان برای حکیم نظامی ترسیم شده در کتابخانه لنینگراد محفوظ است و عکس آن بوسیله مستشرق محترم روسی ( **پروفیسور مار** ) بدست ما رسیده .

من قرعه زنان با آنچنان فال «۱»  
 مقبل که برد چنان برد رنج  
 در حال رسید قاصد از راه  
 بنوشته بخط خوب خویشم  
 هر حرفی از او شکفته باغی  
 کای محرم حلقه غلامی  
 از چاشنی دم سحر خیز  
 در لافگه شگفت کاری  
 خواهم که بیاد عشق مجنون  
 ۱۰- چون لیلی بکر اگر توانی  
 تا خوانم و گویم این شکر بین  
 بالای هزار عشق نامه  
 شاه همه حرفهاست این حرف  
 در زیور پارسی و تازی  
 ۱۵- دانی که من آن سخن شناسم  
 تا ده دهی غرایب هست «۲»  
 بنکر که زحقه تفکر

واختر بگذشتن اندران حال  
 دولت که دهد چنان دهد گنج  
 آورد مثال حضرت شاه  
 ده پانزده سطر نغز بیشم  
 افروخته تر ز شب چراغی  
 جادو سخن جهان نظامی  
 سحری دگر از سخن برانگیز  
 بنمای فصاحتی که داری  
 رانی سخنی چو در مکنون  
 بگری دوسه در سخن نشانی  
 جنبانم سر که تاج سر بین  
 آراسته کن بنوک خامه  
 شاید که در او کنی سخن صرف  
 این تازه عروس را طرازی  
 کایات نواز کهن شناسم  
 ده پنج زنی رها کن از دست  
 در مرساه که می کشی در

- (۱) یعنی سیر اختر با فال زدن من موافقت کرد . اختر گذشتن بمعنی سیر موافق - چندین جا در این دیوان دیده میشود در خسرو و شیرین گوید :
- بسا فال از سر بازیچه برخاست چو اختر بگذشت آن فال شد راست
- (۲) یعنی تازر ده دهی سخنهای غریب و نا آشنا با فکر دیگران و پیشینیان و عبارت دیگر تامضامین بکر هست زرده پنجه خرج مکن . زرده دهی خالص و ده پنجه نصف زر و نصف دیگر سایر فلزات و در حقیقت زرقلب و ناسره است .

ترکی صفت «صفتی» وفای مانیت «۱»	ترکانه سخن سزای ما نیست
آن کز نسب بلند زاید	او را سخن بلند بساید
چون حلقه شاه یافت گوشم	از دل بدماغ رفت هوشم
نه زهره که سرخط بتابم	نه دیده که ره به آنج یابم
۵- سرگشته شدم دران خجالت	از سستی عمر و ضعف حالت
کس محرم نه که راز گویم	وین قصه بشرح باز گویم
فرزند محمد نظامی	آن بردل من چو جان گرامی
این نسخه چو دل نهاد بر دست (۲)	در پهلوئی من چو سایه بنشست
داد از سر مهر پای من بوس	کی آنکه زدی بر آسمان کوس
۱۰- خسرو شیرین چو یاد کردی	چندین دل خلق شاد کردی
لبلی مجنون بیایدت گفت،	تا گوهر قیمتی شود جفت
این نامه نغز گفته بهتر	طاووس جوانه جفته بهتر
خاصه ملکی چو شاه شروان (۳)	شروان چه که شهریار ایران
نعمت ده و پایگاه ساز ست	سر سبز (زر بزل) کن و سخن نواز ست
۱۵- این نامه بنامه از تو درخواست	بنشین و طراز نامه کن راست

(۱) معنی دویست نیست که وفای ما چون ترکان و عهد ما چون سلطان محمود ترک نیست که شکسته شود پس آنگونه سخن که سزای پادشاهان ترکست برای ما ناسزاوار است ما را نسب گیانی بلد است باید سخنی که بنام ما ساخته میشود بلند باشد.

(۲) یعنی نسخه سخنانی که در آیات بعد ذکر میشود یا آنکه نسخه افسانه لیلی و مجنون.

(۳) شاه شروان پادشاه مملکت شروان بوده شروان بفتح اولست و بکسر اول و یاء

بدرازان (شیروان) خواندن غلطی است که از اوایل صفویه پیدا شده و اول کسیکه

ایر غلطرا تذکار داده حاج فرهاد میرزای معتمدالدوله است در کتاب زنیل خود و

ادله صحت کلام وی بتفصیل در مجله ارمغان ذکر شده است.

- گفتم سخن تو هست بر جای  
لیکن چه کنم هوادورنگست  
دهلیز فسانه چون بود تنک (۱)  
میدان سخن فراخ باید  
۵- این آیت اگر چه هست مشهور  
افزار سخن نشاط و ناز است  
بر شیفتگی و بند و زنجیر  
در مرحله که ره ندانم  
نه باغ و نه بزم شهر یاری  
۱۰- برخشکی ریگ و سختی کوه  
باید سخن از نشاط سازی  
(۲) این بود کز ابتدای حالت  
گوینده ز نظم او پر افشاند  
چون شاه جهان بمن کند باز  
(۳) ۱۰- با این همه تنکی مسافت  
کز خواندن او بحضرت شاه  
خوانده اش اگر فرده باشد  
باز آن خلف خلیفه زاده
- ای آینه روی آهنین رای  
اندیشه فراخ و سینه تنگست  
گردد سخن از شد آمدن لنگ (۱)  
تا طبع سواری نماید  
تفسیر نشاط هست از دور  
زین هر دو سخن بهانه ساز است  
باشد سخن برهنه دلگیر  
پیدا است که نکته چند رانم  
نه رود و نه می نه کامکاری  
تا چند سخن رود در اندوه  
تا بیت کند قصه بازی  
کس گرد نگشتش از ملالت  
تا این غایت نگفتن زبان ماند  
کاین نامه بنام من پرداز  
(۳) آنجاش رسانم از لطافت  
ریزد گهر نرفته بر راه  
عاشق شود از نمرده باشد  
کاین گنج بدوست در گشاده

(۱) یعنی دهلیز فسانه لیلی و همچون برای رفت و آمد سخن تنک است و بر ریگ نفته و کوه سخت و تازی برهنه و دیوانه زنجیری سخن برهنه و بی پیرایه گفتن شنونده را باعث دلگیری است .  
(۲) یعنی سخن را باید از راه نشاط ساز کرد نه از طریق اندوه ناقصه و بیت با همدیگر یازی و رقص مشغول شوند . (۳) بمن کند باز - یعنی بامن سخن باز کند و باز گوید در بعضی نسخ بجای باز (ناز) غلط است .

- یکدانه اولین فتوح (۱) يك لاله آخرين صبحم  
گفت ای سخن تو همسر من یعنی لقبش برادر من  
در گفتن قصه چنین چست اندیشه نظم را مکن سست  
هر جا که بدست عشق خوانیست این قصه بر او نمک فشانیست  
۵- گر چه نمک تمام دارد بر سفره کباب خام دارد  
چون سفته خارش تو گردد پخته بگزارش تو گردد  
زیبا روئی بدین نکوئی وانگاہ بدین برهنه روئی  
کس در نه بقدر او فشانداست زین روی برهنه روی ماند است  
جانست و چو کس بجان نکوشد پیراهن عاریت نپوشد (۲)  
۱۰- پیرایه جان ز جان توان ساخت کس جان عزیز را نینداخت  
جان بخش جهانیان دم تست وین جان عزیز محرم تست  
از تو عمل سخن گزاری از بنده دعا ز بخت یاری  
چون دل دهی جگر شنیدم دل دو ختم و جگر دریدم (۳)  
در جستن گوهر ایستادم کان کندم و کیمیا گشادم

(۱) یعنی گوهر یکدانه اولین فتوح ازدواج و ولادت و یگانه لاله آخرین صبح زندگانی چون نظامی غیر از محمد فرزند دیگری نداشته و همین فرزند اول و آخر اوست . لاله نام آخرین جامی است که در صبحی پیموده میشود پس از سرو و گل . بنام ثلثه نساله چنانچه خواجه فرماید :

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود وین بحث با ثلثه غساله می رود  
(۲) یعنی این افسانه زیبا جانست و باید بجان کوشید تا لباس زیت پوشید و دیگران چون بجان نمیتوانند کوشید ازین سبب پیراهن عاریت جسمانی پوشیده و برهنه مانده است .  
(۳) یعنی چون دل دادن جگر گوشه خود را دیدم دل را بسخن او دوخته و جگر را برای سخن سازی در این افسانه شرحه شرحه و پاره پاره ساخته در آن بچستن معانی و مضامین بکرمشغول شدم .

- راهنی ظالمید طبع کوتاه (۱) کماندیشه بد از درازی راه  
 کوتاه تر از این نبود راهی چابکنر از این میانه (بهبانه) گاهی  
 بحرست سبک ولی رونده ماهیش نه مرده بلکه زنده  
 بسیار سخن بدین حلاوت (۲) گویند و ندارد این طراوت  
 ۵- زین بحر ضمیر هیچ غواص برنارد گوهری چنین خاص  
 هریتی از او چورسته (رشته) در (۳) از عیب توی و از هنر پر  
 در جستن این متاع نغمم یگموی نبود پای لغزم  
 میآفتم و دل جواب میداد خاریدم و چشمه آب میداد  
 دخای که ز عقل درج کردم در زیور او بخرج کردم  
 ۱۰- این چار هزار بیت اکثر شد گفته بچار ماه کمتر  
 گرشغل دگر حرام بودی در چارده شب تمام بودی  
 بر جلوه این عروس آزاد (۴) آباد تر (بر) آنکه گوید آباد  
 آراسته شد به بهترین حال در ساخ رجب بهئی و فی دال  
 تاریخ عیان که داشت باخود (۵) هشتاد و چهار بعد پانصد

(۱) یعنی طبع راه کوتاه و بحر خفیف (مدرس اخرب مقبوض محذوف) را برای این دفتر انتخاب کرد. بزرگترین صنعت اسنادی حکیم نظامی در انتخاب بحور این پنج کتاب بکار بسته رای هراسانه بحری انتخاب کرده که بهتر از آن امکان انتخاب ندارد و هراسانه را جز در آن بحر بخوبی و شیرینی نمیتوان ادا کرد و خواند و شنید. (۲) در بعض نسخ است:

بسیار کتاب با حلاوت کردند و ندارد این طراوت

(۳) رسته بفتح اول بمعنی صف و انبوهست.

(۴) یعنی کسیکه بر جلوه عروس این سخن آباد بگوید همیشه خودش آباد تر باشد. در حقیقت آباد اینجا بمعنی آفرینست. (۵) در این تاریخ اشتباهی نیست زیرا هم بقا، هم حروف ابجد و هم بتصریح بیان تاریخ فرموده و از همین جاست که ما اشتباه تاریخی خسرو و شیرین و مخزن الامر را رفع کرده و بطریق یقین گفتیم که مخزن در پانصد و هفتاد و دو و خسرو و شیرین در پانصد و هفتاد و شش ساخته شده است زیرا فرزند دوی محمد در خسرو و شیرین هفت ساله و اینجا چهارده ساله و تقریباً هفت سال فاصله است.

پرداختمش بنغز کاری      و انداختمش بدین (درین) آماری  
تا کس نبرد بسوی او راه      الا نظر مبارک شاه  
در مدح شروانشاه اختسان بن منوچهر

سر جمله جمله شهریاران	مرخیل سپاه تاجداران
مطلق ملک الملوك عالم	خاقان جهان ملک معظم
دارای سپیدی و سیاهی	دارنده تخت پادشاهی
یعنی که جلال دولت و دین	صاحب جهت جلال و تمکین
زیبنده ملک هفت کشور	تاج ملکان ابوالمظفر
کیخسرو کیقباد پایه	شروانشه آفتاب سایه
مهریست که مهرشد غلامش	شاه سخن اختسان که نامش «۱»
پیدا نه خلیفه نهفته	۱۰- سلطان بترک چتر گفته «۲»
در صدف ملک منوچهر	بهرام نژاد و مشتری چهر
شاهیش به نسل در مسلسل	زین طایفه تا بدور اول
تا آدم هست شاه بر شاه	نطفه اش که رسیده گاه بر گاه «۳»

(۱) شاه سخن بودن وی بمناسبت اینست که سخن شناس و اهل ذوق و ادب بوده  
شاید خودش هم شاعر بوده است این بیت در صفحه ۲۴ سطر ۴ هم دلیل سخن شناسی اوست  
که نظامی از زبان وی می فرماید :

( دانی که من آن سخن شناسم      کایات نواز کهن شناسم )

در بعض نسخ بجای سخن سخن دیده میشود . (۲) یعنی شاهی که سایه پرور و بی هنر  
زوده بلکه زحمت کش و آفتاب گرد است و چون سایه پرور نیست بترک چتر گفته  
و در پیداخلیفه است نه در پنهان در بعض نسخ (سلطان بترک تاج گفته) غلط و تصحیح کاتبست. در بعض نسخ  
است (سلطان بزرگ چتر و چفته) چفته بکسر اول زنجیر در خانه است و چندان بی مناسبت نیست.  
(۳) یعنی نطفه او که بر فراز تختها و گاههاسته شده . ازین ایات معلوم میشود که نسب  
شروانشاه بساسان و کیان میرسیده است.

در ملك جهان كه باد تادير		كوته قلم و دراز شمشير
اورنگك نشين ملك بى نقل	«۱»	فرمانده بى تقیصه چون عقل
گردنكش هفت چرخ گردان		محراب دعای هفت مردان «۲»
رزاق نه كاسمان ارزاق		مردار و سریر دار آفاق
۵- فیاضه چشمه معانی		دانای رموز آسمانی
اسرار دوازده علم و موش		نرمست چنانكه مهر موش
این هفت قواره شش انگشت	«۳»	یکدیده چهار دست و نه پشت
تا بر نکشد ز چنبرش سر		مانده است چو حلقه سرب چنبر
دریای خوشاب نام دارد		زو آب حیات وام دارد «۴»
۱۰- کان از کف او خراب گشته		بحر از گرمش سراب گشته
زین سو ظفرش جهان ستاند		زان سو گرمش جهان فشاند
گیرد به بلارک روانه		بخشد بجناح تازیانه
کوثر چکد از مشام بختش		دوزخ جهد از دماغ لختش (۵)
خورشید ممالک جهانست		شایسته بزم و رزم ازانست
۱۵- مریخ به تیغ وزهره باجام	(۶)	بر راست و چپش گرفته آرام

(۱) بى نقل — یعنی دایم و همیشه . (۲) هفت مردان — کنایه از اصحاب كهف یا از هفت اخیارست كه قطب و غوث و اخیار (اجبار) و اوتاد و ابدال و نقبا و نجاب باشند و در اینجا معنی دوم بهتر است . (۳) مقصود عالم جسمانیست و از هفت قواره هفت فلك و از شش انگشت شش جهت و از یکدیده خورشید و از چهار دست چهار عنصر و از نه پشت نه فلك مقصود است . (۴) یعنی آب حیات این اثر را زو وام گرفته (۵) لغت — بمعنی گرز است در بعضی نسخ تخت و رخسار تصحیح کاتب است . (۶) تاء راست مطابق قواعد عروضی در تقطیع ساقط است. نسخ کهنه صحیح همه مطابق متن است فقط در نسخ تازه و چاپی کاتبان بنیال درست کردن وزن شعر را تبدیل به (دست) کرده اند .



زهره دهدش بجام یاری  
 از تیغش کوه لعل خیزد  
 چون بنگری آن دو لعل خونخوار (۱)  
 لطفش بگه صبح ساقی  
 ۵- زخمش که عدو بدوست قهپور  
 در لطف چو باد صبح تازد  
 در زخم چو صاعقه است قتال  
 لطف از دم صبح جان فشان تر  
 چون سنجق شاهیش بجنبد  
 ۱۰- چون طره پرچمش بلرزد  
 در گردش روزگار دیراست  
 تا او شده شهسوار ابرش  
 قیصر بدرش جنبه داری  
 خورشید بدان گشاده روئی  
 ۱۵- وان بدر کده نام او منیر است  
 مریخ کند سلیمح داری  
 وز جام چو کوه لعل ریزد  
 خونی و میست لعل کردار  
 لطفیست چنانکه باد باقی  
 زخمیست که چشم زخم ازودور  
 هر جا که رسد جگر نوازد  
 بر هر که فتاد سوخت در حال  
 زخم از شب هجر جانستان تر  
 بولادین صخره را بسنبد  
 غوغای زمین جوی نیرزد  
 کاتش زبر است و آب زیر است  
 بگذشت محیط آب از آتش (۲)  
 فغفور کدای کجاست باری  
 يك عطسه بزم اوست گوئی «۳»  
 در غاشیه داریش حقیر است

- (۱) یعنی آن دو لعلی که از شدت سرخی گوئی خون خورده اند و یکی از تیغش خاسته و دیگری از جامش ریخته چون بنگری اولی خون و دومی می است .
- (۲) پادشاه را بدریای جوشان واسب را با آتش تیز رو تشبیه کرده . یعنی بقاعده طبیعت مطابق اصول قدیم کره آتش بالای آبست ولی سوار شدن شاه بر اسب ابرش خلاف آنرا ظاهر ساخته و وجود او که چون آب سرمایه حیات بشر است بالای آتش قرار گرفته .
- (۳) اطلاق عطسه صبح بر خورشید در کلمات اسانید فراوان است و مخصوصاً در دیوان خاقانی بسیار دیده میشود . یعنی بزم او چون صبح روشن و دل افروز و خورشید يك عطسه از هزاران عطسه بزم اوست .

- گویند که بود تیر آرش «۱» چون نیزه عادیان سفان کهن  
 باتیر و کمان آن جهانگیر درمجرى ناوك افتد آن تیر  
 گویند که داشت شخص پرویز شکلی و شمایل دلایز  
 باگرد رکابش ار ستیزد «۲» پرویز بقایمی بریزد  
 برهر که رسید تیغ تیزش برست اجل ره گریزش  
 برهر زرهی که نیزه رانده يك حاقه در آن زره نمانده  
 زوینش بزخم نیم خورده «۳» شخص دوجهان دو نیم کرده  
 در مهر چو آفتاب ظاهر در کینه چو روزگار قاهر  
 چون صبح مهر بی نظیر است «۴» چون مهر بکینه شیر گیر است  
 برست بنام خود بش حرف «۵» گرد کمر زمانه شش طرف  
 از شش زدن حروف نامش (۶) بر نرد شده ندب تمامش  
 گردشمن او چو پشه جوشد با صرصر قهر او نکو شد  
 چون مو کب آفتاب خیزد سایه بطلایه خود گریزد  
 آنجا که سمند او زند سم (۷) شیر از نمط زمین شود گم

(۱) یعنی تیر آرش که چون نیزه عادیان سفان کشیده دارد و هزاران فرسخ راه می پیماید باتیر و کمان پادشاه اگر برابر شود نمیتواند از ناوك خود آنطرف بگذرد .  
 ناوك - آهن سرتیرست . (۲) بقایم ریختن - کنایه از عجز و زبونی و از اصطلاحات شطرنج است . یعنی گرد رکاب او از شکل و شمایل پرویز زیبا تر است و زیبایی پرویز را زبون میسازد  
 (۳) یعنی زوینش بزخم نیم خورده دوجهانرا دو نیمه میسازد .  
 (۴) یعنی همانگونه که مهر شیر آسمانرا که برج اسد است میگیرد او هم گاه کین و نبرد شیران زمینرا میگیرد . (۵) نام پادشاه که اختسان باشد شش حرفست یعنی باشش حرف نام خودش کمر بند بدگی بر کمر زمانه بسته . (۶) ندب داور نرداست و داور نرد در شش تمام میشود . یعنی شش حرف نام وی شش داورا بر حرف تمام کرده و از او گرو برده است  
 (۷) نمط بمعنی فرش و شاید معربند فارسی باشد . یعنی شیرهایی که بر فرش نمیدین زمین دریشه ها وجود دارند از هیت سم اسب او فرار کرده و گم میشوند .

- تیرش چو برات مرک راند  
 چون خنجر جزع گون برارد (۱)  
 چون تیغ در رویه بر گشاید  
 بر دشمن اگر فراسیاست  
 ۵- لشگر گره کمر بسته «۲»  
 چون لشگر او بدو رسیده  
 صدرستمش ارچه در رکابست  
 چون بزم نهد بشهر یاری  
 چندانکه وجوه ساز بیند  
 ۱۰- چندانکه بروزی او کند خرج  
 بخشیدن گوهرش بکیل است (۳)  
 زان جام که جم بخود نبخشید  
 سفتی جسد جهان ندارد (۴)  
 با جودش مشک قیر باشد (۵)  
 ۱۵- گیرد بجزیده حصار یاری  
 کس نامه زندگی نخواند  
 لعل از دل سنک خون بر آرد  
 ده ده سر دشمنان رباید  
 تنها ز دنش چو آفتابست  
 کوباشد خصم را شکسته  
 از لشگر خصم کس ندیده  
 لشگر شکنیش ازین حسابست  
 پیدا شود ابر نو بهاری  
 بخشد نه چنانکه باز بیند  
 دوران نکند بسالها درج  
 تحریر غلام خیل خیل است  
 روزی نبود که صد نبخشید  
 کز خلت او نشان ندارد  
 چینی نه که چین حقیر باشد  
 بخشد بقصیده دیاری

(۱) یعنی چون خنجر جزع گون بر آورد خنجر وی لعل را در دل سنک هم خون کرده و بیرون می آورد تا بآدمیان چه رسد .

(۲) معنی این بیت و دو بیت بعد اینست که لشگریان او در روز جنگ هنوز کمر جنگ بسته و لباس نپوشیده اند که او لشگر خصم را بتنها شکست داده و وقتی لشگریان بدو میرسند از لشگر خصم نشانی در کار نیست و با اینکه صدرستم در رکاب دارد اینگونه تنها لشگر شکنی میکند . (۳) تحریر غلام یعنی آزاد کردن بنده .

(۴) سفت بمعنی دوش و کتف است یعنی در تمام جهان دوش و کتفی نیست که خلت او را نپوشیده باشد .

(۵) یعنی دیبای چینی تنها نه بلکه تمام کشور چین نزد بخشش او حقیر و کوچک است .

دریاش نیاورد در آغوش (آغوش)	آن فیض که ریزد او بیک جوش
گوئی نه ز راست سنه گلاخت	زربادل او که بس فراخت
شاه اوست کز او خزینه ریزد	گر هر شه را خزینه خیزد
کافزون کندش ز پیل محمود	۱) بایشه آنچنان کند جود
پیلان نکشند پیل بایش	۲) در سایه تخت پیل سایش
دریای روان فرات ساکن	۳) دریای فرات شد ولیکن
نوروز بزرگوار باشد	آنروز که روز بار باشد
کوچون بود از شکوه بر تخت	۴) نادیده بگویم از جد و بخت
صف بسته ستاره گردش انبوه	چون بدر که سر بر آرد از کوه
کاید بنظاره گاه گلشن	۱۰ یا چشمه آفتاب روشن
کاید بنزول صبحگاهی	یا بر تو رحمت الهی
چشم بد خلق از او شود دور	هر چشم که بیند آنچنان نور
در عشق محمدی تمامم	۵) یارب تو مرا کاویس نامم
روزیم کن آنچه در خیالست	زان شه که محمدی جمالست

(۱) یعنی پشهر از جود چون پیل سلطان محمود میکند در عظمت و بزرگی. پیل‌های جنگی سلطان محمود در آن زمان ضرب‌المثل بوده‌اند. (۲) یعنی در سایه تخت او که از عظمت و بزرگی اگر بر پشت پیل نهند او را میساید یا باندازه پیل سایه دارد یک پیل پای باده او را کسی نمی‌تواند در کشید. پیلها در اینجا بمعنی نوعی از ساغراست و سایش بنا بر معنی دوم مخفف سایه اش می‌باشد. سایه را اکنون هم کوه نشینان سا می‌گویند و بطریق مخفف استعمال میکند (۳) فرات بمعنی خوشگوار است. یعنی دریائست آبش خوشگوار ولی در یارونده است و خشک‌واری او ساکن و پایدار.

(۴) جد - بفتح اول و تشدید ثانی بمعنی بزرگی و بکسر بمعنی درستی و کوشش و هر دو معنی مناسب است یعنی با اینکه من روز بار او را ندیده‌ام اکنون می‌گویم که از جد و بخت بر تخت چگونه است (۵) یعنی من که در عشق محمد اویس وار مشهور شده‌ام. بعضی از فضلا (کاویس) را که (ویس) خوانده و تصور کرده اند که نام نظامی (ویس) بوده و این اشتباهی بس بزرگست

## خطاب زمین بوس

دلیخوش کن آدمی و آدم	ای عالم جان و جان عالم
تخت تو فزون ز تخت جمشید	تاج تو ورای تاج خورشید
وازادی مردم از غلامیت	آبادی عالم از تمامیت
توقیع ترا به (صح ذالك)	مولا شده جمله ممالك
هم حکم جهان بتو (ترا) مسلم	هم ملك جهان بتو مکرم
هم سکه تو خلیفه احرام	هم خطبه تو طراز اسلام
زر خیزد از او بجای خاشاک	گر خطبه تو دمند بر خاک
کس درزند بسیم و زرچنک	ور سکه تو زتند بر سنک
دولت به یتاق نیزه داریت	راضی شده از بزرگواریت
کاه وجو ازان کشد درانبار	۱۰- میرآخوری تو چرخ را کار
جو خوشه و کاه کهکشانت	آنچه از جو و کاه اونشانت
وز باد صبا عیر بوئی	بردی ز هوا لطیف خوئی
روزی ده اصل امهاتست	فیض تو که چشمه حیاتست
خاک قدم تو از مطیعی	۲۰- پالوده راق ربیعی
از بندگی تو میزند لاف	۱۵- هر جا که دلیت قاف تا قاف
چون فضل خدا گناه بخشی	چون دست ظفر کلاه بخشی

- (۱) یعنی خطبه تو زینت اسلام و سکه تو چون احرام نام خلیفتست که براندام  
سیم و زر پوشاند کنایه از اینکه سکه تو چون زر خلیفتی در تمام عالم رواج است و  
منحصراً بشروان تنهائست . (۲) اصل امهات - عناصر اربعه است .  
(۳) راق پارچه و منسوجی است که بدان شراب صاف میکنند و معرب آن راوک است .  
پالوده راق ربیع کنایه از گلهای گوناگون و شکوفه هاست یعنی گلها و شکوفه های  
بهاری با آنها صفا و لطافت مطیع صفا و لطافت تو و خاک راه تواند .  
(۴) یعنی اهل دل قاف تا قاف عالم بنده تواند .

- باقیست، بملک در سپاست  
 گریش روی چراغ راهی  
 چون مشعله پیش بین موافق (۱)  
 دیوان عمل نشان تو داری  
 ۵- آنها که در این عمل، رئیسند (۲)  
 مستوفی عقل و مشرف رای (۳)  
 دولت که نشانه مراد است  
 نصرت که عدو ازو گریزد  
 گوئی علمت که نور دیده است  
 ۱۰- باهر که بحکم هم نبردی  
 بی آنکه بخونکنی (کشی) برشرا «۴»  
 وانکس که نظر بدورسانی  
 بر فتح نویسی آیتش را  
 گرچه نظر تو بر نظامی  
 ۱۵- او نیز که پاسبان کویست  
 مرفی که همای نام دارد «۵»  
 این مرغ که مهرتست مایهش
- پیش و پس ملک هست پاست  
 و پس باشی جهان پناهی  
 چون صبح پسین منیر و صادق  
 حکم عمل جهان تو داری  
 بر خاک تو عبده نویسند  
 در مملکت تو کار فرمای  
 در حق تو صاحب اعتقاد است  
 از سایه دولت تو خیزد  
 از دولت و نصرت آفریده است  
 بندی کمر هزار مردی  
 در دامنش افکنی سرش را  
 بر تخت سعادتش نشانی  
 و آباد کنی ولایتش را  
 فرخنده شد از بلند نامی  
 بر دولت تو خجسته رویست  
 چون فرخی تمام دارد ؟  
 نشگفت که فرخست سایهش

(۱) مشعله - و مشعل چراغ . یعنی مانند مشعل که بدان پیش راه و پای را می بینند  
 پیش بین موافق جهان و جهانیان هستی .  
 (۲) یعنی کسانی که در عمل جهان ریاست و پادشاهی دارند همه بنده درگاه تو اند .  
 (۳) مستوفی سرآمد دقرداران مالیه يك مملکت و مشرف ناظر اعمال دقردارانست  
 (۴) یعنی بمحض اراده و فرمان تویی واسطه شمشیر و خنجر و خونریزی سرش در دامنش می افتد .  
 (۵) یعنی آیا دیده که چگونه سایه مرغ هما فرخی و سعادت بخش است؟ مرغ وجود  
 نظامی هم که مهر تو سرمایه اوست شگفت نیست اگر سایه فرخ داشته باشد .

هر مرغ که مرغ صبحگاه است «۱» ورد نقشش دعای شاهست  
 با رفعت و قدر نام دارد  
 با رفعت و قدر باد جاست  
 عالم همه ساله خرم از تو  
 ۵- اقبال مطیع و یار بادت  
 چشم همه دوستان گشاده  
 بر فتح و ظفر مقام دارد  
 با فتح و ظفر سریر و گاهت  
 معزول مباد عالم از تو  
 توفیق رفیق کار بادت  
 از دولت شاه و شاهزاده

### سپردن فرزند خویش بفرزند شروانشاه

چون گوهر سرخ صبحگاهی  
 آن گوهر کان گشاده من  
 گوهر بکلاه کان برافشاند «۲»  
 ۱۰- کاین بیکس را بعقد و پیوند  
 بسیار مرا بهدش امروز  
 تا چون کرمش کمال گیرد  
 کان تخت نشین که او جاسایست  
 سیاره آسمان ملک است  
 ۱۵- آن یوسف هفت بزم و نه مهده  
 نومجاس و نو نشاط و نومهر  
 فخر دو جهان بسر بلندی  
 بنمود سپیدی از سیاهی  
 پشت من و پشت زاده من  
 وز گوهر کان شه سخن راند  
 درکش پناه آن خداوند  
 کونوقلم است و من نوآموز  
 اندرز ترا بفال گیرد  
 خرد است ولی بزرگ رایست  
 جسم ملک است و جان ملک است  
 هم والی عهد و هم ولیعهد  
 در صدف ملک منوچهر «۳»  
 مغز ملک آن بهوش مندی

(۱) یعنی شگفت نیست اگر مرغ وجود نظامی فرخ سایه است زیرا هر مرغ صبح خیزی که دعای شاه در صبحگاهان ورد اوست فرخ سایه و صاحب رفعت و قدر است .

(۲) یعنی گوهر سخن بر سر کلاه من که کان گوهر وجود اویم برافشاند و گفت مرا بگوهر کان پادشاه بسیار . (۳) در بعضی نسخ است (فرزند شه اختان منوچهر) و اگر نام ولیعهد چون جدش منوچهر باشد غلط نیست .

میراث‌ستان ماه و خورشید	«۱»	منصوبه گشای بیم و امید
نور بصر (نظر) بزرگواران		محراب نماز تاجداران
پیرایه تخت و مفخر تاج		کاقبال بروی اوست محتاج
ای از شرف تو شاهزاده		چشم ملك اختسان گشاده
۵- معزوج دو مملکت بشاهی	«۲»	چون سبب دور نگ صبحگاهی
يك تخم بخسروی نشانده	(۳)	از تخمه كيقباد مانده
در مرکز خط هفت پرگار		يك نقطه نو نشسته برگار
ایزد بخودت پناه دارد		وز چشم بدت نگاه دارد
دارم بخدا امید واری		کز غایت ذهن و هوشیاری
۱۰- آنجات رساند از عنایت		کا ماده شوی بهر کفایت
هم نامه خسروان بخوانی		هم گفته بخردان بدانی
این گنج نهفته رادرین درج		بینی چومه دو هفته در برج
دانی که چنین عروس مهدی		ناید زقران هیچ عهدی
گر در پدرش نظر نیاری	«۴»	تیمار برادرش بداری
۱۵- از راه نوازش تمامش		رسمی ابدی کنی بنامش
تا حاجتمند کس نباشد		سریش و نظر زپس نباشد

(۱) منصوبه - بازی و داد و هفتم نرد . در بعض نسخ است:

میراث‌ستان هفت کشور      منصوبه گشای چار گوهر

(۲) معلوم میشود مادرشاهزاده هم شاهزاده بوده از مملکت دیگر غیر از شروان .

(۳) معنی دویست اینست که ای شاهزاده که يك تخم خسروی از نسل کيقباد و يك نقطه

نود مرکز خط هفت پرگار فلک که زمینست میباشی .

(۴) یعنی اگر من که پدر عروس این کتاب هشتم آنوقت از نظرتو پنهان وزیر خاك

باشم برادر او محمد نظامی را از نظر دورنداری و مرسومی ابدی در حق او برقرار سازی

### الحاقی

شروان ز تو خیروان جلال      خندان ز تو خیروان عدالت



این گفتم وقصه گشت کوتاه  
 آن چشم گشاده باد از این نور  
 روی تو بشاه پشت بسته «۱»  
 زنده بتو شاه جاودانی «۲»  
 ۵- اجرام سپهر اوج منظر (۳) افروخته باد از این دو پیکر

### در شکایت حسودان و منکران فرماید

بر جوش دلا که وقت جوش است  
 میدان سخن مراست امروز  
 اجری خور دسترنج خویشم  
 زین سحر سحر گهی که رانم  
 ۱۰- سحری که چنین حلال باشد  
 در سحر سخن چنان تمامم  
 شمشیر زبانه از فصیحی  
 نقطه اثر انچنان نماید «۵»  
 گویای جهان چرا خموش است  
 به زین سخنی کجاست امروز  
 گر محتشم ز گنج خویشم  
 مجموعه هفت سبع خوانم  
 منکر شدنش و بال باشد  
 کابینه غیب گشت نامم  
 دارد سر معجز مسیحی  
 کز جذر اصم زبان گشاید

(۱) یعنی روی تو را شاه پشتیان باد .

(۲) یعنی از نیکنامی و نکوکاری تو پدر تو زنده جاودانی باد زیرا .

( زنده است کسی که درد بارش )  
 ( باشد خلفی یادگارش )

(۳) یعنی اجرام ستارگان آسمان از دو پیکر این پدر و پسر فروزان ورخشنده باد . دو پیکر دارای

صنعت ابهام است . (۴) هفت سبع - بضم سین هفت قسمت قرآنست و هفت قسمت بودن قرآن از دو

لحاظت یکی آنکه قراء پیشینه قرآن را هفت قسمت معین کرده و در یک هفته یک قرآن ختم میکرده اند

دوم از لحاظ معنی است که قرآن مشتمل است بر وعد ، وعید و نطق ، قصص ، امر ،

نهی ، ادعیه ، معنی بیت آنست که این کتاب من در فصاحت و اعجاز مانند مجموعه هفت سبع قرآنست

(۵) جذر اصم از مصطلحات علم حساب و آن جذریست که استخراج آنرا محال میدانند . هر

اصی البته لالت و اگر اصم نبود لال نبود . یعنی از اثر نطق من جذر اصم لال شنوا شده و زبان باز میکند .

جر رفم زتبش چنان فروزد	«۱»	کبانگشت براو نهی بسوزد
شیر آب زجویار من یافت		آوازه بروزگار من یافت
این بی نمکان که نان خوراند	«۲»	در سایه من جهان خوراند
افکندن صید کار شیر است		روبه زشکار شیر سیر است
۵- از خوردن من بکام و حلقی	«۳»	آن به که زمن خورند خلقی
حاسد ز قبول این روایی	«۴»	دور از من وتو بژاژ خوایی
چون سایه شده به پیش من پست		تغریض مرا گرفته در دست
گر پیشه کنم غزل سرائی		او پیش نهد دغل در آئی
گر ساز کنم قصایدی چست		او باز کند قلایدی سست
۱۰- بازم چو بنظم قصه راند	«۵»	قصه چه کنم که قصه خواند
من سکه زخم بقالبی خوب		او نیز زند ولیک مقاب

(۱) یعنی سخن من از تابش و فروزندگی مثل آتش است . که انگشت خرده گیرانرا میسوزد  
 (۲) بی نمکان اینجا کنایه از اشخاصی است که در نظرها نامطلوب و سخن هاشان مخالف ذوق باشد  
 و هنوز هم این لفظ متداولست . یعنی این بی نمکان که جز شکم پرستی کاری ندارند در  
 سایه دزدی از سخن من جهان را میخورند ، (۳) یعنی چون من یک کام و یک حلق  
 بیش ندارم مانع خوردن آنان نیستم بگذار در سایه دزدی اشعار من جهان خور باشند  
 (۴) روایی یعنی رواج و باروتق . یعنی حسودان اشعار روایی و رواج مرا بجای قبول  
 در مقام خرده گیری و ژاژ خوایی برمیایند .

(۵) یعنی وقتی در نظم قصه و افسانه سمند در میدان من میراند چه قصه و شرح دهم  
 که چگونه قصه خوانی و مهمل درائی میکند . قصه اول بمعنی حکایت و افسانه و  
 دوم بمعنی شرح و تفسیر و سوم بمعنی مهمل و ژاژ است . در بعض نسخ است :  
 ( بازم چو بنظم قصه خواند قصه چکنم که قصه راند )

### (الحاقی)

زین سو شو و یا و می میر / زان سوی دگر هیا و می گیر

- کپی همه آن کند که مردم (۱) پیداست در آب تیره انجم  
 بر هر جسدی که تابد آن نور (۲) از سایه خویش هست رنجور  
 سایه که تقیصه (تقیضه) - از مرد دست «۳» در طنز گری گران نورد است  
 طنزی کند و ندارد آزر م چون چشمش نیست کی بود شرم  
 پیغمبر کو نداشت سایه (۴) آزاد نبود از این طلایه  
 دریای محیط را که باکت از چرک دهان سک چه باکت  
 هر چند ز چشم زرد گوشان (۵) سرخست زخم ز خون جوشان  
 چون بحر کنم کنار شوئی (۶) اما نه ز روی تلخ روئی  
 زخمی چو چراغ میخورم چست وز خنده چو شمع می شوم سست  
 ۱۰- چون آینه گر نه آهنینم (۷) با سنگ دلان چرا نشینم  
 کان کنندن من مبین که مردم جان کنندن خصم بین ز دردم  
 در منکر صنعتم بهی نیست (۸) کالا شب چار شنبهی نیست

(۱) یعنی میمون کار مردم را تقلید میکند ولی نه کار است و نه مردم و عکس ستاره نیز در آب پیدا میشود اما ستاره نیست. (۲) یعنی نور سخن در هر پیکر و جسدی که بنابد از سایه خود رنجور است. مراد از سایه حسودانند که سایه وار برای تعریض بدنبال سخور می افتند. (۳) یعنی سایه که ترکیب ناقصی از مرد بیش نیست در طنز و سخریه و تقلید بی گران نورد و پای برجاست و تمام حرکات مرد را تقلید و سخریه میکند و این سخریه از آنست که سایه چشم ندارد و بیچشم بی شرم است (الحياء فی العین)  
 (۴) یعنی پیغمبر هم که سایه نداشت از طلایه حسودانی که سایه وار بدنبال وی می افتادند آزاد نبود. (۵) زرد گوشان کنایه از منافقان و دورویانست.

(۶) یعنی دریا وار کناره رخسار خون آلود خود را می شویم اما نه چون دریا با تلخ روئی بلکه شمع وار چالاک زخم خورده و بر رخسار زنده میخندم. در بعض نسخ بجای کناره (گناه) یا (گیاه) دیده میشود (۷) در قدیم از آهن آینه می ساخته اند. (۸) شب چار شنبهی کنایه از دیوانه مصروع است چون مشهور است که صرع شبهای چهار شنبه مصروع را میگیرد. یعنی درد حد منکر من دوا ندارد زیرا او مصروع چار شنبهی است و مصروع علاج ناپذیر است.

دزد در من بجای مزدست	(۱)	بد گویدم ارچه بانك (آنچنانكه) دزدست
دزدان چوبكوی دزد جویند	(۲)	در کوی دوند و دزد گویند
در دزدی من حلال بادش		بد گفتن من وبال بادش
بیند هنر و هنر نداند		بد میکنند اینقدر نداند
۵- گر با بصر است بی بصر باد		ور کور شد است کورتر باد
او دزد و من گدازم از شرم	«۳»	دزد افشاریست این نه آزرم
نی نی چوبکدیه دل نهاد است	«۴»	گوخیز و بیا که در گشاد است
آن کاوست نیازمند سودی		گر من بدمی چه چاره بودی
گنج دو جهان در آستینم		در دزدی مفلسی چه بینم
۱۰- واجب صدقه ام بزیر دستان		گوخواه بدزد و خواه بستان
دریای در است و کان گنجم		از نقب زنان چگونه رنجم
گنجینه بیند می توان داشت	«۵»	خوبی بسپند می توان داشت

(۱) مزدست مخفف مزد دست است یعنی برسم دزدان از من میدزدد و بمن بدگونی هم میکند گرچه سخن او بانك دزد است برای پی گم کردن .  
 (۲) یعنی وقتی دزد گیران ب جستجوی دزد بکوی می آیند دزدان هم برای پی گم کردن میدوند و میگویند دزد را بگیرید . این بیت شرح (بانك دزد) در بیت پیش است .  
 (۳) دزد افشار — شريك و معاون و دستیار دزد است . یعنی اینهمه آزرم و خجالت من از دزد دزد افشاریست و كمك بدزد . (۴) در این بیت و ابیات بعد از نکوهش دزدان منصرف شده میفرماید . چون او بکدیه دل نهاده مستحق است و اگر من هم بجای او بودم چاره جز دزدی نداشتم . من با این گنجی که دارم زکات و صدقه بر ذمه ام واجب است خواه بدزدند و خواه بستانند پس دزدی حلالشان باد .

(۴) یعنی گنج را بوسیله بند و حصار و خوبی و حسن را از ریختن سپند در آتش برای دفع چشم بد میتوان نگاهداشت و چون مادر مرا سپند یار بجهاز داده و هنگام زادن سپند بر آتش ریخته پس من دارای درع اسپندیارم که حربه طمس بر پیکر حسن و خوبی من کارگر نیست و گنجینه ام از دزدان محفوظ است . سپندوی همان هزار و يك حصار و صد کم يك سلیح دار است که بعد شرح میدهد

مادر که سپند یار دادم  
در خط نظامی از نهی کام «۱»  
والیاس کالف بری زلامش  
زینگونه هزارویک حصارم  
۵- هم فارغم از کشیدن رنج  
گنجی که چنین حصار دارد  
اینست که گنج نیست بی مار «۲»  
هر ناموری که او جهان داشت  
یوسف که ز ماه عقده می بست  
۱۰- عیسی که دمش نداشت دودی  
احمد که سر آمد عرب بود  
دیر است که تاج جهان چنین است

### عذر شکایت

تا منم از طریق زوری  
دری بخوشاب کس نشستم  
۱۰- زانجا که نه من حریف خویم «۳»  
نآزرد ز من جناح موری  
شوریدن کار کس نجستم  
در حق سگی بدی نگویم

(۱) این دوسه بیت در بیان سپند و درع اسپند یار است . یعنی چون نخلص من که کلاه نظامیست در عدد حروف هزارویک و با اسماء الله موافق است و الیاس که اسمی است از مادر بر من نهاده شده بعد از آنکه عدد الف و باراکه سه است از او کسر کنی نود و نه می باشد بعد اسماء حسنی پس من باین هزارویک حصار و صد کم یک - ملاحضات و پاسدار گنجینه سخن و خوبی از دشمن ایمنم . (۲) یعنی هر چند من از دزد و نقاب ایمنم اما گنج بی مار و گل بیخار نیست .

(۳) منعی دویست اینست که چون من خوی زشت حریفان را ندارم بدگویی نمیکنم و برفسق آن سگی که مرا بر خود شیروار شورانیده دلیرانه میگویم (لا عیب له) و از فسق و بدی او چشم میپوشم .

برفتی سگی که شیریم داد	(لاعیب له) دلیریم داد
دانم که غضب نهفته بهتر	وین گفته که شدن گفته بهتر
لیکن بحساب کاردانی	بی غیرتی است بی زبانی
آن کس که ز شهر آشنائست	داند که متاع ما کجائست
۵- وانکو بکثری من کشد دست	خشمش نه منم که جرمنی هست
خاموش دلا زهرزه گوئی	(۱) میخور جگری بتازه روئی
چون گل بر حیل کوس میزن	(۲) بردست کشنده (برنده) بوس میزن
نانخورد ز خون خویش میدار	(۳) سر نیست کلاه پیش میدار
آزار کشی کن و میازار	(۴) کازرده تو به که خلق بازار

### در نصیحت فرزند خود محمد نظامی

۱۰- ای چارده ساله قره العین	بالغ نظر علوم کونین
آروز که هفت ساله بودی	چون گل بچمن حواله بودی
واکنون که بچارده رسیدی	چون سرو بر اوج سر کشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست	وقت هنر است و سر فرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز	تابه نگرند روزت از روز

(۱) جگر خوردن - غم خوردن .

(۲) یعنی مانند گل که هر کس او را چید دستش را میبوسد برنده ریشه و دست کشنده بسوی

خود را دست بوسی کن . (۳) نانخورد - نانخورش و ابا .

(۴) یعنی تو آزرده باشی به از آنست که خلق بازار باشند . بازار مخفف بازارست

(۵) یعنی در هفت سالگی چون گل بچمن خانه محول بودی و کار و تکلیفی بر تو واجب نبود

ولی اینک که چهارده ساله شدی باید از خانه بیرون آمده بکسب هنر بکوشی . در خسرو

و شیرین فرزند وی هفت ساله بوده چنانکه گوید (بین ای هفت ساله قره العین)

نام و نسبت بخرد سالی است	«۱»	نسل از شجر بزرگ خالی است
جائیکه بزرگ بایدت بود		فرزندی من نداردت سود
چون شیر بخود سپه شکن باش		فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب ننگه دار	«۲»	با خلق خدا ادب ننگه دار
۵- آنجا که فسانه سهکالی		از ترس خدا مباش خالی
و انشغل طلب زروی حالت	(۳)	گیز کرده نباشدت خجالت
گردل دهی ای پسر بدین پند		از پند پدر شوی برومند
گر چه سر (سرو) سروریت بینم	(۴)	و آیین سخنوریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او		چون ا کذب اوست احسن او
۱۰- زین فن مطلب بلند نامی		کان ختم شد است بر نظامی
نظم ارچه بمرتبت بلند است		آن علم طلب که سودمند است
در جدول این خط قیاسی	«۵»	میکوش بخویشتن شناسی

(۱) یعنی در کودکی نام و نسب لازم است تا بگویند این طفل که نامش فلانست فرزند فلانست مانند درخت میوه که تا کوچک است و میوه ندارد میگویند نسب فلان میوه میرساند ولی چون بزرگ شد و خود میوه آورد محتاج بنسب نیست و همان میوه نسب اوست. توهم آنگاه که بزرگ شدی فرزندى من برات فایده ندارد و باید فرزند خصال حمیده و هنرهای خویش باشی . (۲) یعنی اگر دولت میخواهی سبب دولت که ادب با خلق است نگاهدار تا مسبب موجود گردد .

(۳) یعنی مناسب حال خویش شغل و کاری طلب کن که از آنکار در پیش مردم خجل نباشی (۴) معلوم میشود محمد نظامی طبع وزانی داشته ولی شاعر کامل عیار نبوده از آنسب او را بزبان ادبی و کنایه از شعر و شاعری نهی میکنند .

(۵) قیاس بمعنی کجی و انحناست و از خط قیاسی قامت و هیكل کج و معوج انسانی مقصود است . معنی دو بیت اینست که در جدول و عروق و عظام خط منحنی و قیاسی وجود خود بشریح و

خویشتن شناسی بکوش تا خدا شناس شوی ( من عرف نفسه فقد عرف ربه )  
ممکن است که از خط قیاسی خطافق و درایر فلکی مقصود باشد .

تشریح نهاد خود در آموز  
پیغمبر گفت علم علمان  
در ناف دو علم بوی طیب است  
میباش طیب عیسوی هش  
۵- میباش فقیه طاعت اندوز  
گر هر دوشوی بلند گردی  
صاحب طرفین عهد باشی (۱)  
میکوش بهر ورق که خوانی

کاین معرفتی است خاطر افروز  
عام الادیان و علم الا بدان  
وان هر دو فقیه یاطیب است  
اما نه طیب آدمی کش  
اما نه فقیه حیات آموز  
پیش همه ارجمند گردی  
صاحب طرف (خبر) دومهد باشی  
کمان دانش را تمام دانی

بالان گریسی بغایت خود  
۱۰- گفتن زمن از تو کار بستن  
بهنر ز کلاه دوزی بد  
بی کار نمیتوان نشستن

### خوبی کم گوئی

با اینکه سخن بلطف آست  
آب ارچه همه زلال خیزد  
کم گوی و گزیده گوی چون در  
لاف از سخن چو در توان زد  
۱۰- مرواریدی کز اصل پاکست  
کم گفتن هر سخن صوابست  
از خوردن پر ملال خیزد  
آن خشت بود که پرتوان زد  
آرایش بخش آب و خاکست

(۱) طرفین در مصراع اول تنبیه طرف بفتحین یعنی کرانه است و طرفین عهد زندگانی و مرگست و طرف در مصراع ثانی یعنی بزرگی و شرافت و از دو مهد دنیا و آخرت مقصود میباشد. یعنی با داشتن هر دو علم صاحب و خواجه مرك و زندگی و در هر دو حال با سعادت میشود و در دو مهد دنیا و آخرت هم بزرگ خواهی بود.

### الحاقی

در علم چو تو تمام گردی  
نزد همه نیکنام گردی



تاهست درست گنج و کانهاست «۱» چون خرد شود دواى جانهاست  
 يکدسته گل دماغ پرور از صد حرمن (خرمن صد) گياه بهتر  
 گر باشد صد ستاره درپيش تعظيم يك آفتاب ازو بيش  
 گرچه همه کو کبی بتابست افر و ختگی در آفتابست

### یاد کردن بعضی از گذشتگان خویش

۵- ساقی بکجا که می پرستم تا ساغر می دهد بدستم  
 آن می که چو اشک من زلالست در مذهب عاشقان حلالست  
 در می بامید آن زنم چنگ تا باز گشاید این دل تنگ  
 شیریست نشسته بر گذر گاه (۲) خواهم که ز شیر گم کنم راه  
 زین پیش نشاطی آزمودم امروز نه آنکم که بودم  
 ۱۰- این نیز چو بگذرد ز دستم عاجز تر از این شوم که هستم  
 ساقی بمن آور آن می اعل (۳) کجا فکند سخن در آتشم نعل  
 آن می که گره گشای کارست باروح چو روح سازگارست

### یاد اوری از پدر

بگرشد پدرم به سنت (نسبت) جد «۴» یوسف پسر زکی مؤید

- (۱) در سابق از سوده مروارید دوا ترکیب میکرده اند .  
 (۲) یعنی شیرغم و اندوهی در راه من نشسته میخوام بوسیله می از شیر راه را گردانیده و آسوده خاطر باشم . (۳) یعنی سخن برای من نعل در آتش نهاده و مرا بسوی خود طلب کرده می یاور که با پای می بسوی معشوق سخن رهسپار کردم .  
 (۴) یعنی اگر پدرم یوسف بن زکی بن مؤید بطریق و سنت جدم براه مرگ رهسپار شد باروزگار نمیتوان بدآوری و جنگ برخاست .

با دور بدآوری چه کوشم «۱» دوست نه جورا بجور اچو انخروشم

چون در بدران رفته دیدم «۲» عرق بدری ز دل بریدم  
 تهرچه رسد ز نیش آن نوش دارم بفریضه تن فراموش  
 ساقی منشین بمن ده آن می که ز خون فسرده بر کشد خوی  
 آن می که چو گنگ از آن بنوشد نطقش بمزاج در بجوشد  
 یاد مادر خود رئیسه کرد

گر مادر من رئیسه کرد «۳» مادر صفتانه بیش من مرد  
 اولابه گری کرا کنم یاد تا پیش من آردش بفریاد  
 غم بیشتر از قیاس خورد است گردابه فزون ز قد مرد است  
 زان بیشتر است کاس این درد کانرا بهزار دم توان خورد  
 ۱۰- با این غم و درد بی کناره داروی فراموشیست چاره  
 ساقی پی بار گیم ریش است می ده که ره رحیل پیش است  
 آن می که چو شور در سر آرد «۴» از پای هزار سر بر آرد

(۱) یعنی کار دور روزگار جور نیست که از آن بتوان خروش و تظلم کرد. و ن ظلم بالدوبه است عدلست

(۲) یعنی چون در سایر پدران مردم دیدم که همه رفته اند بحکم (البلیة اذا امت طابت) عرق دوستی پدر را از دل و جان بریدم تا از نیش غم رحلت آن نوش افزا هر چه فرارسد بفریضه تن فراموش کنم. فریضه تن فراموشی است برخلاف جان. یا آنکه بفریضه حفظ تن.

(۳) نام مادرش رئیسه و از نژاد کرد بوده یعنی اگر مادر من رئیسه چنانکه رسم مادرانست که پیش مرگ فرزندان باشند در پیش من مرد چاره چیست و بهتر آنست که بداروی فراموشی می توسل جست و این غم را فراموش کنم زیرا بر اثر لابه من هیچکس نمیتواند او را زنده کرده نزد من بسخن آورد

(۴) یعنی چندان هوش میبخشد که هر پائی هزار سر پرهوش و مغز میشود.

### (الحاقی)

باقی پدر که ماند از آدم تا خون پدر خواهم ز عالم

### یاد آوری از خال خود خواجه عمر

گر خواجه عمر که خال من بود «۱» خالی شدنش وبال من بود  
 از تلخ گواری نواله ام درنای گلو شکست ناله ام  
 میترسم از این کبود زنجیر کافغان کنم او شود گلو گیر  
 ساقی ز خم شراب خانه پیش آرمی چو نار دانه  
 ۵- آن می که محیط بخش کشتست همشیره شیره بهشتست

### یاد از همدمان رفته و همدمی بادیگران

تا کی دم اهل اهل دم کو «۲» همراه کجا و هم قدم کو  
 نحای که بشهد خرمی کرد آن شهد ز روی همدمی کرد  
 بیله که بریشمین کلا هست از یاری همدمان راهست  
 از شادی همدمان کشد مور آنرا که ازو فزون بود زور  
 ۱۰- باهر که درین رهی هم آواز در پرده این ترانه تنگ  
 در چین نه همه حریر بافند گه حله گهی حصیر بافند  
 در هر چه از اعتدال یاریست انجامش آن بساز گاریست

(۱) معنی سهیت اینست که اگر چه خالی شدن پیکر خال من از جان وبال منست ولی با این نواله و نامه ناگوار ناله را در گلو شکسته و کوتاه کردم زیرا از این کبود زنجیر آسمان میترسم که اگر ناله کنم آن زنجیر بسبب ناله و افغان من گلو گیر خال من در جهان دیگر بشود. این سخن مطابق اخبار است. در خسرو و شیرین فرماید.  
 ز نالیدن مکن بر مرده بیداد  
 که مرده صابری خواهد نه فریاد

(۲) خلاصه معنی هشتمین بیت اینست که تا کی دم از اهل دم و رفیقان رفته میزنی اهل دمی در کار نیست و آنها رفتند و تو چون ناگزیر از همدم و همراه هستی بادیگران بساز زیرا اگر نتوانی با همراهان هم آواز شوی و از اعتدال با آنان ساز کار باشی و اکنون که حریر نیست با حصیر بسازی رود تو از آهنگ خارج میشود و غنا گر چنین رود خارج آهنگ را میبرد و قطع میکند و تو نابود خواهی شد پس باید با اهل زمان بسازی.

هر رود که با غنا نسازد      برد چو غنا گرش نوازد  
 ساقی می مشکبوی بردار      بنداز من چاره جوی بردار  
 آن می که عصاره حیاتست «۱»      با کوره کوزه نباتست  
**فراموشی از پیکر و جسم**

زین خانه خاک پوش تاکی      «۲» زان (زاو) خوردن زهر و نوش تاکی  
 هـ- آن خانه عنکبوت باشد      کو (گه) بندد زخم و گه خراشد  
 گه بر مگسی کند شبیخون      گه دست کسی رهاند از خون  
 چون پيله بند خانه را در      تا در شب خواب خوش نهی سر  
 این خانه که خانه وبال است      پیداست که وقف چند سال است  
 ساقی زمی و نشاط منشین      می تلخ ده و نشاط شیرین  
 ۱۰- آنمی که چنانکه حال مرد است      ظاهر کند آنچه در نورداست

### فراموشی از سرافرازی

چون مار مکن بسر کشی میل      «۳» کاینجا ز قفا همی رسد سیل  
 گرفت سرت چو اژدها هست      «۴» هر هفت سرت نهند بر دست  
 به گر خطری چنان نسنجی      (۵) کزوی چو بیوقتی برنجی  
 در وقت فرو فتادن از بسام      صد گز نبود چنانکه يك كام

(۱) با کوره - نوباره .

(۲) معنی پنج بیت اینست که یاری می خانه خاک پوش تورا که سراپای آن از خاکست و در زیر خاک عاقبت پوشیده خواهد شد فراموش کن و از زهر و نوش او بر کران باش که نوش آن بزره نمیارزد آن خانه عنکبوتست که هم زخم دارد و هم مرهم نه خانه تن نو. چو در کرم پيله این خانه جسمانی را برهوسها درینند تا بر بستر خوش خواب نرم سربگذاری .

(۳) وقتی سیل در کوه و بیابان سرازیر شد مارها را با خود برده و هلاک میکند در بعضی نواحی بجای مار (نار) دیده میشود و درست نیست بقرینه اژدهای هفت سر دریت بود .

(۴) یعنی اگر اژدهاوار هفت سر داشته باشی هر هفت را بریده و بر کف دست میگذارند .

(۵) یعنی بهتر آنست که سر کشی نکرده و مقام خطیر و بلند نسنجی و طلب نکنی تا در افتادن خطر هلاک نیینی

خاکی شو و از خطر میندیش «۱» خاک از سه کهر بسا کنی پیش  
هر گوهری ار (اگر) چه تا بناگست منظور ترین جمله خاکست  
او هست پدید در سه هم کار وان هر سه در اوست ناپدیدار  
ساقی می لاله رنگ بر گیر «۲» نصفی بنوای چنک بر گیر  
۵- آن می که منادی صبحوست آباد کن سرای روحست

### فراموشی از عمر رفته

تا کی غم نارسیده خوردن «۳» دانستن و ناشنیده کردن  
به گر سختم بیاد داری وز عمر گذشته یاد ناری  
آن عمر شده که پیش خوردست بندار هنوز در نور دست  
هم بر ورق گذشته گیرش وا کرده و در نبشته (نوشته) گیرش  
۱۰- انگار که هفت سبغ خواندی یا هفت هزار سال ماندی  
آخر نه چو مدت اسپری گشت آن هفت هزار سال بگذشت ؟  
جون قامت ما برای غرقست کوتاه و دراز را چه فرقت  
ساقی بصبوح بامدادم می ده که نخورده نوش بادم  
آن می که چو آفتاب گیرد «۴» زو چشمه خشک آب گیرد

### بترك فروتنی و افتادگی گفتن

۱۵- تا چند چو بیخ فسرده بودن در آب چو موش مرده بودن

(۱) معنی سه بیت اینست که خاکی و افتاده شو و از خطر بلندی جستن و سرکشی بترس زیرا خاک چون برجای خود ساکن شده و بالا نرفت خطر افتادن ندارد و نیز از سه گوهر و عنصر دیگر منظور تر گردید و آن سه عنصر در او ناپدید شدند . (۲) نصفی نوعی از ساغر است . (۳) ناشنیده کردن - بمعنی ناشنیده فرض کردنست . یعنی تا کی غم آینده و کارهای نارسیده را میخوری و با اینکه میدانی گذشته و آینده معدوم صرفاست عدم بودن او را ناشنیده فرض میکنی . (۴) یعنی آنمی که در صبحگاه چون آفتاب بزودی میخواره را گرفته و چشمه خشک وجودش را آبدار و باطراوت میکند .

چون گل بگذار نرم خوئی  
جائی باشد که خار باید

(۱)

بگذر چو بنفشه از دوروئی  
دیوانگی بکار باید

تمثیل

۵- کردی خر کی بکعبه گم کرد  
کاین بادیه رارهی درازست  
این ده که حصار بیهشانت  
بی شیر دلی بسر نیاید  
گفتا خرم از میانه گم بود  
گر اشتلمی نمیزد آن کرد  
۱۰- اساقی می ناب در قدح ریز  
آن می که چوروی سنک شوید  
در کعبه دوید و اشتلم کرد  
گم گشتن (گردن) خر زمن چه رازست  
خر دید و چو دید خر (خوش) بخندید  
و یافتنش باشتلم بود  
خر میشد و باز نیز می برد  
اقطاع ده زبون کشانست  
وز گاو دلان هنر نیاید  
آبی بزنی آتشی بر انگیز  
یا قوت زروی سنک رویه

«۲»

### بیدادکش نباید بود

۵- پائین طلب خسان چه باشی  
گردن چه نهی بهر قفائی  
چون کوه بلند بشتی کن  
۱۰- چون سوسن اگر حریر بافی  
خواری خلل درونی آرد  
دست خوش ناگسان چه باشی  
راضی چه شوی بهر جفائی  
بانرم جهان (دلان) درشتی کن  
دردی خوری از زمین صافی  
بیدادکشی زبونی آرد

«۳»

(۱) یعنی بر همه دستی گل نباید بود و جائی هست که باید دیوانگی کرد و خار پای گردید .  
(۲) یعنی این روزگار یار اشتلم کاران و زبون افکنان و زیر دست کشانست و هر کس چنین باشد باو اقطاع میدهد . در حقیقت این قسمت دردم دنیا است که چنین اشخاص را بزرگی و برتری میدهد . اقطاع جمع قطع است یعنی کله های گوسفند و چهار پایان و غیر از آن .

(۳) پائین طلب خسان - یعنی فروتن و زیر دست خسان شدن و دستخوش یعنی غنیمت است

میباش چو خار حربه بردوش «۱» تاخر من گل کشی در آغوش  
 نیرو شکن است حیف و بیداد «۲» از حیف بمیرد آدمیزاد  
 ساقی منشین که روز دیرست می ده که سرم ز شغل سیرست  
 آن می که چراغ ره روان شد هر پیر که خور داد از جواز شد  
 ۵- بایک دو سه رند لا ابالی راهی طلب از غرور خالی  
**بترك خدمت پادشاهان گفتن**

باذره نشین چو نور خورشید تو کی و نشاطگاه (بساطگاه) جمشید  
 بگذار معاش پادشاهی «۳» کاوارگی آورد سپاهی (تباهی)  
 از صحبت پادشه به پرهیز چون پنبه خشک از آتش تیز  
 زان آتش اگر چه پر ز نورست ایمن بود (شده) آنکسی که دورست  
 ۱۰ پروانه که نور شمعش فروخت چون بزم نشین شمع شد سوخت  
 ساقی نقسم زغم فرو بست می که ده که بجز زغم تو از رست  
 آن می که صفای سیم دارد در دل اثری عظیم دارد

### برزق و کار کسان دست اندازی نباید کرد

دل نه بنصیب خاصه خویش خائیدن رزق کس میندیش  
 بر گرد بخت از آن سبک رای کافزون ز گلیم خود کشد پای  
 ۱۰ مرغی که نه اوج خویش گیرد هنجار هلاک پیش گیرد  
 ماری که نه راه خود بسپچد «۴» از پیچش کار خود پیچد

- (۱) حربه — بفتح اول آلف جنگی است کوچک تر از نزه و بهمان شکل .  
 (۲) یعنی حیف و دریغ خوردن و بیداد کشیدن یاد او بیداد و فریاد کردن کشنده مرد است باید  
 بجای حیف و دریغ خوردن دست بهمشیر کرد .  
 (۳) یعنی معیشت کردن از خزینه پادشاه و سپاهی شدن خوب نیست زیرا مرد سپاهی  
 همیشه آواره از وطن و در اطراف برای جنگ بگردش است .  
 (۴) یعنی چون مار از راه خود منحرف شد کارش بیج و خم یافته و ناگزیر بر خود از درد می پیچد .

سبیلی خورد از زیاده کوشی	زاهد که کند سلاح پوشی
دانی که بدست کیست شمشیر	روبه که زند تپانچه باشیر
جامی بصلای نوش دره	ساقی می مغز جوش درده
جان داروی گنج کیکبادیست	آزمی که کلید گنج شادیست

### خرسندی و قناعت

می باش بدانچه هست خرسند	۹- خرسندی را بطبع در بند
بر شقه قناعتی نشستند	«۱» جز آدمیان هر آنچه هستند
سازند بدان قدر که یابند	در جستن رزق خود شتابند
یارای شکایتی ندارند	چون وجه کفایتی ندارند
کفر آرد وقت نیم سیری	آن آدمی است کز دلیری
بر چرخ رسد فقیر و ناله اش	۱۰- گرفت شود یکی نواله اش
درا بر زبان کشد بدشنام	گرتر شودش بقطره بام
خرسندک در آفتاب گیرد	«۲» وریک جو سنک تاب گیرد
زالایش نیک و بد شوی دور	شرط روش آن بود که چون نور
با جمله رنگها بسازی	چون آب زروی جان نوازی
پیش آرمی مغانه بر خیز	۱۱- ساقی زره بهانه بر خیز

(۱) شقه - بکسر اول شکافتن بدرازا و طول است از هر چیز و درخیمه را در زبان فارسی بمناسبت شکاف از درازا شقه گفته اند و در چندین جای دیوان نظامی این لفظ بدین معنی دیده میشود در خسرو و شیرین گوید: (بنه در پیشگاه و شقه بر بند) یعنی درخیمه را بالا بزن. معنی بیت اینست که در عالم وجود جز آدمیان سایر حیوانات بر در قناعت و غار و شقه و شکافهای خرسندی جای گرفته اند.

(۲) یعنی اگر بقدریک جو سنک که وزن محقریست از تابش آفتاب گرمائی بدو رسد خرسندک و سنک های بزرگ بطرف خورشید پرتاب میکند



آن می که بزم ناز بخشد در رزم سلاح و ساز بخشد  
 بانشاط خدمت بخلق کردن

افسرده باش اگر نه سنگی رهوار ترادر) آی اگر نه لنگی  
 گرد از سر این نمد (نمط) فروروب «۱» یائی بسر نمد (نمط) فرو کوپ  
 در رقص رونده چون فنك باش گوجمله راه پر خسك باش  
 ۵- مرکب بده و پیادگی کن سیلی خورو رو گشادگی کن  
 بار همه می کش ار توانی «۲» بهتر چه زبار کش رهانی  
 تا چون تو بیفتی از سر کار سفت همه کس ترا کشد بار  
 ساقی می ارغوانیم ده یاری ده زندگانیم ده  
 آن می که چو بامزاج سازد جان تازه کند جگر نوازده  
**افتادگی جوی تا بلند شوی**

۱۰- زین دام گه اعتکاف یگشای بر عجز خود اعتراف بنمای  
 در راه نلی بدین بلندی گستاخ مشو بزور مندی  
 بایک سپر دریده چون گل تا چند شغب کنی چو بلبل  
 ره پر شکن است پریفکن تیغ است قوی سپر یفکن  
 تا بارگی نو پیش تازد (۳) سربار تو چرخ بیش سازد  
 ۱۰- یگباره بیفتد ازین سواری تا یابی راه رستگاری  
 بینی که چومه شکسته گردد (۴) از عقده رخم رسته گردد

- (۱) نمط. بنمند یکست و گویا نمط معرب نمد باشد .  
 (۲) یعنی در دنیا کاری بهتر از رهانیدن بارکشان از بارکشی نیست .  
 (۳) یعنی افتادگی جوی و برجای خود بمان تا بارگی و اسب تو از همه پیش افتد  
 و چرخ علاوه بر بار دولتی که ترا داده سربار دولت را هم ساخته و آماده پیش تو بیاورد .  
 (۴) رخم - بفتح اول بمعنی دم بریدگیست . یعنی ماه تاد رستت همه روز رخم پیدا  
 میکند ولی آنگاه که شکسته و هلاست هر روز بر نورش میفزاید .

ساقی بنفس رسید جانم      ترکن بزلال می دهسانم  
 آن می که نخورده جای جانست      چون خورده شود دزای جانست  
 در خلوت بسخن سرانی پرداختن

۵- یازخت خود از میانه بر بند  
 صحت چو غله نمیدهد باز  
 فانغ منشین که وقت کوچ است «۱»      در خود منگر که چشم او چ است  
 تو آبله پای و راه دشوار (۲)      ای پاره کار چون بود کار  
 یا در برخ زمانه در بند  
 بی نقش (نوشته) صحیفه چند خوانی (۳)      بی آب سفینه چند رانی  
 آن به که نظامیا در این راه      بر چشمه زنی چو خضر خرگاه  
 سیراب شوی چو در مکنون      از آب زلال عشق مجنون

### آغاز داستان

۱۰- گوینده داستان چنین گفت  
 کز ملک عرب بزرگواری  
 بر عامریان کفایت او را  
 خاک عرب از نسیم نامش  
 آن لحظه که در این سخن رفت  
 بود است بخوب تر دیاری  
 معمور ترین ولایت او را  
 خوش بوی تر از حقیق جاهش  
 شایسته ترین جمله آفاق  
 قارون عجم بمال داری

۱۵- سلطان غریب بکامگاری

(۱) یعنی با چشم لوح توین در خود مین ورنه دویتی نفس خویشتن . مفرورت میکند  
 (۲) پاره کار - بمعنی محبوب قشک و رشوه کار و سازنده کار است و در اینجا معنی  
 کار ساز مناسب . یعنی ای کار ساز سخن با پای پر آبله و راه دشوار حالت کارت چونت  
 (۳) یعنی صحیفه نانوشته را چند میخوانی و بی آب گشتی چند میرانی بهتر آنست  
 که چون خضر در سر چشمه زندگانی عشق از آب عشق مجنون سیراب شوی .  
 در بعض نسخ :

بر خشک صحیفه چند خوانی      بی آب جمازه چند رانی  
 صحیح کاتبست . مخاطب این آیات خود نظامیست .

اقبال درو چومغز در پوست	درویش نواز و میهمان دوست
وزبی خلفی چوشمع بی نور	میبود خلیفه وار مشهور
چون خوشه بدانه آرزومند	محتاج تر از صدف بفرزند
شاخی بدر آرد از درختش	در حسرت آنکه دست بختش
سروی دگرش زین بخیزد	۵- یعنی که چوسرو بن بریزد
سروی بیند بجای سروی	تا چون بچمن رسد تدروی
در سایه سرو نو نشیند	گر سرو بن کهن نیند «۱»
ماند خلفی بیادکارش	زنده است کسیکه در دیارش (تبارش)
می داد بسائلان درمها	می کرد بدین طمع کر مها
میگاشت سمن ولی نمیرست	۱۰- بدری بهزار بدره می جست «۲»
وز در طلبی عنان نمی تافت	درمی طلبید و در نمی یافت
پوشیده بود صلاح رنگی	و آگه نه که در جهان درنگی «۳»
از مصاحبتی بدر نباشد	هرچ آن طلبی اگر نباشد «۴»
چون درنگری صلاح کارست	هر نیک و بدی که در شمارست
نا یافته به چو باز بینی	۱۵- بس یافته کسان بساز بینی «۵»
پوشیدن او صلاح مرد است	بسیار غرض که در نورداست «۶»
واگه نه کسی که مصاحبت چیست	هر کس بتکیست بیست در بیست

- (۱) نذرو مشهور است که عاشق سرو بوده و همیشه در سایه سرو زندگانی میکند .
- (۲) یعنی فرزندی چون بدر را با هزار بدره زر نذرو نیاز جستجو میکرد ولی نمیافت و تخم سمن میپاشید ولی نمیرست .
- (۳) جهان درنگی - بمعنی تاخیر در آمدن بجهان . یعنی آگاه نبود که در تاخیر و درنگ فرزند بدو دادن صلاح رنگی پوشیده و پنهانست - صلاح رنگ - مصاحبت مانتند .
- (۴) در بعض نسخ :
- هرچ آن طلبی تو چون نباشد از مصاحبتی برون نباشد
- (۵) در بعض نسخ است ( دری که درو نیاز بینی ) بظاهر غلطست .
- (۶) یعنی بسیار غرض و امیدهاست که پوشیدن آن از مرد و نرسیدن مرد بدان صلاح مرد است

سر رشته غیب ناپدیدست	پس فقل که (چو) بنگری گایدست
چون در طلب از برای فرزند	(۱) میود چو کان بلعل (لعل) در بند
ایزد بتضرعی که شاید (شایست)	دادش پسری چنانکه باید (بایست)
نورسته گلی چو نارختدان	چه ناروچه گل هزار چندان
۵- روشن گهری ز تابناکی	شب روز کن سرای خاک کی
چون دید پدر جمال فرزند	بگشاد در خزینه را بند
از شادی آن خزینه خیزی	(۲) میگرد چو گل خزینه ریزی
فرمود ورا بدایه دادن	(۳) تا رسته شود زمایه دادن
دورانش بحکم دایگانگی	پرورد بشیر مهربانی
۱۰- هر شیر که در دلش (لبش) سرشتند	حرفی ز وفا بر او نوشتند
هر مایه که از غذاش دادند	دل دوستی در او نهادند
هر نیل که بر رخس کشیدند	«۴» افسون دلی بر او دمیدند
چون لاله دهن بشیر میشت	«۵» چون برک سمن بشیر میرست

- (۱) یعنی مرد در گوهر طلب بی نهایت در بند فرزند بود مانند کان لعل که در بند و ایجاد تهیه لعل است . (۲) یعنی از شادی آن دری که از خزانه وی خاسته بود مانند گل که ورق میافشانند و خزانه زر خود را میریزد خزانه زر میفشاند و نثار میکند . (۳) یعنی فرمود بدایه اش بدهند تا از دایه مایه گرفته ورسته و بزرگ شود . (۴) معمول بوده که برای چشم بد بر رخسار کودکان خطی از نیل میکشیده اند . (۵) لاله شیر در دهن دارد و اگر از بونه چیده شود شیروی آشکارا میشود . برک سمن هم در پهلوی گل سمن که چون شیر سفید است رسته است .

### الحاقی

بیچاره گیسست آدمیزاد  
خاک کی که چوپف کنی برد باد  
خوش باش در اینچنین مفاکی  
بر خاک فکن حدیث خاک کی

گفتی که بشیر بود شهیدی	یا بود مهی میان مهدی
ازمه چو دو هفته بود رفته	«۱» شد ماه دو هفته بر دو هفته
شرط هنرش تمام کردند	قیس هنرش نام کردند
چون بر سر این گذشت سالی	بفزود جمال را کمالی
۵- عشقش بدو دستی آب میداد	(۲) زو گوهر عشقی تاب می داد
سالی دوه در نشاط و بازی	میرست بیاغ دل نوازی
چون شد بقیاس هفت ساله	«۳» آمودا آورد بنفشه کرد لاله
کز هفت بده رسید سالش	«۴» افسانه خلق شد جمالش
هر کس که رخس ز دور دیدی	بادی ز دعا براو دیدی
۱۹- شد چشم پدر بروی او شاد	از خانه بمکتبش فرستاد
دادش بدیر دانش آموز	تارنج براو برد شب و روز
جمع آمده از سرشکوهی	با او بموافق گروهی
هر کودکی از امید و از بیم	مشغول شده بدرس و تعلیم
با آن پسران خرد پیوند	هم لوح نشسته دختری چند
۱۰- هر یک ز قبیله و جایی	جمع آمده در ادب سرائی
قیس هنری بعلم خواندن	یا قوت لبش بدر فشاندن
بود از صدف دگر قبیله	(۵) ناسفته دریش هم طویل

(۱) معنی دریت اینست که چون دو هفته از ماه رفت و آن طفل که چون ماه در هفت بود چاره روزه شد او را قیس نام نهادند .

(۲) یعنی گوهر عشق از وجود وی تابنده و روشنی بخش بود .

(۳) یعنی گرد رخسار لاله گون وی خط بنفشه رنگ دید .

(۴) یعنی چونکه سالش از هفت بده رسید . کلمه چون محذوفست و امثال و نظایر این محذوف درین دیوان بسیار .

(۵) طویل - رشته درو گوهر

چون عقل بنام نیک منسوب	آفت آرسیده دختری خوب
چون سرو سہی نظارہ گاہی	آراستہ لعبتی چو ماہی
سفتی نہ یکی ہزار سینہ	شوخی کہ بغمزہ کمینہ
کشتی بکشمہ جہانی	آہو چشمی کہ ہر زمانی
ترک عجمی بدل رہودن	۵۔ ماہ عربی برخ نمودن
یا مشعلہ بچنک زاغی	زلفش چوشبی رخس چراغی
چون تنک شکر فراخ ماہ	کوچک دہنی بزرک سایہ (پاہ)
لشگر شکن از شکر چہ خواہی	شکر شکنی ہر چہ خواہی
در خورد کنار نازنینان	تعویذ میان ہم نشینان
شہ بیت قصیدہ جوانی	۱۰۔ محجوبہ بیت زندگانی
وز حلقہ زلف - عنبرینش	۳۔ عقد زنج - ازخوی جبینش
سرمہ زسواد مادر آورد	۴۔ گلگونہ زخون شیر پرورد
افزودہ جواہر جمالش	بررشتہ (رستہ) زلف و عقد خالش
گیسوش چولیل و نام لیلی	در ہر دلی از ہواش میلی
دلداد و بمہر دل خریدش	۱۵۔ از دلداری کہ قیس دیدش
در سینہ ہر دو مہر میرست	او نیز ہواش قیس میجست

(۱) یعنی شکر شکنی کہ ہر چہ و ہر قدر بخوامی لشگر شکن است و کسیکہ لشکر را بشکند چہ انتظار داری کہ شکر ازو شکستہ نشود .

(۲) یعنی حجاب نشین و پردگی خانہ زندگانی . (۳) عقد زنج زینتی است بنام زنج بند کہ ہنوز ہم در میان کورہ نشینان مخصوصا ارمنیان معمولست و عنبرینہ زینتی است عنبر آکین و سیاد رنگ کہ زناں بگردن می بستہ اند . یعنی زنج بندوی ازدر و گوہر قطرات خوی جبین و عنبرینہ گردش از حلقہ زلف بود . سہدی فرماید : (گیسوت عنبرینہ گردن تمام بود) (۴) یعنی گلگونہ و غازہ رخسار وی خون شیر پرورد طبیعی بدن و سرمہ چشمش سیاہی مادر زاد بود و محتاج بغازہ و گلگونہ و سرمہ نبود .

عشق آمد و جام خام در داد (۱) جامی بدو خوی رام (خو بنام) در داد  
 مستی بنخست (نخست و) باده سختست «۲» افتادن ناقتاده سختست  
 چون از گل مهر بو گرفتند باخود همه روزه خو گرفتند  
 این جان بجمال آن سپرده دل برده ولیک جان نبرده  
 ۵- وان بر رخ این نظر نهاده دل داده و کام دل نداده  
 یاران بحساب علم خوانی ایشان بحساب مهربانی  
 یاران سخن از لغت سرشتند ایشان لغتی دگر نوشتند  
 یاران ورقی ز علم خواندند ایشان نفسی بعشق راندند  
 یاران صفت فعال گفتند «۳» ایشان همه حسب حال گفتند  
 ۱۰- یاران بشمار پیش بودند و ایشان بشمار خویش بودند

### عاشق شدن لیلی و مجنون بیکدیگر

هر روز که صبح بر دمیدی (۴) یوسف رخ مشرقی رسیدی  
 سکر دی فلک ترنج پیکر ریحانی او ترنجی از زر  
 لیلی ز سر ترنج بازی (۵) کردی ز زنج (دورخ) ترنج سازه

(۱) جام خام عشق کنایه از عشق نخست - رکود کست . یعنی عشق آمد و جام

نخستین را بآن دو کودک که خوی آنان باهم رام و موافق بود در پیمود .

(۲) یعنی مستی از باده نخست و اولین دفعه باده خواری برای میخواره سختست .

(۳) در بعض نسخ است ( یاران (صفت مقال) ( همه قبل و قال) گفتند ) .

(۴) معنی دویست اینست که هر بامداد که یوسف صبح از مشرق در میرسد آسمان ترنج پیکر

ترنج زرین خورشید را مانده و رزق او قرار میداد. ریحان در اینجا بمعنی رزق و ترنج

پیکری آسمان بمناسبت ستارگانست . ممکن است ریحان بمعنی گیاه خوش بو باشد

(۵) معنی سهیت اینست که لیلی برای ترنج بازی از زنج خود ترنج ساز میشد و از

دیدن ترنج او نظارگان چون نظارگان یوسف بجای ترنج دست هارامی بردند و از دیدن

ترنج زندان او دلها چون نار میکفید .

نظاره ترنج کف بریده  
 از عشق چونار میکفیدند  
 نارنج رخ از غم ترنجش  
 خوشبوئی آن ترنج و نارنج  
 افغان زدونا زین بر آمد  
 برداشته تیغ لایبالی  
 وز دل شدگی قرارشان برد  
 در معرض گفتگو فتادند  
 وان راز شنیده شد بهر کوی  
 در هر دهنی حکایتی بود  
 تاراز نگردد آشکارا  
 بوی خوش او گواهی مشک است  
 برقع ز جمال خویش (یار) برداشت  
 وان عشق برهنه را پوشند  
 خورشید بگل نشاید اندود  
 در پرده نهفته چون بود راز  
 جز شیفته دل شدن چه تدبیر  
 دزدیده بروی خویش دیدند (۱)  
 در چنبر عشق شد گرفتار  
 نگرفت بهیچ منزل آرام

زان تازه ترنج نورسیده  
 چون بر کف او ترنج دیدند  
 شد قیس بجلاوه گاه غنجش  
 برده ز دماغ دوستان رنج  
 چون یک چندی بر این بر آمد  
 عشق آمد و کرد خانه خالی  
 غم داد و دل از کنارشان برد  
 زان دل که بیکدیگر نهادند  
 این پرده دریده شد زهرسوی  
 ۱۰- زین قصه (فته) که محکم آیتی بود  
 کردند بسی بهم مدارا  
 بند سر نایفه گرچه خشک است  
 یاری (ادی) که ز عاشقی خبر داشت  
 کردند شکیب تا بکوشند  
 ۱۵- در عشق شکیب کی کند سود  
 چشمی بهزار غمزه غماز  
 زلفی بهزار حلقه زنجیر  
 زان بس چو بعقل پیش دیدند  
 چون شیفته گشت قیس را کار  
 ۲۰- از عشق جمال آن دلارام

(۱) یعنی پس از آنکه سخن آنان بزبانها افتاد بحکم پیشینی عقل دزدیده و زیر  
 چشمی بروی هم نگاه میکردند



میبود ولیک تاشکیا  
 هم خیک درید وهم خر افتاد  
 مجنون اقبش نهاده بودند  
 میداد بر این سخن گواهی  
 از شیفته ماه نو نهفتند  
 زاهو بره سبزه را بریدند  
 می ریخت ز دیده در مکنون  
 از هر مژه گشاد سیلی  
 در دیده سرشک و درد دل آزار  
 میخواند چو عاشقان بزاری  
 مجنون مجنون ز پیش واپس  
 دیوانگی درست میکرد  
 خر رفت و باقیبت رسن برد  
 تادل بدونیم خواندش یار  
 با آتش دل که باز کوشد  
 از دل بگذشت و بر سر آمد  
 دل پرغم و غمگسار از او دور  
 ناسوده بروز و شب نخفته  
 میجست دوی جان و تن را  
 میکوفت سری بر آستانی  
 سرپای برهنه در بیابان  
 از یکدیگر بیوی خرسند

در صحبت آن ننگار زیبا  
 یگباره دلش زبا دزاقناد  
 و آنان که نیو فتاده بودند  
 او نیز بوجه بینوایی  
 ۵- از بسکه سخن بطعنه گفتند  
 از بس که چوسک زبان کشیدند  
 لیلی چو بریده شد زمجنون  
 مجنون چون دید روی لیلی  
 می گشت بگرد کوی و بازار  
 ۱۰- می گفت سرودهای کاری  
 او میشد و میزدند هر کس  
 او نیز فسار سست میکرد  
 میراند خری بگردن خرد  
 دل را بدونیم کزده چون نار  
 ۱۵- کوشید که راز دل پپوشد  
 خون جگرش برخ برآمد  
 او در غم یار و یار از دور  
 چون شمع بترک خواب گفته  
 میکشت ز درد خویشتن را  
 ۲۰- میکند بدان امید جانی  
 هر صبحدمی شدی سنا بان  
 او بنده یار و یار در بند

- هر شب زفراق بیت خوانان (١) پنهان رفتی (بشدی) بکوی جانان  
 در بوسه زدی و باز گشتی  
 رفتنش به از شمال بودی  
 در وقت شدن هزار برداشت  
 ٥- میرفت چنانکه آب در چاه (٢) می آمد صد گریوه بر را  
 پای آبله چون بیار میرفت (٣) بر مرکب راهوار می رفت  
 باد از پس داشت چاه در پیش  
 کامد بوبال خانه خویش  
 گریخت بکام او زدی ساز  
 هرگز بوطن نیامدی باز

### در صفت عشق مجنون

- سلطان سریر صبح خیزان  
 سرخیل سپاه اشک ریزان  
 ١٠- متواری راه دلنوازی (٤) زنجیری کوی عشقبازی  
 قانون مغنیان بغداد (٥) بیاع معامله ان فریاد  
 طبال فقیر آهنین کوس (٦) رهبان کلیبیای افسوس

(١) معنی چهار بیت اینست که همه شب بکوی جانان میشد و در راه بوسیده باز میگشت ولی رفتنش بتندی و بر گشتنش کند و سخت بود . (٢) یعنی در وقت چنان میرفت که آب از سرچاه در چاه بریزد ولی دور گشتن چنان کند بود که گویی هزار گریوه و دره در راه دارد .  
 (٣) یعنی با پای پر آبله چون بسوی بار میرفت گویی بر مرکب راهوار سوار است ولی وقتی باز میگشت پنداشتی باد از پشت سر دارد و چاه در پیش و قادر بر حرکت نیست .  
 (٤) متواری بمعنی پنهان شده و کمین ساز در راه عاشقی و دلنوازی .  
 (٥) مغنیان بغداد را در عصر خلفا بسبب رونق بازار عیش و طرب شب و روز قانون که آلت و ساز آنهاست در نوازش بوده و قانون مغنیان بغداد ضرب المثل گردیده . بیاع معامله ان فریاد یعنی خریداران و معامله کنندگان فریاد و ناله همه از او ناله و فریاد میخریدند و او بیاع و مرکز بیع بود . (٦) یعنی طبال و کوبنده طبل و بر آورنده نفیر از کوس آهنین و جود خویش آهنین بودن وی بمناسبت نفیر سوندست .

هاروت مشوشان شیدا	جادوی نهفته دیو پیدا
دلخوش کن صد هزار بیرخت	کیخسرو پی کلاه و بی تخت
اورنگ نشین پشت گوران	اقطاع ده سپاه موران
دارنده پاس دیر بی پاس	(۱) دراجه قلعه های وسواس
دریای زجوش نانشسته	۵- مجنون غریب دل شکسته
چون او همه واقعه رسیده	یاری دوسه داشت دل رمیده
رفتی بطواف کوی آنماه	با آن دوسه یار هر سحر گاه «۲»
باهیچ سخن نداشت میلی	بیرون ز حساب نام لیلی
نشودی و پاسخش ندادی	هر کس که جز این سخن گشادی
لیلی بقبيله هم مقامش	۱۵- آن کوزه که نجد بود نامش «۲»
ساکن نشدی مگر بر آن کوه	از آتش عشق و دود اندوه
افتان خیزان چو مردم مست	بر کوه شدی و میزدی دست
بیخود شده و بسو (هرسوی) دویدی	آواز نشید بر کشیدی
باباد صبا خطاب کردی	وانگه مژه را پر آب کردی
در دامن زلف لیلی آویز	۱۰- کی باد صبا بصبح بر خیز
بر خاک ره او فتاده تست	گو آنکه بناد داده تست
با خاک زمین غم تو گوید	از باد صبا دم تو جوید
خاکش بده بیاد گارت	بادی بفرستش از دیارت
نه (چه) باد که خاک هم نیرزد	هرگز نه چو باد بر تو لرزد
آن به که زغصه جان برارد	وانکس که نه جان بتو سپارد

(۱) دراجه برجهاست که بر در طرف قلعه ها و دژها میازند.

(۲) در بعض نسخ است (باخون دودیده هر سحر گاه)

(۳) یعنی مجنون جز بر آن کوزه که نامش کوه نجد و لیلی بسبب قبيله خود با او هم مقام و هم نشین

بود جای نمیگرفت.

گر آتش عشق تو نبودی	«۱»	سیلاب غمت مرا ربودی
ور آب دو دیده نیستی یار		دل سوختی آتش غمت زار
خورشید که او جهان فروزست		از آه پر آنشم بسوزست
ای شمع نهان خانه جان		پروانه خویش را مرنجان
۵- جادو چشم تو بست خوابم		تا گشت چنین جگر کبام
ای درد و غم تو راحت دل		هم مرهم و هم جراحات دل
قند است لب تو گر توانی		از وی قدری بمن رسانی
کاشفته گی مرا درین بند		معجون مفرح آمد از قند
هم چشم بدی رسید ناگاه		کز چشم تو او فنادم ایماه
۱۰- بس میوه آبدار (نازنین) چالاک		کز چشم بد او فناد برخاک
انگشت کش زمانه اش کشت	«۲»	زخمیست کشنده زخم انگشت
از چشم رسید گی که هستم	«۳»	شد چون تو رسیده زد-آم
نیلی که کشند گرد رخسار		هست از بی زخم چشم اغیار
خورشید که نیاگون حر و فست	«۴»	هم چشم رسیده کسوفست
۱۵- هر گنج که بر قعی نبوشد		در بردن آن جهان بکوشد

- (۱) معنی دوبیت اینست که اگر آتش عشق از سیلاب غم وسیل اشک در دیده از آتش اندوه جلوگیری نمیکرد این آب و آتش مرا نابود کرده بود .
- (۲) انگشت کش بمعنی انگشت نما و چیزی که همه کس او را با انگشت نشان بدهد .
- (۳) یعنی بسبب چشم رسیدگی و ابتلای چشم بد است که میوه رسیده چوتو از دستم رفت
- (۴) معنی دوبیت اینست که خورشید هم از آن سبب نیل کلف بر رخسار و حرف وجود خود دارد که چشم زخم کسوف بدو رسیده و از ترس اینکه دیگر بار نرسد این نیل را چون برقع صورت کشیده زیرا گنج اگر برقع ویرانه بر رخسار نداشته باشد جهانیان او را یغما میبرند

## رقن مجنون بنظاره لیلی

روزی که هوای پرنیازپوش «۱»	خلخال فلک نهاد بر گوش
سیماب ستارها در آن صرف (حرف)	شد ز آتش آفتاب شنگرف
مجنون رمیده دل چو سیماب «۲»	با آن دو سه یار ناز بر تاب
آمد بیدار یار بویان	لیدک زنان و بیت گویان
۵- میشد سوی یار دل رمیده	پیراهن صابری دریده
میگشت بگرد خرمن دل	میدوخت دریده دامن دل
میرفت توان چو مردم مست	میزدبسر و بروی بر (خود) دست
چون کار دلش زدست بگذشت	بر خرگه یار مست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آنماه «۳»	بر بسته زدر شکنج خرگاه
۱۰- آن دید درین وحسرتی خورد	وین دید در آن ونوحه کرد
لیلی چو ستاره در عماری	مجنون چو فلک پرده داری
لیلی کله بند باز کرده «۴»	مجنون گله ها دراز کرده
لیلی زخروش چنک در بر	مجنون چو رباب دست (چنک) بر سر
لیلی نه که صبح گیتی افروز	مجنون نه که شمع خویشتن سوز

(۱) معنی دو بیت اینست که چون روز شد و هوا پرند و پرنیان روشنی درپوشید و خلخال زرین پای فلک را که خورشید است زوگروار گوشوار ساخت و سیماب ستارگان در این صرف و تغییر خلخال بگوشواره از آتش آفتاب بزنک شنگرف سرخ رنگ شده و شفق را هویدا ساختند . از خلخال گوشوار ساختن مستلزم آتش افروختن است و آتش آن خورشید .

(۲) ناز بر تاب — یعنی تاب آورنده و تحمل کننده ناز معشوق .

(۳) شکنج خرگاه در اینجا بمعنی پرده دراست که گاهی آویخته و گاهی پیچیده میشود و بمناسبت پیچش شکنج گفته اند . یعنی پرده خرگاه را بالا زده بود .

(۴) کله بفتح اول رخساره و کله بند روی بند و برقع است .

مجنون غلطم که داغ برداغ	لیلی بگذار باغ در باغ
مجنون چو قصبه بر ابرش سست	لیلی چو قمر بروشنی چست
مجنون بنثار در فشاندن	لیلی بدرخت گل نشانندن
مجنون چه حکایت؟ آتشی بود	لیلی چه سخن؟ پری فشی بود «۱»
مجنون چمن خزان رسیده	۵- لیلی سمن خزان ندیده
مجنون چو چراغ پیش می مرد	لیلی دم صبح پیش میبرد «۲»
مجنون بوفاش حلقه در گوش	لیلی بکرشمه زلف بردوش
مجنون بسماع خرقه بازی	لیلی بصبوح جان نوازی «۳»
مجنون زبرون سپند میسوخت	لیلی زدرون پرند میسوخت
مجنون بگللاب دیده میشت	۱۰- لیلی چو گل شکفته میبست
مجنون در اشک دانه میگرد	لیلی سرزلف شانه میگرد
مجنون نه زمی زبوی می مست	لیلی می مشگبوی دردست
و آن راضی از این بجستجوئی	قانع شده این از آن بیوئی
سازنده زدور چون غریبان	از بیم تجسس رقیبان
کان یک نظر از میانه برخاست	۱۵- تا چرخ بدین بهانه برخاست «۴»

### رفتن پدر مجنون بخواستاری لیلی

چون راه دیار دوست بستند «۵» برجوی بریده پل شکستند

- (۱) یعنی از لیلی چه سخن گویم همین قدر میگویم پریشانی بود و از مجنون چه حکایت آورم همین قدر میگویم که از شور عشق سراپا آتش شده بود .
- (۲) یعنی لیلی چون صبح چهره بر میافروخت و مجنون چون چراغ پیش صبح میبرد .
- (۳) سماع خرقه بازی - در اصطلاح اهل عرفان و تصوف سماعی است که در حال وجد و رقص خرقه هارا پاره میکنند . (۴) یعنی بنگاهی از دور خرسند بودند تا آنکه چرخ از راه بهانه جوئی درآمده و آن یک نظر را هم از آنان دریغ کرد .
- (۵) یعنی پل بریده و ناقصی که برجوی فراق بسته شده بود بکلی شکسته و نابود کردند تا مجنون از رفتن بکوی یار محروم بماند . بریدگی پل و جسر بمعنی ناقص بودن بسیار دیده شده سعدی فرماید - کشتی رود اکنون که سر جسر برید است .

کردی همه شب غزل سرائی  
 برنجد شدی سرود گویان  
 چون او همه عور و سرگشاده  
 در رسوائی فسانه گشته  
 غمگین پدر از حکایت او  
 گفتند فسانه چند نشیند  
 چون عشق آمد چه جای پنداست  
 رنجور دل از برای فرزند  
 بیچاره شده ز چاره سازی  
 گفتند یکایک این فسانه  
 کز پرده چنین بدر فتادست  
 کز چهره گل فشانند آن گرد  
 بر تاج مراد خود بدوزد  
 خواهد ز برای قره العین  
 بستند بر آن مراد محضر  
 با گوهر طاق خود کند جفت  
 کاهنک سفر کنند از آنجای  
 آن شیفته را بیه رسانند  
 از گریه گذشت و باز خندید

مجنون ز مشقت جدائی  
 هر دم ز دیار خویش بویان  
 یاری دوسه از پس (در پی) او فتاده  
 سودا زده زمانه گشته  
 ۵- خویشان همه در شکایت او  
 پندش دادند و بند نشیند  
 پندار چه هزار سودمند است  
 مسکین پدرش بمانده در بند  
 در پرده آن خیال بازی  
 ۱۰- پرسید ز محرمان خانه  
 کو دل بفلان عروس دادست  
 چون قصه شنید قصد آن کرد  
 آن در که جهان بدو فروزد  
 و از زینت قوم را بصد زین  
 ۱۵- پیران قبیله نیز یک سر  
 کان در نسفته را دران سفت  
 بکرویه شد آن گروه را رای  
 از راه نکاح اگر توانند  
 چون سید عامری چنان دید

«۱»

(۱) یعنی در نسفته که در سفت و دوش پدر و مادر است - با در سفت اتفاق و دوش بدوش

کرد از همه روی برك ره راست  
 میرفت بهترین شکوهی  
 آگاه شدند خاص تا عام  
 از راه وفا و مهربانی  
 و آن نزل که بود پیش بردند  
 گفتند چه حاجت است پیش آر  
 در دادن آن سپاس داریم  
 آنهم ز بی دو روشنائیست  
 کاراسته باد جفت با جفت  
 فرزند ترا ز بهر فرزند  
 بر چشمه تو نظر نهاده است  
 چون تشنه خورد بجان گوارد  
 خجالت نبرم بر آنچه گویم  
 دانی که منم درین میانه  
 هم آلت مهر و کینه دارم  
 بفروش متاع اگر بهوشی  
 هستم بزیادتی خریدار  
 بفروش چو آمدش روائی  
 دادش پدر عروس پاسخ  
 میگویی تو فلک بکار خویش است

با انجمنی بزرگ برخاست  
 آراسته با چنان گروهی  
 چون اهل قبیله دل آرام  
 رفتند برون بمیزبانی  
 در منزل مهر پی فشردهند  
 باسید عامری بیک بار  
 مقصود بگو که پاس داریم  
 گفتا که مرادم آشنائیست  
 وانگه پدر عروس را گفت  
 ۱۰- خواهم بطریق مهر و پیوند  
 کاین تشنه جگر که ریک زاده است (۱)  
 هر چشمه که آب لطف دارد  
 زینسان که من این مراد جویم  
 معروف ترین این زمانه  
 ۱۵- هم حشمت و هم خزینه دارم  
 من در خرم و تو در فروشی  
 چندانکه بها کنی پدیدار  
 هر نقد که آن بود بهائی «۲»  
 چون گفته شد این حدیث فرخ  
 کاین گفته نه برقرار خویش است «۳»

(۱) ریک زاده بمعنی یابان زاده و صحرا نشین است زیرا بر عرب و دشت تازی  
 ریگزار است . (۲) یعنی هر گاه رواج بازار و مشتری پیدا شد هر گونه متاع نقد  
 و بهادار رازود بفروش و از بازار کاسد اندیشه کن .  
 (۳) یعنی تو سخن میگوئی ولی فلک بصد سخن تو این پیوند بکار خویش مشغولست



گرچه سخن آبدار بینم  
گردوستی درین شمار است  
فرزند تو گرچه هست بدرام (۱)  
دیوانگی همی نماید  
۵- اول بدعا عنایتی کن  
تا او نشود درست گوهر  
گوهر بخلل خرید نتوان (۲)  
دانی که عرب چه عیب جویند  
بامن بکن این سخن فراموش (۳)  
۱۰- چون عامریان سخن شنیدند  
نومید شده زپیش رفتند  
هریک چو غریب غم رسیده  
مشغول بدانکه گنج بازند  
وانگه به نصیحتش نشانندند (۴)

با آتش تیزکی نشینم  
دشمن کامیش صد هزار است  
فرخ نبود چوهست خود کام  
دیوانه حریف ما نشاید  
وانگه ز وفا حکایتی کن  
این قصه نگفتنی است دیگر  
در رشته خلل (دغل) کشید نتوان  
این کار کنم مرا چه گویند  
ختم است برین و گشت خاموش  
جز باز شدن دری ندیدند  
آزرده بجای خویش رفتند  
از راه زبان ستم رسیده  
وان شیفته را علاج سازند  
بر آتش خار می فشاندند

(۱) بدرام - اینجا بمعنی خرم و آراسته است . (۲) یعنی اول بدعا دفع دیوانگی

و جنون اورا بکن وانگاه برای اوزن بخواه .

(۳) معنی دویست اینست که گوهر با خلل و دارای دغل را نمیتوان خرید و برشته کشید

تو میدانی که عرب چه مایه عیجو هستند اگر من چنین کاری بکنم بمن چه خواهند گفت

(۴) یعنی سخن پیوند با من مگو کلام بهمین جا ختم است . اینرا گفت و خاموش شد .

### الحاقی

بگسر بوفاق دست دادند  
گفتند که پند ما بکن گوش  
داری هنر و ادب بنفایت  
در گوهر خود خلل میاور  
خود را مفکن چنین در افواه  
معیوب مساز خویشان را

در پند دهی زبان گشادند  
ای بیدل و هوش کو دل و هوش  
بگذار سلامت و کفایت  
الا زخرد مثل میاور  
با خویشان آی بهر الله  
در غم مگداز خویشان را

هستند بتان روح پرور	کاینجا به از آن عروس دلبر
هم غالبه باش وهم قصب پوش	یا قوت لبان در بنا گوش
آراسته تر ز نو بهاری	هریک بقیاس چون نگاری
بیگانه چرا همی پرستی	در پیش صد آشنا که هستی
خواهیم ترا بتی خرامان	۵- بگذار کزین خجسته نامان
چون شکر و شیر باتو سازد	یاری که دل ترا نوازد

### زاری کردن مجنون در عشق لیلی

مجنون چو شنید بند خویشان «۱»	از تلخی بند شد پریشان
زد دست و درید پیرهن را	کاین مرده چه میکند کفن را
آن کزد و جهان بروز زندتخت	در پیرهنی کجا کشد رخت
۱۰- چون وامق از آرزوی عذرا	گه کوه گرفت و گاه صحرا
ترکانه ز خانه رخت بر بست	در کوچگه رحیل بنشست
دراعه درید و درع میدوخت	زنجیر برید و بند می سوخت
میگشت ز دور چون غریبان	دامن بدریده تا گریبان

(۱) مأخوذ از ابیاتیست که مجنون در جواب خویشان گفته و از آنجا نه است

ابی و ابن عمرو ابن خالی و خالیا  
فلولا سواد المسك ما كاذا لیا

لقد لامنی فی حب لیلی افاریسی  
بقولون لیلی سوده حبشیة

### الحاقی

آن به که کنی و را فراموش  
اینک برابر تو خیلی  
با او بمراد کام بنشین  
بگرفته ره که و بیابان  
باخوشتن این قصیده میگفت  
وز روی تو دیده دور تاکی  
جز تخم جفا دیگر نکارد  
از خون جگر کنار جیحون

لیلی که نه جان نست خاموش  
موزوتر و خوبتر ز لیلی  
زین جمله یکی نگار بگزین  
شد دلشده هر سوی شتابان  
در از صدف دودیده میسفت  
دل در غم تو صبور تاکی  
معمشوقه سر وفا ندارد  
میگفت وهمی گریست مجنون

بر کشتن خویش گشته والی  
 دیوانه صفت شده بهر کوی  
 احرام دریده سر گشاده  
 بانیک و بدی که بود در ساخت  
 ۵- می خواند نشید مهربانی  
 هر بیت که آمد از زبانش  
 حیران شده هر کسی در آن پی  
 او فارغ از آنکه مردمی هست  
 حرف از ورق جهان سترده  
 ۱۰- بر سنک فتاده خوار چون گل  
 صافی آن او چو درد گشته  
 چون شمع جگر گداز مانده «۲»  
 در دل همه داع درد ناکی  
 چون مانده شد از عذاب و اندوه «۳»  
 ۱۵- بنشست و بهایهای بگریست  
 آواره زخان و مان چنانم «۴»  
 نه بر در دیر خود پناهی  
 قرابه نام و همیشه تنگ

لا حول ازو بهر حوالی  
 لیلی لیلی زنان بهر سوی  
 در کوی ملامت اوفتاده  
 نیک از بد و بد ز نیک نشناخت  
 بر شوق ستاره یمانی  
 بر یاد گرفت این و آتش  
 میدید و همیگریست بروی  
 ۱- یا بر حرفش اورقش کسی نهد دست  
 می بود نه زنده و نه مرده  
 سنک دگرش فتاده بردل  
 در زیر دو سنک خرد گشته  
 یا مرغ ز جفت باز مانده «۲»  
 بر چهره غبار های خاککی  
 سجاده بیرون فکند از انبوه «۳»  
 کاوخ چکنم دوای من چیست  
 کز کوی بخانه ره ندانم «۴»  
 نه بر سر کوی دوست راهی  
 افتاد و شکست بر سر سنگ

(۱) دست بر حرف نهادن- کنایه از خرده گیری کردنست .

(۲) معنی صوبیت اینست که مانند شمعی که با جگر گداخته باقی ماند دامن برداغ

و چون مرغی که از جفت باز ماند غبار آلود و خاکی بود. لف و نشر مرتب است .

(۳) یعنی از میان گروه مردم بیرون رفته و تنها در بیابان زیست .

(۴) خانمان در تمام نسخ قدیم بدین شکل نوشته شده (خان و مان)

شد طبل بشارتم دریده      من طبل رحیل بر کشیده  
 تر کی که شکارلنگ اویم «۱»      آماجگه خدنگ اویم  
 یاری که زجان مطیعم اورا      در دادن جان (کشتن خود) شفیعم اورا  
 گر مستم خواند بار مستم      ور شیفته گفت نیز هستم  
 چون شیفته گی و مستیم هست      در شیفته دل مجوی و در مست  
 آشفته چنان نیم بتقدیر      کاسوده شوم بهیچ زنجیر  
 ویران چنان شد است کارم      کابادی خویش چشم دارم  
 ای کاش که بر من اوفتادی      خاک (بادی) که مرا بپاددادی  
 یا صاعقه در آمدی سخت      هم خانه بسوختی وهم رخت  
 ۱۰- کس نیست که آتشی در آرد      دود از من و جان من بر آرد  
 اندازد در دم نهنگم      تا باز رهد جهان ز تنگم  
 از ناخلفی که در زمانم (۲)      دیوانه خلق و دیو خانم  
 خویشان مرا زخوی من خار      یاران مرا ز نام من عار  
 خونریز من خراب خسته «۳»      هست از دیت و قصاص رسته  
 ۱۵- ای هم نفسان مجلس ورود      بدرود شوید جمله بدرود  
 کان شیشه می که بود در دست «۴»      افتاده شد آبگینه بشکست

(۱) شکارلنگ بودن بمناسبت اینست که از پیش صیاد فرار نمی کرد. معنی دویت اینست که بسبب لنگی آماجگه خدنگ و شکار او شده و برای کشتن خود آرزو مند و صیاد را شفیع می سازم که مرا نکشد.  
 (۲) یعنی در خانه خود دیو و در نظر خلق دیوانه ام. زمانم مخفف زمانه ام و خانم مخفف خانه ام می باشد  
 (۳) یعنی من خون خودم را برای همه کس مباح کرده ام و دیت و قصاص در کار نیست.  
 (۴) معنای سه بیت اینست که شیشه می نشاط از دست افتاد و شکست ولی آبگینه شکسته هارا سبیل اشک من از راه بدر برد تا اگر کسی از دوستان بیدار من بیاید پایش از آنها آزرده نشود.

### الحاقی

گاهم بفسوس مست خوانند      که عاشق بت پرست خوانند  
 چون زرمگر که گل پرستم      گل بردستم نه گل بدستم

گر در رهم آبگینه شد خورد  
تا هر که بمن رسید رایش  
ای بیخبران ز درد و آهم  
من گم شده‌ام مرا مجوئید «۱»  
تا کی ستم و جفا کنیدم  
بیرون مکنید از این دیارم «۲»  
از پای فتاده‌ام (در آدمم) چه تدبیر  
این خسته که دل سپرده تست  
بنواز بلطف یک سلامم  
۱۰- دیوانه منم برای و تدبیر  
در گردن خود رسن میفکن «۳»  
زلف تو درید هر چه دل دوخت  
دل بردن زلف تونه زور است  
کاری بکن ای نشان کارم  
۱۵- یا دست بگیر از این فوسم  
بی کار نمیتوان نشستن  
پی رحمتم اینچنین چه ماندی  
آسوده که رنج بر ندارد  
سیری که بگرسنه نهد خوان «۴»  
خردک شکند بکاسه در نان

(۱) یعنی من از خود هم گم شده‌ام و در نزد خود نیستم و جای دیگرم پس در جستجوی من می‌باشید .

(۲) یعنی من خود برای گریختن و رفتن سوار مرکب عشقم پس حاجت نیست که از دیار بیرونم کنید .

(۳) یعنی از گیسو رسن بر گردن خود میفکن و این رسن را بگردن من بگذار .

(۴) یعنی میزبان سیری که برای میهمان گرسنه خوان مینهد برای احترام وی خودش هم مشغول

خوردن میشود ولی خرد خرد نان می‌شکند زیرا سیر است . در بعضی نسخ است (سیری

که نهد گرسنه را خوان )

آنراست خبر از آتش گرم «۱» کو دست درو زند بی آزرَم  
 ای هم من و هم تو آدمیزاد من خارخسك تو شاخ شمشاد  
 زرنیخ چوزر کجا عزیزاست زان یکمن ازین بیک پشیزاست  
 ای راحت جان من کجائی در بردن جان من چرائی  
 ۵- جرم دل عذر خواه من چیست جز دوستیت گناه من چیست  
 یکشب ز هزار شب مرا باش يك رای صواب گو خطا باش  
 گردن مکش از رضای اینکار در گردن من خطای اینکار  
 این کم زده را که نام (گناه) کم نیست «۲» آزرَم تو هست هیچ غم نیست  
 صفرای تو گر مشام سوزاست لطفت زپی کدام روز است  
 ۱۰- گر خشم تو آتشی زند (کنند) تیز آبی ز سرشك من بر او ریز  
 ای ماه نوم ستاره تو من شیفته نظاره تو  
 به گر بتو ام نمی نوازند کاشفته و ماه نو نسازند  
 از سایه نشان تو نه برسم «۳» کز سایه خویش می بترسم (نیز ترسم)  
 من کار ترا بسایه دیده «۴» تو سایه ز کار من بریده  
 ۱۵ بردی دل و جانم این چه شوراست «۵» این بازی نیست دست زور است

(۱) بی آزرَم - اینجا بمعنی بیباک است .

(۲) یعنی این کم زده که نام کمی هم ازو باقی نمانده همه را باخته است . کم زده اینجا بمعنی کیست که در قمار نقش کم بیاورد و بیازد .

(۳) یعنی من تنها هستم و کسی جز سایه من همراه من نیست که نشان ترا ازو برسم

نشان ترا از سایه خود هم نخواهم پرسید زیرا ازو هم میترسم که رقیب من بشود .

(۴) یعنی من در اینکه از سایه خودم نشان ترا نمی جویم مصاحت کار ترا می بینم که مبادا عاشق تو شده و اسباب زحمت گردد ولی تو سایه خود ترا هم از من باز گرفته .

(۵) یعنی در بازی عشق دل و جانم را بردی اما این دست بازی و قمار نیست دست زور است .

- از حاصل تو که نام دارم «۱» بیحاصلی تمام دارم  
 بروصل تو گرچه نیست دستم  
 گر (پر) بیند طفل تشنه در خواب  
 لیکن چو ز خواب خوش برآید  
 ۵- پایم چو دولام خم پذیراست «۲»  
 نام تو مرا چو نام (بنام) دارد  
 عشق تو ز دل نهادنی نیست  
 باشیر بتن فرو شد این راز «۳»  
 این گفت و فتاد بر سر خاک  
 ۱۰- گشتند بلطف چاره سازش  
 عشقی که نه عشق جاودانست  
 عشق آن باشد که کم نگردد  
 آن عشق نه سرسری خیالست  
 مجنون که بلند نام عشقت  
 ۱۵- تازانده بعشق بارکش بود  
 واکنون که گمش رحیل یابست  
 من نیز بدان گلاب خوشبوی  
 خوش میکنم آب خود درین جوی

(۱) یعنی از حاصل وجود تو یا حاصل عشق وجود تو که من بدان نام بردار و مشهور شده  
 جز بیحاصلی تمام نصیبی ندارم . (۲) یعنی دو پایم مانند دولام و دو دستم مانند  
 دریا خمیده و پر شکنج است و باعث آن نام تست که مرا چون خود (لیلی) دارای دولام  
 و دو یاء کرده است . (۳) این بیت از غزل معروفی که بنام حافظ نوشته اند و از او  
 نیست ماخوذ از بیت نظامی است .

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم باشیر اندرون شد و باجان بدرشود

## بردن پدر مجنون را بخانه کعبه

چون رایت عشق آن جهانگیر  
 هر روز خمیده نام تر گشت  
 هر شیفتهگی کزان نورداست «۱»  
 برداشته دل ز کار او بخت  
 ۵- میکرد نیایش از سر سوز  
 حاجت گاهی نرفته نگذاشت  
 خویشان همه در نیاز با او  
 بیچارگی ورا چه دیدند  
 گفتند باتفاق يك سر  
 ۱۰- حاجت که جماعه جهان اوست  
 پذیرفت که (چو) موسم حج آید  
 چون موسم حج رسید برخاست  
 فرزند عزیز را بصد جهد  
 آمد سوی کعبه سینه پر جوش  
 ۱۵- گوهر بمیان زر بر آمیخت «۳»  
 شد در رهش از بسی خزانه  
 آن دم که جمال کعبه دریافت  
 بگرفت برفق دست فرزند  
 گفت ای پسر این نه جای بازیست

شد چون مه ایلی آسمان گیر  
 در شیفتهگی تمامتر گشت  
 زنجیر بر صداع مرد است  
 درمانده پدر بکار او سخت  
 تازان شب تیره بردمد روز  
 الا که برفت و دست برداشت  
 هر يك شده چاره ساز با او  
 در چاره گری زبان کشیدند  
 کز کعبه گشاده گردد این در  
 محراب زمین و آسمان اوست  
 ترتیب کند (کنم) چنانکه باید  
 اشتر طلبید و محمل آراست  
 بنشانند چو ماه در یکی مهد  
 چون کعبه نهاد حاقه بر گوش  
 چون ریگک بر اهل ریگ میریخت  
 آن خانه گنج کنج خانه  
 دریافتن مراد بشتافت  
 در سایه کعبه داشت یکچند  
 بشتاب که جای چاره سازیست

(۱) یعنی هر شیفتهگی که از نورد عشق بیرون آید زنجیر در دسر و صداع علاقه بدنیارا

میرد . (۲) از اهل ریگ- بادیه نشینان و اعراب بدوی مقصود است .



در حلقه کعبه حلقه کن دست	کنز حلقه غم بدو توان رست
گو یارب از این گزاف کاری	توفیق دهم برستگاری
رحمت کن و در پناهم آور	زین شیفتگی براهم آور
در یاب که مبتلای عشقم	و آزاد کن از بلای عشقم
۵- مجنون چو حدیث عشق بشنید	اول بسگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست «۱»	در حلقه زلف کعبه زد دست
می گفت گرفته حلقه در بر	کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقه عشق جان فروشم	بی حلقه او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدائی	کاینست (این نیست) طریق آشنائی
۱۰- من قوت ز عشق می پذیرم	گر میرد عشق من بمیرم
پرورده عشق شد سرشتم	جز عشق مباد سر نوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی «۲»	سیلاب غمش براد حالی
یارب بخدائی خدائیت «۳»	وانگه بکمال پادشائیت
کنز عشق بغایتی رسانم	کو ماند اگر چه من نمانم
۱۵- از چشمه عشق ده مرا نور	و این سرمه مکن ز چشم من دور

(۱) مار هنگام جست و خیز حلقه میشود آنگاه جستن میکند . (۲) براد نفرین است یعنی ببرد. (۳) ماخوذ از این ابیاتست که مجنون در خانه کعبه سرود و از آن جمله است:

یارب انک نومن و مغفرة	بیت بهافیه لیل المجینا
یارب لا تسلبنی حبها ابدًا	ویرحم الله عبدًا قال آمینا

### الحاقی

بگر که چگونه در عذابی	در خواه مراد تا بیابی
خود را نفسی یار باخود	دستی بخدا برآر باخود
باخویشتن آی ساعتی هان	خود را و مرا ز غصه برهان
از جان من این قضا بگردان	زین عشق دل مرا بگردان

گرچه ز شراب عشق مستم  
گویند که خو ز عشق واکن  
یارب تو مرا بروی لیلی «۱»  
از عمر من آنچه هست بر جای  
۵- گرچه شده ام چو مویش از غم  
از حلقه او بگو شمالی  
بی باده او مباد جام  
جانم فدای جمال بادش  
گرچه ز غمش چو شمع سوزم  
۱۰- عشقی که چنین بجای خود باد «۲»  
میداشت پدر بسوی او گوش «۳»  
دانست که دل اسیر دارد  
چون رفت بخانه سوی خویشان  
کاین سلسه که بند بشکست «۴»  
۱۵- زو زمزمه شنید گوشم  
گفتم مگر آن صحیفه خواند  
او خود همه کام و رای او گفت

### آگاهی پدر مجنون از قصد قبیله لیلی

چون گشت به عالم این سخن فاش  
کز غایت عشق دلستانی  
افتاد ورق بدست او باش  
شد شیفته نازنین جوانی

- (۱) زیاده میلی یعنی میلی زیاده - بآء بآء نسبت است نه نکره  
(۲) یعنی عشقی که اینگونه بجای خود واقع شده یکی برصد زیاده باد  
(۳) کاین قصه - مخفف (چونکه این قصه) است و امثال بسیار در این کتاب دارد  
(۴) در بعض نسخ است (کاین شیفته که بند بگست)

هر نیک و بدی گز و شنیدند	«۱»	در نیک و بدی (بدش) زبان کشیدند
لیلی ز گزاف یافه (یاوه) گویان	«۲»	در خانه غم نشست مویان
شخصی دو زخیل آن جمیله		گفتند بشاه آن قبیله
کاشفته جوانی از فلان دشت		بد نام کن دیار ما گشت
۵- آید همه روز سر گشاده		جوقی چوسک از بی اوفتاده
در حله (حلقه) ماز راه افسوس		گه رقص کند گهی زمین بوس
هر دم غزلی دگر کند ساز		هم خوش غزلت و هم خوش آواز
او گوید و خلق یاد گیرند		ما را و ترا باد گیرند
در هر غزلی که میسراید		صد پرده دری همی نماید
۱۰- لیلی زنفیر او بداغست		کاین باد هلاک آن چراغست
بنمای بقهر گوشمالش	«۳»	تا باز رهد مه از و بالش
چون آگه گشت شحنه زین حال	«۴»	دزد آبله پای و شحنه قتال
شمشیر کشید و داد تابش		گفتا که بدین دهم جوابش
از عامریان یکی خبر داشت		این قصه بحی خویش برداشت
۱۵- باسید عامری در آن باب		گفت آفت نارسیده دریاب
کان شحنه جانستان خونریز		آبی تند است و آتشی تیز
ترسم مجنون خبر ندارد	«۵»	آنکه دارد که سر ندارد
ز آن چاه گشاده سر که پیش است		در یافتنش بجای خویش است

(۱) یعنی هر نیک و بدی که از مجنون شنیدند بعضی به نیکی و بعضی بدی زبان بر او

دراز کردند (۲) در بعض نسخ است (خود را بر شک دیده شویمان)

(۳) در بعض نسخ است (چون بز بنمای گوشمالش)

(۴) یعنی مجنون چون دزد آبله پای بود و در برابر شحنه توانائی رفتار نداشت.

(۵) یعنی میترسم مجنون از این واقعه بیخبر باشد و آنوقت خبردار شود که سرش از تن دور باشد.

سرگشته پدر ز مهربانی  
 فرمود بدوستان همزاد  
 آن سوخته را بدلنوازی  
 هر سو بطلب شتافتندش  
 ۵- گفتند مگر کجا جل رسیدش  
 هر دوستی از قبیله گاهی  
 گریبان همه اهل خانه او  
 و آن گوشه نشین گوش سفته «۱»  
 از مشغله‌های جوش بر جوش «۲»  
 ۱۰- در طرف (اطوف) چنان شکار گاهی  
 گرگی که بزور شیر باشد «۳»  
 بازی که نشد بخورد محتاج  
 خشک‌کار گرسنه را کلیج است (۴)  
 چون طبع باشتها شود گرم  
 ۱۵- حلوا که طعام نوش بهراست  
 مجنون که ز نوش بود بی‌بهر  
 می‌داد ز راه بینوایی

(۱) گوش سفتگی مجنون بمناسبت آنست که حلقه بندگی عشق‌لیلی را در گوش داشت  
 (۲) یعنی از مشغله‌های جهان که جوش بر جوش و پی بر پی است کناره کرده و گوش را  
 هم بر بسته که نام علائق دنیوی را نشنود . (۳) یعنی مجنون چون از دنیا سیر بود  
 از جهان کران گرفته و در آن شکار گاه بترك شکار کردن گفته بود چنانکه گرك نیرومند  
 اگر سیر باشد باندازه روباه هم شکار نمیکند .  
 (۴) خشک‌کار آردیست که نخاله آنرا جدا نکرده باشند و میده آرد گندم دوباره پیخته  
 شده و کلیج نان روغنی است .

- نه غم او نه آنچنان بود «۱» کز غایت او غمی توان بود  
 کمان غم که بدوبرات میداد از بند خودش نجات میداد  
 در جستن گنج رنج میبرد بی آنکه رهی (پی) گنج میبرد  
 شخصی ز قبیله بنی سعد بگذشت براو چو طالع سعد  
 ۵- دیدش بکناره سرابی افتاده خراب در خرابی  
 چون لنگر بیت خویشتن لنگ «۲» معنیش فراخ و قافیت تنگ  
 یعنی که کسی ندارم از پس بی قافیت است مرد بی کس  
 چون طالع خویشتن کمان گیر «۳» در سجده کمان و در وفا تیر  
 یعنی که وبالش آن نشانداشت کامیزش تیر در کمان داشت  
 ۱۰- جز ناله کسی نداشت همدم جز سایه کسی نیافت محرم  
 مرد گذرنده چون در او دید شکلی و شمایی نکو دید  
 پرسید سخن زهر شماری جز خامشیش ندید کاری  
 چون از سخنش امید برداشت بگذشت وورا بجای بگذاشت  
 ز آنجا بدیار او گذر کرد زو اهل قبیله را خبر کرد  
 ۱۵- کاینک (کانک) بفلان خرابی تنک می پیچد همچو مار برسنگ  
 دیوانه و دردمند و رنجور چون دیو ز چشم آدمی دور

(۱) معنی دویت اینست که بر غم عشق بی نهایت وی جای تأسف نبود زیرا برات غم غم عشق او را از بند خود پرستی آزاد میکرد.

(۲) لنگر بمعنی سفره خانه و جای پذیرفتن مهمانست و لنگ در اینجا بمعنی طاق و فرد و بگانه. یعنی مانند لنگر و مهمانخانه بیت شعر خود که در خوبی طاق و لنگ بود مجنون هم فرد رتتها مانده و با معنی فراخی که از عشق داشت هیچکس در قفا و همراه او نبود. لنگر بودن شعر او بمناسبت آنست که همه غذای روح میخشد.

(۳) یعنی از قامت خمیده خود که متصل بخاک سجده میکرد کمان ساخته بود و از وفا و راستی عهد تیر.

از خوردن زخم سفته جانش  
 بیچاره پدر چو زو خبر یافت  
 میگشت چو دیو گرد هر غار  
 دیدش برفاق گوشه تنک «۱»  
 ۵- با خود غزلی همی سگالید  
 خوناب جگر ز دیده ریزان  
 از باده بیخودی چنان مست  
 چون دید پدر سلام دادش  
 مجنون چو صلابت پدر دید  
 ۱۰- کی تاج سروسریر جانم  
 می بین و مپرس حالتی را  
 چون خواهم چونکه در چنین روز «۲»  
 از آمدن تو روسیاهم  
 دانی که حساب کار چو نیست

### پند دادن پدر مجنون را

۱۵- چون دید پدر بحال (جمال) فرزند  
 نالید چو مرغ صبحگاهی  
 آهی بزد و عمامه بکند  
 روزش چو شبی شد از سیاهی  
 چون دفتر گیل ورق دریده  
 گفت ای ورق شکنج دیده

(۱) رفاق - بروزن کتاب رسی است که بازو وزانوی شتر را بدان می بندند تا بوطن

خود برنگردد. گوشه تنک تشبیه برفاق و زانوبند شده است.

(۲) یعنی هرگز نمیخواستم که امروز مرا بچنین روز سیاه بینی.

وی سوخته چند خامکاری	ای شیفته چند بیقراری
تفرین که داد گو شمالت	چشم که رسید در جمالت
خار که خلیدارسید امانت را	خون که گرفت گردنت را
در دیده کدام خارت افتاد	از کار شدی چه کارت افتاد
سختیش رسد - نه اینچنین سخت	۹- شوریده بود - نه چون تو بدبخت
وز طعنه دشمنان شنیدز (چشیدن)	مانده نشدی زغم کشیدن ؟
زنده نشدی بد این قیامت ؟	دل سیرنگشتی از ملامت ؟
کاب من و سنک خویش بردی	«۱» بس کن هوسی که پیش بردی
عیبی است بزرگ (تمام) بیقراری	«۲» در خرگه کار خرده کاری
آینه دوست دوست بهتر	«۳» ۱۰- عیب ارچه درون پوست بهتر
بنماید عیب تا بشوئی	آینه ز روی راست گوئی
این تعبیه خانه زای خاکست	«۴» آینه ز خوب وزشت پاکست

(۱) یعنی آبروی من و سنک و مقدار خود را نابود کردی . (۲) خرده کاری یعنی خرده کاری و در اینجا کنایه از داماد شدن است . یعنی در خرگاه خرسند کاری و داماد شدن اینهمه بیقراری عیبی بزرگست . در بسیاری نسخ بجای (خرگه کار) (شیوه کار) و چیزهای عجیب دیگر همه تصحیح کاتب است . در بعض نسخ دیگر بجای (خرگه) (خرده) دیده میشود . و اینهم بیمناسبت نیست .

(۳) یعنی عیب اگرچه پنهان و درون پوست بهتر است زیرا آشکار شدنش باعث رسوائی است اما دوست باید آینه اسرار دوست باشد و آینه وار عیب را ظاهر کند تا دوست برفع عیب بکوشد ازین سبب من آینه وار عیب ترا میگویم تا آن عیب را از خود بشوئی . در بعض نسخ بجای (درون) (برون) دیده میشود .

(۴) یعنی آینه زشتی و خوبی را آشکار میکند ولی خودش از خوب وزشت پاکست زیرا تعبیه خوبی و بدی زاده مادر خاک و هیکل خاکی ما میباشد و آینه مادرش آهنست نه خاک .

بنشین و زدل رها کن این درد  
 گیرم که نداری آن صبوری  
 آخر کم از آنکه گاهگاهی  
 هر کس بهوای دل تکی راند  
 ۹- بی باده کفایتت مستی  
 تو رفته بیاد داده خرمن  
 تا درمن و در تو سکه هست «۱»  
 تو رود زنی و من زنم ران «۲»  
 عشق ارز تو آتشی بر افروخت  
 ۱۰- نومید مشو ز چاره جستن  
 کاری که نه زو امیدداری  
 در نومیدی بسی امید است  
 با دولتیان نشین و برخیز  
 آواره مباد دولت از دست  
 ۱۵- دولت سبب گره گشائست  
 فتیحی که بدو جهان (گره) گشادند  
 گر صبر کنی بصبر بی شک  
 دریا که چنین فراخ رویست  
 وان کوه بلند کابر نا کست

آن به که نکوبی آهن سرد  
 کز دوست کنی بصبر دوری  
 آبی و بمان کنی نگاهمی  
 وز بهر گریختن تکی ماند  
 بی آرزو آرزو پرستی  
 من مانده چنین بکام دشمن  
 این سکه بد رها کن از دست  
 تو جامه دری و من درم جان  
 دل سوخت ترا مرا جگر سوخت  
 کزدانه شگفت نیست رستن  
 باشد سبب امید واری  
 پایان شب سیه سپید است  
 زین بخت گریزیای بگریز  
 چون دولت هست کام دل هست  
 پیروزه خاتم خدائست  
 در دامن دولتش نهادند  
 دولت بتو آید اندک اندک  
 پالایش قطر های جویست  
 جمع آمده ریزه (ذره) های خاکست

(۱) یعنی تا سکه خوبی و آبروی از من و تو باقیست این سکه بد رسوائی را از دست بگذار.

(۲) یعنی دو بیت اینست که تو رود عشق مینوازی و من از حسرت و ماتم تو چون ماتمیان ران خود را میکوبم تو جامه پاره میکنی و من جانرا . عشق اگر در تو آتش زد ترا دل سوخته و مرا جگر - جگر سوختگی بمناسبت آنست که مجنون جگر گوشه پدر است .



هان تاشوی بصابری سست  
 بیرای مشوی که مرد بی رای  
 روباه ز گرك بهره زان برد  
 دل را بکسی چه بایدت داد  
 ۵- او بیتو چو گل تو پای در گل  
 گر با تو حدیث او بگویند «۱»  
 زهریست بقهر نفس دادن  
 مشغول شو ای پسر بکاری  
 هندو زچه مغز پیل خارد؟  
 ۱۰- جانی و عزیز تر ز جانی  
 از کوه گرفتنت چه خیزد  
 هم سنک درین رهست وهم چاه «۲»  
 مستیز که شحنه در کمین است «۳»  
 توظفل رهی و فتنه ره دار  
 ۱۵- پیش آر زدوستان تیی چند

گوهر بدرنگ میتوان جست  
 بی پای بود چو کرم بی پای  
 کین رای بزرگ دارد آن خرد  
 ککو ناوردت بسالها یاد  
 او سنک دل و تو سنک بردل  
 رسوائی کار تو بجویند  
 کژدم زده را کرفس دادن  
 تابگذری از چنین شماری  
 تا هندستان پیاد نارد  
 درخانه بمان که خان ومانی  
 جز آب که آن زروی ریزد  
 میدار زهر دو چشم بر راه  
 زنجیر مبر که آهنین است  
 شمشیر بین و سر ننگه دار  
 خوش باش برغم دشمنی چند

### جواب دادن مجنون پدر را

مجنون بجواب آن شکرریز  
 گفت ایفلک شکوه مندی  
 بگشاد لب طبر زد انگیز  
 بالاترت از فلک بلندی

(۱) یعنی کسانی که حدیث لیلی را بتو می‌رسانند از راه دشمنی میخواهند ترا رسوا کنند و کژدم زده چون ترا برای مقهور ساختن و کشتن کرفس میدهند. کرفس برای عقرب گزیده خطرناکست.

(۲) یعنی در راه عشق سنک و چاه بسیار است راه را بین تا از چاه و سنک در امان بمانی

(۳) یعنی پنده را بشنو و از درس تیزه در میای که شحنه خوریز در کمین تست و زنجیربری و دیوانگی مکن که زنجیر آهنین است و از عهده بریدن بر نمیآیی. زنجیر بریدن بمعنی دیوانگی فراوان در دیوان نظامی یافت میشود.

شاه دمن و رئیس اطلال	«۱»	روی عرب از نو عنبرین خال
در گاه تو قبله سجودم		زنده وجود تو وجودم
خواهم که همیشه زنده مانی		خود بی تو مباد زندگانی
زین بند خزینۀ که دادی		بر سوخته مرهمی نهادی
۵- ایکن چه کنم من سیه روی		کافتاده بخودنیم در این کوی
زین ره که نه برقرار خویشم		دانی نه با اختیار خویشم
من بسته و بندم آهنین است		تدبیر چه سود قسمت اینست
این بند بخود گشاد نتوان	«۲»	و این بار زخود نهاد نتوان
تنها نه منم ستم رسیده	«۳»	کو دیده که صد چو من ندیده
۱۰- سایه نه بخود فتاد در چاه	«۴»	بر اوج بخویشتن نشد ماه
از پیکر پیل تا بر مور		کس نیست که نیست بروی این زور
سنگ از دل تنک من بکاهد		دل تنگی خویشتن که خواهد
بخت بد من مرا بجوید		بدبختی را زخود که شوید
گردست رسی بدی در این راه		من بودمی (می بودمی) آفتاب یا ماه

(۱) دمن - بکسر اول جمع دمه بکسر اولت و دمه بمعنی آثارخانه . اطلال - جمع طلال جاهای برجسته از خانه های خراب . شاه دمن و رئیس اطلال بودن پدر مجنون هم معلوم است و بهتر ازین نمیتوان رئیس يك قبیله نازی را تعریف کرد .  
 (۲) یعنی این بند اجباری را با اختیار خود نمیتوان برگشود .  
 (۳) یعنی تنها من ستم رسیده عشق نیستم و چشمی نیست که صد ستم دیده چون من ندیده باشد . (۴) یعنی سایه با اختیار خود در چاه نیفتاد و ماه با اختیار در اوج فلک جای نکرده بلکه تمام ذرات وجود بهره چه دارند مجبورند و زور و جبر نضا بر همه حکم فرماست .

### (الحاقی)

گفتی که جگر نه خون کنم خون      آرام چون نیست چو زکنم چون  
 زین صاعقه کاو فتاد بر من      سوزیده چنین هزار خرمن  
 گر کار بخواست خلق بودی      نا خواسته کس نیازمندی

چون کار با اختیار ما نیست «۱» به کردن کار کار ما نیست  
خوشدل نریم من بلاکش وان کیست که دارد او دل خوش

چون برق زخنده لب بندم «۲» ترسم که بسوزم از بخندم  
گویند مرا چرا نخندی گریه است نشان درد مندی  
۵- ترسم چو (که) نشاط خنده خیزد سوز از دهنم برون گریزد

### حکایت

کبکی بدهن گرفت موری میگرد بران ضعیف زوری  
زد قهقهه مور بیکرانی کی کبک تو این چنین ندانی (چه دانی)  
شد کبک دری ز قهقهه سست «۳» کاین پیشه من نه پیشه است  
چون قهقهه کرد کبک حالی منقار ز مور کرد خالی  
۱۰- هر قهقهه کاین چنین زاند مرد شک نه (نی) که شکوه از او شود فرد  
خنده که نه در مقام خویش است «۴» در خورد هزار گریه بیش است  
چون من ز بی عذاب ورنجم راحت بکدام عشوه سنجم  
آن پیر خری که میکشد بار نا جانس هست میکند کار  
آسودگی آن گهی پذیرد کز زیستن چنین بمیرد

(۱) معنی دویست اینست که چون کار با اختیار ما نیست و بهبود آن از دست ما بیرونست من از ترک خوشدلی ناگزیرم .  
(۲) یعنی مانند برق که از خنده خود میسوزد اگر من هم بخندم میسوزم .  
(۳) در بعضی نسخ است ( از قهقهه تیز کبک شد سست ) (۴) اشارتست بآیه  
فلیضحکوا قليلا ولیکوا کثیرا .

### (الحاقی)

خونریز چو ریش دانه ریزم سرگشته چو گرد (کرد) خانه خیزم  
در عشق مگو که تیغ تیز است کاین عشق در اصل خانه خیز است  
سرکو برمد ز تیغ بازی انداخته به بتیغ غازی

- در عشق چه جای بیم تیغ است «۱» تیغ از سر عاشقان دریغ است  
عاشق ز نهیب جان نترسد جانان طاب از جهان نترسد  
چون ماه من اوفتاد در میغ «۲» دارم سر تیغ کو سر تیغ  
سر کو ز فدا دریغ باشد شایسته تشت و تیغ باشد «۳»  
۵- زین جان که بر آتش اوفتاد است با ناخوشیم خوش اوفتاد است  
جانمست مرا بدین تباهی بگذار ز جان من چه خواهی  
مجنون چو حدیث خود فرو گفت بگریست پدر بدانچه او گفت  
زین گوشه بدر نشسته گریان زانو پسر اوفتاده عربان  
پس بار دگر بخانه بردش بنواخت بدوستان سپردش  
۱۰- وان شیفته دل بشور بختی میگرد صبور بی بسختی  
روزی دوسه در شکنجه میزیست زانگونه که هر که دید بگریست  
پس برده درید و آه برداشت سوی درودشت (در دوست) راه برداشت  
۱۵- برنج و ناتوانی (۴) میمرد کدام زندگانی  
چون گرم شدی بعشق وجدش «۵» بردی بنشاط گاه نجدش  
۱۵- برنج شدی چو شیر (دیو) سرمست «۶» آهن بر پای و سنک بردست  
چون برزدی از فقیر جوشی گفتمی غزلی بهر خروشی  
از هر طرفی خلائق انبوه نظاره شدی بگرد آنکوه

(۱) یعنی عاشقان جان پیشکتر تیغ میکنند ولی تیغ از آنها دریغ میگردد و اگر دریغ نکرده سعادت و خوشبختی عاشقت .

(۲) یعنی بی‌ماه رخسار لیلی من بر آن سرم که تیغ بر من فرود آید ولی افسوس که سر تیغ بمن نمیرسد . (۳) در بعضی نسخ است (آن به که سزای تیغ باشد) (۴) یعنی ریستن او مردن بود نه زندگانی (۵) یعنی وجد عشق او را بکوه نجد می‌کشاید . (۶) آهن بر پای داشتن کنایه از پای آهنین اوست که از کوه یمانی سود در فرسوده نمیشد .

هر نادره کز او شنیدند : در خاطر و در قلم کشیدند  
 بردند به تحفه‌ها در آفاق (۱) زان غنیه غنی شدند عشاق

### در احوال لیلی

سر دفتر آیت نکوئی	شاهنشاه ملک خوبروئی
فهرست جمال هفت پرگار (۲)	از هفت خلیفه جامگی خوار
۱۰- رشک رخ ماه آسمانی	رنج دل سرو بوستانی
منصوبه گشای بیم و امید (۳)	میراث ستان ماه و خورشید
محراب نماز بت پرستان	قنبدیل سرای و سرو بستان
هم خوابه عشق و هم سرنواز	هم خازن و هم خزینه پرداز
پیرایه گر (ده) پرندبوشان	سرمایه ده شکر فروشان
۱۰- دل بند هزار درمکنون	زنجیر بر هزار مجنون
لیلی که بخوبی آیتی بود (۴)	وانگشت کش ولایتی بود
سیراب گلش پیاله دردست	از غنچه نوبری برون جست
سرو سهیش کشیده تر شد	میگون رطبش رسیده تر شد
میرست بیاغ دل فروزی	میکرد بغمزه خلق سوزی
۱۰- از جادوئی که در نظر داشت	صد ملک بنیم غمزه برداشت
میکرد وقت غمزه سازی	برتازی و ترک ترکتازی
صیدی ز کمند او نمیرست	غمزش بگرفت وزلف می بست

(۱) غنیه - بمعنی مال و ثروت است . یعنی از ثروت و دولت سخن عشق آمیز او همه عشاق غنی شدند . در بعضی نسخ غنه بضم اول و تشدید ثانی بمعنی صوت خیشوم غلط است  
 (۲) جامگی - وظیفه روزانه و ماهانه - یعنی از هفت خلیفه و هفت اختر سیار فلک جامگی و وظیفه خوار هر هفت آرایش حسن و جمال بود . (۳) منصوبه - دارهفتم از بازی نزد . (۴) یعنی جامع اوصاف مذکور در هشت بیت پیش لیلی است که آیت خوبی وانگشت نمای جهان بود .

هم ناهه هم آهوان شکارش	از آهوی چشم ناهه وارش
بر گردن شیر بست زنجیر	وز حلقه زلف وقت نخجیر
کان دید طبرزد آفرین کرد	از چهره گل از لب انگین کرد
در آرزوی گل انگینش	دل داده هزار نازینش
مژگانش خدادهاد می گفت (۱)	۵- زلفش را بوسه خواه میرفت
مژگانش بدور باش میراند (۲)	زلفش بکمند پیش میخواند
گل را دو پیاده داده پیشی (۳)	برده بدورخ ز ماه پیشی
رویش چو بسرو بر تذروی	قدش چو کشیده زاد سروی
انگشت کشیده بر طبرزد (۴)	لبه اش که خنده بر شکرزد
بر تنک شکر فسوس میکرد	لعلش که حدیث بوس میکرد
صد دل بغلط در او فتاده	۱۰- چاه ز نخش که سر گشاده
تا هر که فتد بر آرد از چاه	زلفش رسنی فکنده در راه «۵»
خون شد جگرش ز مهربانی	با این همه ناز و دلستانی
می بود چو پرده بر شکسته (۶)	در پرده که راه بود بسته
نظاره کنان ز صبح تا شام	میرفت نهفته بر سر بام
با او نفسی کجا نشیند	۱۰- تا مجنون را چگونه بیند

(۱) خدادهاد - کنایه از محروم کردنست چون بسائل محروم میگویند خدا بدهد .

(۲) دورباش نیزه دو شاخه است که پیشروان پادشاهان بردست می گرفته اند .

(۳) پیاده و پیشی از اصطلاحات شطرنج است . یعنی لطافت او گل لطیف را باد پیاده پیشی

داده و از پیش میراند . پیشی بمعنی از پیش را ندنست و ظاهر آجای پیش شطرنج بازان کنونی بغلط کیش

میگویند . (۴) انگشت کش - در اینجا بمعنی عیب جوئی یا نابود کردنست . در بعض نسخ است :

لبه اش چو خنده بر شکر زد انگشت گزیده شد طبرزد

(۵) یعنی چون دلها مدام بچاه ز نخش میافتادند زلفش ترحم آورده و رسنی در راه

دلها انداخته بود که هر که در چاه افتاد بیرونش یابورد

(۶) یعنی در پس پرده تنهایی مانند پرده که او را بر شکسته و بالا زده و بهم پیچیده باشند

خمیده و بخود پیچیده بود .

- اورا بکدام دیده جوید  
 از بیم رقیب و ترس بدخواه  
 چون شمع بزهر خنده میزیست  
 گل را بسرشک می خراشید (۱)
- با او غم دل چگونه گوید  
 پوشیده بنیم شب زدی آه  
 شیرین خندید و تلخ بگریست  
 وز چوب رفیق (حریف) می تراشید
- ۵- میسوخت با آتش (در آتش) جدائی  
 آینه درد پیش میداشت (۲)  
 پیدا شغبی چو باد میکرد «۳»  
 جز سایه نبود پرده دارش  
 از بس که بسایه راز میگفت
- ۱۰- میساخت میان آب و آتش (۴)  
 خنیا گرزن صریر دو کست (۵)  
 او دوک دوسر فکنده از چنک  
 از یکسر تیر کار گر شد  
 دریا دریا گهر بر آهیخت
- ۱۵- میخورد غمی بزیر پرده (۶)  
 غم خورده ورا و غم نخورده

(۱) یعنی گل رخسار خود را بر شک دیده میخراشید و از هر چیز حتی چوب شکل و اندام رفیق خود مجنون را در نظر مجسم میساخت. (۲) آینه درد آینه ایست که در قدیم برای امتحان زنده بودن مریض پیش صورت و مقابل دهنش میگرفته اند پس اگر تیره میشد میدانستند نفس کمی از او باقیست.

(۳) شغب فتنه انگیزی است و جگر خواری غمخواری. یعنی چون باد که خاک را برمی انگیزد در ظاهر از جمال خود انگیزش فتنه میکرد ولی چون خاک جگر خوار بود. جگر خوارگی خاک بمناسبت اینست که تمام اهل دل و جگر را فرو میبرد.

(۴) یعنی میان آب سرشک و آتش عشق میساخت. مانند پری که با آب و آتش میسازد. در بعضی نسخ بجای (که پریست) (کابریست) دیده میشود.

(۵) یعنی مطرب زن صدای دیک چرخ ریسی است ولی لیلی دوک دوسر را گذاشته تیر عشق یکسر را از حسن و جمال برداشته بود که برخلاف دوک دوسر در تمام دلها کارگر میشد. (۶) یعنی غم او را خورده و بحال او غمین و متأسف نشده بود.

در گوش نهاده حلقه زر  
 با حلقه گوش خویش میساخت  
 در جستن نور چشمه ماه «۱»  
 تا خود که بدو پیامی آرد  
 ... بادی که ز نجد بر دمیدی  
 و ابری که از آن طرف گشادی  
 هر جا که ز کنج خانه میدید «۲»  
 هر طفل که آمدی ز بازار  
 هر کس که گذشت زیر بامش  
 ۱۰- لیلی که چنان ملاحظتی داشت  
 ناسفته دری و در همی سفت  
 بیتی که ز حسب حال مجنون  
 آنرا دیگری جواب گفتی «۳»  
 پنهان ورقی بخون سرشتی  
 ۱۵- بر راهگذر فکندی از بام  
 آن رقعہ کسی که بر گرفتی  
 بردی و بدان غریب دادی  
 او نیز بدیده روانه  
 زین گونه میان آن دو دلبنده  
 ۲۰- زاوازه آن دو بلبل مست «۴»  
 هر بلبله که بود بشکست

(۱) در بعضی نسخ است (چون چشمه نهاده گوش بر راه)  
 (۲) یعنی از هر طرف نگاه میکرد غزلی از مجنون بوسیله زبانها بطرف خود روانه میدید.  
 (۳) یعنی اشعار مجنون را که چون آتش بود میخواند و از طبع خود ایات لطیفی چون  
 آب بدان جواب میداد. (۴) بلبله بفتح هـ در بباء - بمعنی آمیختگی زبانها و شدت هم  
 وغم و معانی دیگر و در اینجا معنی دوم مناسب است یعنی آوازه آن دو بلبل تمام  
 غمهای عالم را در هم شکست.



زان هر دو بریشم خوش آواز  
 بر رود رباب و ناله چنگ  
 زایشان سخنی بنکته راندن  
 از نغمه آن دو هم ترانه  
 خصمان در طعنه باز کردند  
 وایشان زبد گزاف گویان  
 بودند بر این طریق سالی  
 رفتن لیلی بتماشای بوستان

چون پرده کشید گل بصحرا  
 خندید شکوفه بر درختان  
 ۱۰ از لاله سرخ (عل) و از گل زرد  
 از برك و نوا پیاغ و بوستان  
 سیرابی سبزه های نوخیز (۱)  
 لاله زورق فشانده شنـگرف (۲)  
 زلفین بنفشه از درازی  
 ۱۵ غنچه کمر استوار میکرد  
 گل یافت (بافت) ستبرق حریری  
 نیلوفر از آفتاب گلرننگ «۳»  
 شد خاک بروی گل مطرا  
 چون سکه روی نیکبختان  
 گیتی علم دو رنگ بر کرد  
 با برك و نوا هزارستان  
 از لؤلؤ تر زمرد انگیز  
 کافتاده سیاهیش بر (بد) ان حرف  
 در پای فتاده وقت بازی  
 پیکان کشی ز خار میکرد  
 شد باد بگوشواره گیری  
 بر آب سپر فکند بی چنگ

(۱) یعنی سبزه های نوخیز سیراب از زیرشیم چون لؤلؤ تر، زمرد انگیزه بودند .  
 (۲) یعنی لاله از ورق خویش شگرف میفشانند و علت شگرف افشانش این بود  
 که از داغ لکه سیاهی بر حرف ورق شگرفش پیدا شده و شگرف اگر سیاهی در او پیدا  
 شد خوب نیست و دور میافشانند . (۳) نیلوفر در آب جای دارد و با آمدن آفتاب شکفته  
 شده سپر بر آب میافکند و با غروب وی سپر خود را جمع کرده بهم پیچیده میشود .

سنبل سر نافه باز کرده	گل دست بدو دراز کرده
شمشاد بجعد شانه کردن «۱»	گلنار بنار دانه کردن
نرگس ز دماغ آتشین تاب	چون تبزدگان بجسته از خواب
خورشید ز قطره های باده	خون ازرك ارغوان گشاده
۵- زان چشمه سیم کز سمن رست	نسرین ورقی که داشت میشت
گل دیده بوس (بترس) باز میگرد «۲»	چون مثل ندید ناز میگرد
سوسن نه زبان که تیغ در بر	نی نی غلطم که تیغ بر سر
مرغان زبان (زفان) گرفته چون تراغ «۳»	بگشاده زبان مرغ در باغ
دراج زدل کبابی انگیخت	قمری نمکی زسینه می ریخت
۱۰- هر فاخته بر سر چناری	در زه زمه حدیث یاری
بلبل ز درخت سر کشیده	مجنون صفت آد بر کشیده
گل چون رخ لیلی از عماری	بیرون زده سر بتاجداری
در فصل گلی چنین همایون	لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده	گلراز (گلزار) بنفشه آب داده
۱۵- از نوش لبان آن قبیله «۴»	گردش چو گهر یکی طویله
ترکان عرب نشینشان نام	خوش باشد ترك تازی اندام

- (۱) یعنی شمشاد بشانه کردن گیو و گلنار که گل انار باشد بساختن نار دانه. شفقول بود. در مصراع ثانی یعنی ساختن است از قبیل (گفت آن روز که این گندمینا میگرد) و اگر از گلنار گل دیگر که بدین اسم معروفست مقصود باشد معنی اینست که گلزار از سرخی اوراق خود انار دانه میساخت و بدان مینمود که دانه های سرخ انار است
- (۲) یعنی گل بانوازش و بوسه چون اطفال نازپرور چشم از خواب باز می
- (۳) زفان هم بمعنی زبانست و با وفاء فراوان یکدیگر تبدیل میشوند. زبان مرغ
- گشادن کلمات بمعنی ادا کردنست (۴) طویله اینجا بمعنی رشته گوهر است

در حلقه آن بتان چون حور : میرفت چنانکه چشم بد دور  
تا سبزه باغ را به بیند در سایه سرخ گل نشیند  
بانرگس تازه جام گیرد با لاله نیند خام گیرد  
از زلف دهد بنفشه را تاب وز چهره گل شکفته را آب  
۵- آموزد سرو را سواری شوید ز سمن سپید کاری  
از نافه غنچه باج خواهد وز ملک چمن خراج خواهد  
بر سبزه ز سایه نخل بندد (۱) بر صورت سرو و گل بخندد  
نه نه غرضش نه این سخن بود نه سرو و گل ونه نسترن بود  
بودش غرض آنکه در پناهی چون سوختگان بر آرد آهی  
۱۰- با بلبل مست راز گوید غمهای گذشته باز گوید  
یابد ز نسیم گلستانی از یار غریب خود نشانی  
باشد که دلش گشاده گردد باری ز دلش فتاده گردد  
نخلستانی بدان زمین بود (۲) کارایش نقش بند چین بود  
از حله بحله نخل گاهش (۳) در باغ ارم گشاده راهش  
۱۵- زهت گاهی چنان گزیده در بادیه چشم کس ندیده  
لیلی و دگر عروس نامان رفتند بدان چمن خرامان  
چون گل بمیان سبزه بنشست (۴) بر سبزه ز سایه گل همی بست  
هر جا که نسیم او درآمد سوسن بشکفت و گل بر آمد  
بر هر چمنی که دست میبست شمشاد دمید و سرو میرست

(۱) نخل بستن - رسانیدن مایه نخل ز راست بنخل ماده - یعنی میخواست از فیض سایه خود هر سبزه را  
بخرمای شیرین آستن کند . (۲) نقش بند چین بمعنی نقش بسته شده و تمثال چینی است .  
(۳) یعنی از نخل گاه زیور بر زیور و حله بحله گوئی آن نخلستان راهی بیبشت ارم داشت  
در بعضی نسخ است (هم خرقة نخل نخلگاهش) (۴) یعنی سایه قامت او هم بر سبزه ها  
گل میبست تا بقامتش چه رسد .

آمد بنشاط و خنده در کار	با سرو بنان لاله رخسار
آخر ز نشاط گه برون تاخت	تایک چندی نشاط میساخت
چون بر (در) پرتو طبی تدروی	تنها بنشست زیر سروی (۱)
نالید چو در بهار بدل	بر سبزه نشسته خرمن گیل «۲»
می گفت ز روی مهربانی	۵- نالید و بناله در نهانی
وی چون من وهم بمن سزاوار	کای یار موافق وفا دار
وی بادل گرم و بادم سرد	ای سرو جوانه جوانمرد (۳)
آبی و زدائی از دلم داغ	آی از در آنکه در چنین باغ
من نارون و تو سرو بینی	بامن بمراد دل نشینی
پروای سرای و باغ من نیست	۱۰- گیرم ز منت فراغ من نیست (۴)
کم زانکه فرستیم پیامی ؟	آخر بزبان نیک نامی
کز رهگذری بر آمد آواز	نا کرده سخن هنوز پرواز
میخواند ز گفته های مجنون	شخصی غزلی چو در مکنون
امید تو باد پرده دارم	کی پرده در صلاح کارم
لیلی بحساب کار چونست	۱۵- مجنون بمیان موج خونست
لیلی نمک از که می تراشد	مجنون جگری همی خراشد
لیلی بکدام ناز خفته است	مجنون با خدنك خار سفته است (۵)

(۱) لیلی را بتدری و سبزه زیر سرو را به پرتو طبی تشبیه کرده و حذف سبزه بقرینه کلمه سبزه در مصراع اول بیت بعد است. (۲) یعنی آن خرمن گیل بر سبزه نشسته مانند بابل بهار ناله کرد. (۳) یعنی ایکسبکه بادل گرم و آتشین عشق دو چاردم سرد خزان هجران شده. (۴) یعنی گیرم که تو چنان از شدت عشق در من محو و نابود شده که از من هیچگونه فراغت حاصل نمیکنی و بسیر باغ و بوستان نمی پردازی. ممکن است فراغ بکسر اول باشد به معنی کمان یا تیر و وزن هم بروزن کتف باشد بمعنی زمین گیر. یعنی گرفتار آنکه زمین گیر کننده تو تیر عشق من نیست و هوس باغ و سرای مرا ندارد. (۵) یعنی با خدنك خار بیابان پیکر مجنون سفته و سوراخ شده است.

لیلی چه نشاط می‌سکالد	مجنون بهزار نوچه نالد
لیلی چه بهار و باغ دارد	مجنون همه درد و داغ دارد
لبلی برخ که باز خندد	مجنون کمر نیاز بندد
لیای بچه راحت آرمید است	مجنون زفراق دل‌رمید است
«۱» بگریست وز گریه سنگ حل (گل) کرد	۵- لیلی چو سماع این غزل کرد
میدید در او یکی نهانی	زانسرو بنان بوستانی
بر دوست چگونه مهربانست	کز دوری دوست بر چه سانست
شد در صدف آن در یگانه	چون باز شدند سوی خانه
بامادرش آنچه دید بر گفت	دائده راز راز تنهفت
در چاره گریش چاره سازد	۱۰- تا مادر مشفقش نوازد
سرگشته شده چو مرغ در دام	مادر ز پی عروس نا کام
آن شیفته گشت و این شود مست	میگفت گرش گذارم از دست
بر ناید ازو وزو بر آیم	۳) و صابری (بر او) بدونمایم
میخورد دریغ و صبر میکرد	بر حسرت او دریغ میخورد
می بود چو ماه در عماری	۱۵- لیلی که چو گنج شد حصاری
میخورد غمی نهفته چون تیغ	میزد نفسی گرفته چون میغ
بی تنگ دلی بعشق در کیست	دل تنگ چنانکه بود میزیت

(۱) در بعض نسخ بجای راحت (مخنت) (حجت) دیده میشود.

(۲) یعنی از گرمی اشک که از دل آتشین بچشم میرسد سنگ را حل یا گل ساخت. سنگ در آتش آهک و حل میشود و آنگاه در آب گل میگردد. (۳) یعنی اگر او را بهابری رهنمائی کرده و طریق صبر را باو بنمایم او از عهده برنمیآید و هلاک میشود و من نیز ازو برآمده و تهیدست میمانم. (۴) یعنی در نهان غمی که چون تیغ برنده بود میخورد.

## خواستاری ابن سلام لیلی را

- فهرست کس نشاط (بساط) این باغ (۱) بران سخن چنین کشد داع  
 کانروز که مه بیاغ میرفت چون ماه دو هفته کرده هر هفت  
 گل بر سر سرو دسته بسته بازار گلاب و گل شکسته  
 زلفین مسلسلش گره گیر پیچیده چو حلقه های زنجیر  
 ۹- در ره زبنی اسد جوانی دیدش چو شکفته گلستانی  
 شخصی هنری بسنک و سایه در چشم عرب بلند پایه  
 بسیار قبیله و قرابات کارش همه خدمت و مراعات  
 گوش همه خلق بر سلامش بخت ابن سلام کرده نامش  
 هم سیم خدا وهم قوی پشت خلقی سوی او کشیده انگشت  
 ۱۰- از دبدن آن چراغ تابان در چاره چو باد شد شتابان  
 آگه نه که گرچه گنج بازد با باد چراغ در نسازد  
 چون سوی وطن گه آمد از راه بودش طمع وصال آن ماه  
 مه را نگرفت کس در آغوش این نکته مگر شدش فراموش  
 چاره طلبید و کس فرستاد در جستن عقد آن پریزاد  
 ۱۵- تا لیلی را بخواستاری در موکب خود کشد عماری  
 نیرنگ نمود و خواهش انگیخت خاکی شد وزر چو خاک میریخت  
 پذیرفت هزار گنج شاهی (۶) وز رم گله بیش از آنکه خواهی

(۱) داغ کردن ران — عبارت از اختصاص و تملك اسب و چهارپایان  
 صاحب داغست. یعنی راوی سخن اینگونه سخن را اختصاص بافسانه لیلی و مجنون میدهد.  
 (۲) یعنی خداوند سیم و انگشت نمای خلق بود در خوبی و بزرگی.  
 (۳) یعنی در راه چاره و بدست آوردن آن چراغ تابان چون باد شتابنده شد غافل از اینکه  
 باد دشمن و کشنده چراغ است. (۴) یعنی میخواست عماری و هودج لیلی را بوسیله  
 خواستاری در موکب خود بیاورد. (۵) خاک می شدن - کنایه از خضوع و خشوع و چون  
 خاک پست شدندست. (۶) رم گله مخفف رمه و گله است.

- چون رفت میانجی سخن‌گوی  
خواهش کربی بدست بوسی  
هم مادر و هم پدر نشستند  
گفتند سخن بجای خویش است
- ۵- کاین نازة بهار بوستانی «۱»  
چون ما ز بهیش باز خندیم «۲»  
این عقد نشان سود باشد  
اما نه هنوز روز کی چند  
تا غنچه گل شکفته گردد  
۱۰- گردنش بطوق زر در آریم  
چون ابن‌سلام ازان نیازی  
مر (مو) کب بدیار خویشتن راند «۳»
- در جستن آن نگار داجوی  
میگرد ز بهر آن عروسی  
وامید در آن حدیث بستند  
لیکن قدری درنگ پیش است  
دارد عرضی ز ناتوانی  
شکرانه دهیم وعقد (باز) بندیم «۲»  
انشاء الله که زود باشد  
میباید شد بوعده خرسند  
خار از درباغ رفته گردد  
با طوق زرش بتو سپاریم  
شد نامزد شکیب سازی  
بنشست وغبار خویش بنشانند «۳»

### رسیدن نوفل بمجنون

- لیلی پس پرده عماری «۴»  
از پرده نام و تنک رفته  
۱۵- نقل دهن غزل سرایان  
در پرده (دفتر) عاشقان خنیده «۵»
- در پرده دری ز پرده داری  
در پرده نای و چنک رفته  
ریحانی مغز عطر سایان  
زخم دف مطربان چشیده

(۱) عرض ناتوانی — یعنی عارضه مرض . (۲) یعنی چون از بهبودی وی خشنود و خندان شدیم آنگاه بعقد بستن وی میپردازیم .  
(۳) یعنی غبار سفر از جامه یا غبار اندوه لیلی از خاطر فرو نشاند زیرا یقین داشت که بوصول او خواهد رسید . (۴) در بعض نسخ است (لیلی پس پرده در عماری)  
(۵) خنیده - برون رسیده بمعنی مشهور و پسندیده و سرود و سرودگوی پسندیده است .  
یعنی لیلی در پرده ساز عاشقان سرودی خوش و در عالم آوازه و مشهور شده بود . دفتر بجای پرده گویا چندان تناسبی نداشته و تصحیح کاتب است .

بیمونس و بقرار و بیخواب	افتاده چوزلف خویش درتاب
سرگشته چوبخت خویش میگشت	مجنون رمیده نیز در دشت
در موکب وحشیان صحرا	بی عذر همی دوید عذرا «۱»
بیتی بهزار درد میخواند	بوری (موری) بهزار زور میراند «۲»
شیخانه ولی نه شیخ نجدی	۹- برنجد شدی زبیز وجدی «۳»
وز صدمه آه روفتی جای	بر زخمه عشق کوفتی پای
هر جامه که داشتی دریدی	هرعاشق گاه وی شنیدی
بود آهنی آب داده چون موم	از نرم دلان ملک آن بوم «۴»
بود آنطرفش بزیر طاعت	نوفل نامی که از شجاعت
در مهر غزال و در غضب شیر	۱۰- لشگر شکنی بزخم شمشیر «۵»
هم دولت مند و هم درم دار	هم حشمت گیر و هم حشم دار
آمد بشکار آن نواحی	روزی ز سر قوی سلاحی
میگشت (میرفت) بجستجوی نخجیر	در رخنه غار های دلگیر
بر هر موئی زمویه بندی	دید آبله پای درد مندی
دشمن کامی ز دوستان دور	۱۵- محنت زده غریب ورنجور
وحشی دوسه او فتاده دردم	وحشی شده از میان مردم (۶)

(۱) عذر- دلیل و عذرا- بکر است . (۲) یعنی بهزار زور و مشقت اسب بوریا مور لاغر  
 پیکر خود را میراند . (۳) شیخانه بمعنی بزرگانه و کریمانه و شیخ نجدی کنایه از شیطانست .  
 (۴) نرم دل - بمعنی مهربان و باشفقت و آهن آب داده کنایه از مرد قوی پشت  
 از سپاه و آبرومند و صافی دل و موم بودن او بمناسبت نرمی دلست .  
 (۵) غزال - آهو بره و خورشید و هر دو معنی مناسبت دارد و خورشید انب و الطاف  
 است زیرا در قدیم هم شکل خورشید و شیر نشان دولت ایران بوده و همین بیت هم  
 یکی از ادله آن نشان میباشد . (۶) دم - دنبالست .



پرسید زخوی و از خصالش  
 گز مهر زنی بدین (زبس) حزینی (۱)  
 گردد شب و روز بیت گویان  
 هر باد که بوی او رساند  
 ۵- هر ابر کزان دیار پوید  
 آیند مسافران زهر بوم  
 آرند شراب یا طعامی  
 گیرد بهزار جهد يك جام  
 در کار همه شمارش اینست  
 ۱۰- نوفل چوشنید حال مجنون  
 کاین دل شده را چنانکه دامن

از پشت سمند خیزران دست  
 آن- گاه و را پیش خود خواند (۲)  
 می گفت فسانهای گرمش  
 ۱۵ گوینده چو دیدگان جوانمرد  
 هر چه آن نه حدیث دوست بودی  
 ران باز گشاد و بر زمین جست  
 با خویشتنش سفره بنشانند  
 چندانکه چوموم کرد نرمش  
 بی دوست نواله نمی خورد  
 گر خود همه مغزی پوست بودی

(۱) در بعض نسخ (گز مهر زنی زبی خزینی) غلطت

(۲) در بعض نسخ است (واورا بناخت پیش خود خواند)

### الحاقی

میخواند نشیدی از سر هوش  
 کانکس که شنید ماند بیهوش  
 من در طلب شکار کردم  
 بخ (و هوه) که چنین شکار کردم

از هر نمطی که قصه می خواند  
 وان شیفته زره رمیده  
 خوشدل شد و آرمید باو  
 باو بیدیه خوش در آمد  
 ۹- می زد جگرش چو مغز (بمغز) بر جوش  
 بر هر سخنی بخنده خوش  
 وان چرب سخن بخوش جوابی (۱)  
 کز دوری آن چراغ بر نور  
 کورا بزر و بزور بازو  
 ۱۰- گر مرغ شود هوا بگیرد  
 گر باشد چون شراره در سنک  
 تا همسرتو نگردد آنماه  
 مجنون ز سر امید واری  
 کاین قصه که عطر سای مغزست  
 ۱۵- اورا بچومن رمیده خوئی  
 گل را نتوان بیاد دادن  
 اورا سوی ما کجا طوافست  
 شستند بسی بچاره سازی «۲»  
 کردند بسی سپید سیمی «۳» از ما نشد این سیه گلبمی

(۱) یعنی نوفل چرب سخن دل خراب اورا بعمارت پرداخته و دلداریش میداد .

(۲) نمازی کردن جامه شستشو و پاک کردن آنست یعنی آب چاره سازی و تدبیر پیراهن بخت سیاه مرا بسی شستند ولی پاک و سفید نشد . (۳) یعنی بسیار سیم - پید درهای لیلی و نذر و نیاز بکار آوردند ولی کلیم بخت سیاه ماهمانست که بود .

گر دست ترا کرامتی هست : «۱» آن دسترسی (دستگهی) بود نه زین دست  
 اندیشه کنم که وقت یاری «۲» در نیمه رهم فرو گذاری  
 ناآمده این شکار در شست داری زمن وز کار من دست  
 آن باد که این دهل زبانی «۳» باشد تهی از تهی میانی  
 ۵- گر عهد کنی بدانچه گفتی «۴» مزدت باشد که راه رفتی  
 و رچشمه این سخن سرابست (۵) بگذار مرا ترا ثوابت  
 ناپیشه خویش پیش گیرم خیزم پی (سرو) کار خویش گیرم  
 نوفل ز نقیر زاری او شد تیز عنان یاری او  
 بخشود بر آنفریب همسال هم سال تهی نه بلکه هم حال

۱۰- میثاق نمود و خورد سو گند اول بخدائی خدا وند  
 وانگه برسات رسولش کایمان ده عقل شد قبولش  
 کز راه وفا بگنج و شمشیر گوشم نه چو گرک بلکه چون شیر  
 نه صبر بود نه خورد و خوابم تا آنچه طلب کنم بیابم (نیابم)  
 لیکن بتوام توقعی هست (۶) کز شیفتگی رها کنی دست  
 ۱۵- بشینی و ساکنی پذیری روزی دوسه دل بدست گیری

(۱) یعنی اگر دست تو دوا این کار کرامتی بنماید ازین دست و روش کارهای دیگران  
 نیست و دسترس کرامت است . دست در آخره صراع دوم یعنی روش و طور است .  
 (۲) یعنی اندیشناکم و میترسم که یاری و همراهی تو تا نیمه راه باشد .  
 (۳) آن باد - دعاست یعنی امید است که چنان باشد که این دهل زبانی و آوازه تو از  
 تهی میانی خالی باشد . (۴) مزدت باشد - دعاست یعنی خدایت مزد دهد .  
 (۵) یعنی اگر این سخن را از راه فریب میگوئی و سراب را آب نشان میدهی  
 دست از من بردار که کار ثوابت . (۶) در بعض نسخ است (کاین شیفتگی  
 گذاری از دست) (کاین شیفتگی رها کن از دست)

### (الحاقی)

کانمرد غریب وهم جوان بود آزاد سرشت و ناتوان بود

از تو دل آتشین نهادن «۱» وز من در آهنین گشادن  
 چون شیفته شربت‌تی چنان دید در خوردن آن نجات جان دید  
 آسود ورمیدگی رها کرد با وعده آن سخن وفا کرد  
 می بود بصر پای بسته «۲» آبی زده آتشی نشسته  
 ۵- با او بقرار گاه او تاخت در سایه او قرار گه ساخت  
 گرمابه زد و لباس پوشید آرام گرفت و باده نوشید  
 بر رسم عرب عمامه در (بر) بست با او بشراب و رود بنشست  
 چندین غزل لطیف پیوند گفت از جهت جمال دل‌بند  
 نوفل بسرش ز مهربانی میکرد چو ابر در فشانی  
 ۱۰- چون راحت پوشش و خورش یافت آراسته شد که پرورش یافت  
 شد چهره زردش ارغوانی بالای خمیده خیزرانی  
 و آن غایب گون خط سیاهش بر گار کشید کرد ماهش  
 زان گل که لطافت نفس داد «۳» باد آنچه ره بود باز پس داد  
 شد صبح منیر باز خندان خورشید نمود باز دندان  
 ۱۵- زنجیری دشت شد خردمند «۴» از بندی خانه دور شد بند  
 در باغ گرفت سبزه آرام دادند بدست سرخ گل جام  
 همچون بسکونت و گرانی «۵» شد عاقل مجلس معانی

(۱) یعنی تو دل پر آتش عشق و جنون آمیز را بکنار بگذار تا من در آهنین بست را بروی تو بگشایم .

(۲) یعنی آب وعده بر او زده شد و آتش بیطاعتش فرو نشست . (۳) یعنی از آن گلی که هر کس میبوید نفسش لطیف میشود . هر چه را باد فراق بر عشق لیلی برده بود باز پس داد .

(۴) یعنی از کسیکه دشت بر او زنجیر بسته بود و در خانه جز بند ساکن نمیشد بند برداشته شد و در خانه چون عاقلان اقامت گزید .

(۵) گرانی در اینجا بمعنی وفار و سکنه است .

وان مهتر مبهمان نوازش      میداشت بصد هزار نازش  
بی طلعت او طرب نمی کرد      می جز بجمال او نمی خورد  
ماهی دوسه در نشاط کاری      کردند بهم شراب خواری  
عتاب کردن مجنون بانوفل

روزی دبدو نشسته بودند      شادی و نشاط می فرودند  
۵- مجنون ز شکایت زمانه      بیستی دو سه گفت عاشقانه  
کای فارغ از آه دود (درد) نا کم      بر باد فریب داده خاکم  
صد وعده مهر داده بیشی      با نیم وفا نکرده خویشی  
پذرفته که پشت آورم نوش      پذیرفته خویش کرده فرموش  
آورده مرا بد لفریبی      وا داده بدست نا شکیبی  
۱۰- دادیم زبان بمهر و پیوند      و امروز همی کنی زبان بند  
صد زخم زبان شنیدم از تو      یک مرهم دل ندیدم از تو  
صبرم شد و عقل رخت بر بست      دریاب و گرنه رفتم از دست  
دلداری بیدلی نمودن      ۲- وانگه بخلاف قول بودن  
دور او فتد از بزرگواری      یاران به از این کنند یاری  
۱۵- قولی که در او وفا نه بینم      از چون تو کسی روا نه بینم  
بی یار منم ضعیف ورنجور      چون تشنه ز آب زندگی دور  
شرطت بتشنه آب دادن      گنجی بده خراب دادن  
گر سلسله مرا کنی ساز      ۳- ورنه شده گیر شیفته باز

(۱) زبان دادن - اینجا کنایه از قول و عهد زبانیست .

(۲) یعنی بیدلی را وعده دلداری دادن و بوعده وفا نکردن خلاف بزرگواریست .

(۳) یعنی سلسله وفای به عهد و ازدواج لیلی را برای من ساز کن و گرنه شیفته چون مرا بازگشته و دشت گرفته پندار .

گر لیلی را بمن رسانی      ورنه نه من و نه زندگانی  
جنک کردن نوفل با قبیله لیلی

نوفل ز چنین عتاب دلکش	شد نرم چنانکه موم از آتش
برجست و بعزم راه کوشید	شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد گزین کار زاری	پرنده چو مرغ در سواری
۵- آراسته کرد و رفت پویان	چون شیرسیاه جنک جویان
چون بر در آن قبیله زد گام	قاصد طلبید و داد پیغام
کاینک من و لشگری چو آتش	حاضر شده ایم تند و سرکش
لیلی بمن آورید حالی	ورنه من و تیغ لا ابالی
تا من بنوازشی که دانم	او را بسزای او رسانم
۱۰- هم کشته تشنه آب یابد	هم آب رسان ثواب یابد
چون قاصد شد پیام او برد	شد شیشه مهر در میان خرد
دادند جواب کین نه راهست	لیلی نه کلیچه - قرص ماهست
کس را سوی ماه دسترس نیست	نه انی (کارتو کاره بیچکس نیست
اورا چه بری که آفتابست	تو دیو رحیم و او شهابست
۱۵- شمشیر کشی کشیم در جنک	قاروره زنی ز نیم بر سنک
قاصد چو شنید کام و ناکام	باز آمد و باز داد پیغام

(۱) در بعض نسخ است (چون شیرسیاه شکار جویان)

(۲) در بعض نسخ است (جمع آمده ایم تند و سرکش)

(۳) یعنی لیلی را بمن چون که سزاوار او و عاشق اوست برسانم .

(۴) کلیچه - بضم اول نان روغنی است . (۵) یعنی لیلی آفتابست چکونه آفتاب

را میتوانی برد . لیلی شهابست و دیو او را نمیتواند بگیرد (۶) قاروره آلت مخصوص

نفت و آتش اندازی است - یعنی اگر قاروره اندازی کنی قاروره را بسنک خواهیم شکست

- بار دگرش بخشمناسکی (۱) فرمود که پای دار خاکی  
 کای بیخبران ز تیغ تیزم از راه کسی که موج دریاست  
 پیغام رسان او دگر بار هـ آن خشم چنان در او اثر کرد  
 بالشکر خود کشیده شمشیر و ایشان بهم آمدند چون کوه  
 بر نو فلیان عنان گشادند دریای مصاف گشت جوشان
- ۱۰- شمشیر ز خون جام بردست (۲) سر پنجه نیزه دلیران  
 مرغان مخدک تیز رفتار بولاده تیغ مغز بالای  
 غریدن تازیان بر جوش ۱۵- از صاعقه اجل که می جست  
 زوین بلا سیاست انگیز خورشید درفش ده زبانه «۳»  
 چون صبح دریده ده نشانه

(۱) پای خاکی داشتن - بمعنی پیاده رفتن است . در خسرو و شیرین فرماید :  
 فرستاده چو دید این خشمناکی بر جمع پای خود را کرد خاکی  
 (۲) یعنی شمشیر از خونی که برای خوردن آن مدام جام در دست داشت بجرعه افشانی خاک را  
 مست میکرد . در بعض نسخ است ( شمشیر ز خون چو جام بردست )  
 (۳) یعنی خورشید نقش شده بر درفش که ده زبانه نورهی بالای او نقش بود مانند  
 صبح از ده جا نشانه شده و دریده شده - تشبیه بصبح فقط از جهت دریده شدنست  
 و عدد ده منظور نیست .

دیوان سپید در دویدن	«۱» شیران سیاه در دریدن
مجنون بحساب جان سپاری	هر کس بمصاف در سواری
او جمله دعای صلح می خواند	هر کس فرسی بچنگ میراند
او خویشتن از دریغ میکشت	«۲» هر کس طللی بتیغ می کشت
انگبخته صلحی از مصافی	۵- میگردچو حاجیان (عاشقان) طوافی
برلشگر خویشتن زدی تیغ	(۳) گر شرم نیامدیش چون میغ
بامو کب خود مصاف کردی	گر طعنه زنش معاف کردی
اول سر دوستان بریدی	گر خنده دشمنان ندیدی
برهم سپران خود زدی تیر	«۴» گردست رسش بدی بتقدیر
بشتی گر (کن) خویش را بکشتی	۱۰- گردل نزدیش پای بشتی
بر نصرت آن سپاه کوشان	میبود در این سپاه جوشان
وانجا بیزک دعا نشانده	اینجا بطلایه رخس رانده
بر دست برنده بوس دادی	از قوم وی ار سری فتادی
می شست بچشم سیل (اشک) بارش	وان کشته که بد زخیل بارش

(۱) شیران سیاه پهلوآنان تازی و دیوان سپید اسپاند . (۲) طلل - اینجا یعنی شخص هر چیز است از آدمی و چهارپایان . (۳) میغ از برق شمشر بر سپاه خود میزند .  
 (۴) معنی دو بیت اینست که اگر دست رسی داشت با کمان تقدیر بهم سپران و یاران خود تیر میزد و اگر دل پشت پا بار نمیزد و او را مانع نمیشد هم پشتان خویش را میکشت .

### الحاقی

سنگ آبله روی چون ثریا	گشته زمی از ورم چو دریا
چون مار سیه دهن کشاده	هر شیر سیاه ایستاده



سرنیزه از انطرف خواست	رده سرنیزه زین طرف راست
هم تیر بریختی و هم شست	گر لشگر او شدی قوی دست (۱)
غریبى از آن نشاط چون شیر	ور جانب یار او شدی چبر
کز دور زنی چو چرخ ناورد	پرسید یکی که ای جوانمرد
با خصم ترا (خودت) چراست یاری	« ما از پی تو بجان سپاری
با تیغ مرا چکار باشد	گفتا که چو خصم یار باشد
با یار نبرد چون توان کرد	با خصم نبرد خون توان کرد
اینجا همه بوی راحت آید	از معرکه ها جراحات آید

  

کس جانب یار خوار دارد؟	آن جانب دست یار دارد «۲»
آنجا که دلست جانم آنجاست	۱۰ - میل دل مهربانم آنجاست
زوجان ستدن ز من سپردن	شرطت به پیش یار مردن
بر جان شما چه رحمت آرم	چون جان خود اینچنین سپارم

(۱) یعنی اگر پاه خودش غالب میشوند از شدت اندوه نیرو کمند خود را میانداخت که ضعیف در آنها تولید شود. (۲) دست - بمعنی دست است - یعنی آنطرف مستند یار افتاده است من چگونه جانب یار عزیز را خوار بدارم. در بعض نسخ است (کس جانب یار چون گذارد)

### الحاقی

عاشق بعوض همان فرستد	ممشوفه چو بوی جان فرستد
من سنك زدن چه زهره دارم	او سرمه فرستد از غبارم
من سرکه دهی روانه بینم	او داده بوعده انگینم

  

بگریست بگریه در زمین دید	پرسنده چو حال اینچنین دید
میکرد بدین صفت نبردی	او رقص کنان بزیر گردی

میگشت بسان پیل سرمست «۱»	نوفل بمصاف تیغ دردست
افکند بحمله جهانی «۲»	می برد بهر طریده جانی
هر جا که رسید جوی خون راند	هر سو که طواف زد سراشانند
تا اول شب مصاف جستند	وان تیغ زنان که لاف جستند
بر جهت روز ریخت عنبر	۵- چون طره این کبود چنبر
شدروز (روس) چو طره سر بریده «۳»	ز این گرجی طره بر کشیده
بر معر که خواب گه گزیدند	آن هر دو سپه زهم بریدند
ضحاک سپیده دم بخندید	چون مار سیاه مهره برچید
شد نیزه بسان مار ضحاک	در دست مبارزان چالاک
چون کوه رسیده بود خیلی	۱۰- در گرد قبیله گاه لیلی
کردند بسبج نیر باران	از پیش و پس قبیله یاران
جز صلح دری زدن زیان دید	نوفل که سپاهی آنچنان دید
تا صلح دهد میان ایشان	انگیخت میانجی ز خویشان
دلا لگی بدل نوازیست	کاینجا نه حدیث تیغ بازیست
خواهم ز شما پری نشانی «۴»	۱۵- از بهر پری زده جوانی
گنجینه فدا کنم بخروار	وز خاصه خویشان در اینکار
شیر بن تراز این سخن جوابست	گر کردن این عمل صوابست

(۱) در بعض نسخ است (میگشت کسان چو پیل سرمست)

(۲) طریده نیرنازک است . اصل عربی آن طراد است و الف با ماله یا شده .

(۳) یعنی بدست گرجی طره بر کشیده شب ، روز یا روسی سپید روز ، مانند طره زلف سر بریده شد .

سرروز - خورشید و طره گرجیان - مجدد و بر کشیده است . (۴) پری زده - شفته و دیوانه .

ورزانکه (اتك) شکر نمی فروشید  
 چون راست نمی کنید کاری  
 چون کرد میانجی این سر آغاز «۱»  
 چون خواهش یکدگر شنیدند  
 ۵- صلح آمد دور باش در چنگ  
 در دادن سر که هم مکوشید  
 شمشیر زدن چراست باری  
 گشت آندوسپه زیکدیگر باز  
 از کینه کشی عنان کشیدند  
 تا از دو گروه دور شد جنگ

### عتاب کردن مجنون بانوفل

مجنون چوشنید بوی آزرم  
 بانوفل تیغ زن بر آشفت «۲»  
 احسنت زهی امید واری  
 این بود بلندی کلاهت؟  
 ۱۰- این بود حساب زورمندیت؟  
 جولان زدن سمندت این بود؟  
 رایت که خلاف رای من کرد  
 آندوست که بد سلام دشمن  
 وان در که بد از وفا پرستی  
 ۱۵- ازیاری تو بریدم ای یار  
 کرد از سر کین کمیت را گرم  
 کی از تو رسیده جفت با جفتا «۳»  
 به زین نبود تمام کاری  
 شمشیر کشیدن سپاهت؟  
 وین بود فسون دیو بندیت؟  
 انداختن کمندت این بود؟  
 نیکو هنری بجای من کرد  
 کردیش کنون تمام دشمن «۴»  
 بر من بهزار قفل بستی  
 بردی زه کار من زهی کار

(۱) سر آغاز - افتتاح سخن . در بعضی نسخ است (چون کرد سخن میانجی آغاز )  
 (۲) یعنی از روی طعنه و استهزا گفت ای کسیکه جفت را بجفت رسانیده خوب بوعده خود وفا کردی . (۳) یعنی آندوست که باسلام کردن و از در آمدن بامن دشمن بود یا آنکه بارقیب من این سلام دشمن بود اینک تمام بامن دشمن و دشمن جان گردید .  
 (۴) زه اینجا بمعنی خویست یعنی خوبی کار مرا بردی زهی کار کردن . زه بمعنی سجااف جامه نیز آمده و در اینجا هم مناسب دارد

بس رشته که بگسلد زیاری (۱) بس قایم کافتد از سواری  
 بس تیر شبان (شهان) که در تک افتاد بر گرك فکند و برسك افتاد  
 گرچه کرمت بلند نامست در عهده عهد نامست

نوفل سپر افکنان ز حربش (۲) بنواخت بر فقها (بحرفهای چربش  
 ۵- کز بیمددی و بی سپاهی کردم بفرب صلح خواهی  
 اکنون که بجای خود رسیدم «۳» نر تیغ برنده خو بریدم  
 لشگر ز قبیله ها بخوانم بولاد بسك در نشانم  
 تشینم تا بزخم شمشیر (۴) این یاوه (ناوه) زبام ناورم زیر  
 و آنکه ز مدینه تا بغداد در جمع سپاه کس فرستاد  
 ۱۰- در جستن کین زهر دیاری لشگر طلبید روز گاری  
 آورد بهم سپاهی انبوه بس پره کشید کوه تا کوه

(۱) قایم - شاه شطرنج است هنگام تحصن یعنی بساقائم شطرنج که از راندن يك - وار بسوی او مات میگردد. (۲) یعنی نوفل در جنگ زبانی پیش مجنون سپر انداخته و بحرفهای او تسلیم شده از در نوازش درآمد.

(۳) یعنی اکنون که بخانه خود آمده ام گمان مبر که از شمشیر خوی من بریده شده و بفکر جنگ نیستم (۴) یاوه - در اینجا کنایه از خر و اشاره بمثل مشهور (خر بر بام بردست) و اطلاق یاوگیان بر جانوران بی زبان در این دفتر فراوانست. ناه - آلتی چوبین و میان نهی است که گملکاران بدان گل و خشت بر بام میرند و اینجا چندان تناسبی ندارد

### (الحاقی)

به زین بتو پشت بسته بودم  
 زین کشته چه نا امید بودی  
 کانجا که نکاشتی درودی  
 بنیاد نهاده چو مردان  
 هم تو ز کرم تمام گردان  
 تاریک دلم تو روشنائی  
 آزرده تنم تو دوه بیانی  
 دشمن شده کور بلکه احول  
 آمد بمصافگاه اول  
 در دست گرفته تیغ پر خون  
 وز کینه دشمنان مجنون

## مصافت کردن نوفل بار دوم

مرباز کند ز گنج سینه	گنجینه گشای این خزینه
بیننده بدو شگفت در ماند	کانروز که نوفل آن سپهر اند
شد قله بوقییس ریزان	از زلزله مصاف خیزان (۱)
در حرب شدند وصف کشیدند	خصمان چو خروش او شنیدند
بر شد بسر نظاره گاهی	۵- سالار قبیله با سپاهی
و افق گرفته موج لشکر	صحرا همه نیزه دید و خنجر
دل در تن مرده میشد از جای	از نعره کوس و ناله نای
رویی نه که روی از آن پیچد	رای نه که جنگ را بسیچد
سیل آمد و رخت بخت را برد	زانگونه که بود پای بفشرد
هر تیغ که رفت (بود) بر سر افتاد (۲)	۱۰- قلب دوسپه بهم بر افتاد
از ریگ روان عقیق میرست	از خون روان که ریگ می شست
شمشیر خجل ز سر بریدن	دل مانده شد از جگر دریدن «۳»
می کرد بحمله کوه را خرد	شمشیر کشید نوفل گرد
زخمی ودمی ودمی و مردی	«۴» می ساخت چو ازدها نبردی

- (۱) یعنی از هیبت کسانی که برای مصاف برخاسته بودند زلزله بر قله بوقییس افتاده و فرور بخت  
 (۲) یعنی هر شمشیری از هر طرف میرفت بر سرها فرود می آمد .  
 (۳) یعنی دل پهلوانان از بس با شمشیر جگر دریدند خسته گردید و شمشیر از بس سر برید خجل شد .  
 (۴) یعنی هر که زخم او را می خورد نمی زیست و هر دمی هم مردی را زخم  
 هلاک میزد .

### (الحاقی)

در دیده بعرض مژه پیکان	آمد بگه مصاف میدان
پنهان شده شده سر زخم کویال	در چشم مبارزان قتال

بر هر که زدی کدینه گرز «۱»	بشکستی اگرچه بودی البرز
بر هر ورقی که تیغ راندی (۲)	در دفتر او ورق نماندی
کردند نبردی آنچنان سخت «۳»	کز اره تیغ تخته شد تخت
یاران چو کنند هم‌عنایی (۴)	از سنگ بر آورند خانی
۵- بر کندگی از نفاق خیزد (۵)	پیروزی از اتفاق خیزد
بر نوفلیان خجسته شد روز	گشتند بفال سعد (نیک) فیروز
بر خصم زدند و بر شکستند	گشتند و بر یختند و خستند
جز خسته نبود هر که جان برد	وان نیز که خسته بود میبرد
پیران قبیله خاك بر سر	رفتند بخاك بوس آن در
۱۰- کردند بسی خروش و فریاد	کی داور داد ده - بده داد
ای پیش تو دشمن تو مرده	مارا همه کشته گیر و برده
باما دوسه خسته نیزه و تیر	بردست مگیر و دست ما گیر
یکره بنه این قیامت از دست	کاخر بجز این قیامتی هست

- (۱) کدینه - بضم اول چویست که گازران بجامه ها میزند - گرزرا در بزرگی بکدینه تشبیه کرده . (۲) ورق - در مصراع اول بمعنی نوجوان یا هر حیوان است و در مصراع ثانی بمعنی يك صفحه از صفحات دفتر است .
- (۳) یعنی چنان جنگ سختی کردند که تخت ها از اره شمشیر ها تخته نابوت گردید . در بعض نسخ بجای مصراع ثانی (کز تیغ نه تخته ماند ونه تخت) و امثال آن همه تصحیح کاتبست . (۴) خانی - حوض آب .
- (۵) این بیت را مولوی در دیوان شمس بطریق اقتباس آورده است .

### الحاقی

مجنون بهمان هوس شمردن      ناورد کنان بجان سپردن  
از کشتن ما ترا چه خیزد      مردانه زمرده خون نریزد

شمشیر تو به که باز کوشد	تادشمن نو سلیح (سلاح) بوشد
گر عفو کنی نیاز مندیم	ما کز پی تو سپر فکندیم
بابی سپران ستیزه تا چند	(۱) پیغام به تیر و نیزه تا چند
بخشود و گناه رفته بخشید	یابنده فتح کان جزع دید
تا گردم از این قبیله خوشنود	گفتا که عروس بایدم زود
چون خاک نهاده روی برخاک	(۲) آمد پدر عروس غمناک
در خورد سری (سریر) و تاجداری	کای در عرب از بزر گواری
دور از تو بروز بد نشسته	مجروحم و پیر و دل شکسته
خود را عجمی لقب نهاده	درسر زنش عرب فتاده
در کردن بخت خویش بینم	۱- این خون که ز شرح بیش بینم
سیماب شوم ز شرمساری	خواهم که در این گناهکاری
بخشی بکمینه بنده خویش	گردخت مرا بیاوری پیش
وز حکم تو سر برون نیارم	راضی شوم و سپاس دارم
و اورا بمنل چو عود سوزی	ور آتش تیز بر فروزی

(۱) در بعض نسخ است (این کشتن و این ستیزه تا چند)

(۲) یعنی چون خاک پست و خاضع شده ر روی برخاک عجز نهاد .

(۳) یعنی این خون ریزی فراوان بکردن بخت من و گناه از من است و ازین گناهکاری نزدیک است سیماب وار از خجلت آب شده یا چون سیماب از میان مردم فرار کنم .

### الحاقی

چون خصم ز تو سلاح ریزد      با خصم فتاده کی ستیزد

رای تو فزون ز رای خورشید      تخت تو فزون ز تخت جمشید

ور زآنکه در افکنی بچاهش      یا تیغ کشی کنی تباهش  
از بندگی تو سر نتابم      روی از سخن تو بر نتابم

اما ندهم بدیو فرزند «۱» دیوانه به بند به که در بند (بند)  
سرسامی و نور چون بود خوشا      خاشاک و نعوذ بالله آتشی  
هـ این شیفته رای ناجوانمرد      بی عاقبت است و رایگان گرد  
خو کرده بکوه ودشت گشتن      جولان زدن و جهان نبشتن  
با نام و کستگان نشستن      نام من و نام خود شکستن  
دراهل هنر شکسته کامی      به زانکه بود شکسته نامی  
در خاک عرب نماند بادی      کز دختر من نکرد بادی  
۱۰ نا یافته در زبانش افکند      در سر زنش جهانش افکند  
گرد در کف او نهی زمام      با تنگ بود همیشه نامم  
آنکس که دم نهنگ دارد «۲»      به زانکه بماند و تنگ دارد

گر هیچ رسی مرا بفریاد (۳) آزاد کنی که بادی آزاد

- (۱) یعنی دیوانه بند و زنجیر باشد بهتر از آنست که در بند مزاجت بیفتد. یا آنکه بند برای دیوانه از بند بهتر است.
- (۲) یعنی کسیکه در دم هلاکت نهنگ جای دارد بهتر از زنده ایست که تنگین باشد.
- (۳) معنی دوبیت این است که اگر بفریاد من رسیدی و مرا آزاد کردی که هیچ و همیشه خودت آزاد باشی و گرنه برگشته و بکشتن عروس از ناز تو بی نیاز میشوم.

### الحاقی

گر تازه گل ربیع باشم      فرمان ترا مطیع باشم

بدنامی نام من میندوز      این روز بین بقرس از آروز



ورنه بخدا که باز گردهم  
 برم سر آن عروس چون ماه  
 تاباز رهم زنام و تنگش  
 فرزند مرا در این تحکم  
 ۵- آنرا که گزد سک خطرناک «۱»  
 وانرا که دهان آدمی خست  
 چون او ورقی چنین فرو خواند  
 زان چیره زبان رحمت انگیز «۲»  
 من گرچه سرآمد سپاهم  
 ۱۰- چون می ندهی دل تو داند  
 هر زن که بدست زور خواهند  
 من کامدم از پی دعا ها  
 ۳- نان خشک و عصیده شور خواهند  
 آنان که ندیم خاص بودند «۴»  
 کان شیفته خاطر هوسناک  
 وز ناز تو بی نیاز گردهم  
 در پیش سک افکنم در این راه  
 آزاد شوم زصاح و جنگش  
 سک به که خورد که دیومردم  
 چون مرهم هست نیستش باک  
 نتوان بهزار مرهمش بست  
 نوقل بجواب او فرو ماند  
 بخشایش کرد و گفت برخیز  
 دختر بدل خوش از تو خواهم  
 از تو بستم که می ستاند  
 ۳- نان خشک و عصیده شور خواهند  
 مستقیم از چنین جفاها  
 بایر در آن خلاص بودند  
 دارد منشی عظیم ناپاک

### ۱۵- شوریده دلی چنین هوایی تن در نهد بکدخدائی

(۱) معنی دو بیت اینست که سک گزیده را علاج هست ولی کسی را که آدمی بگزد و دندان تهمت بر او فرو کند علاج نمیتوان کرد .  
 (۲) یعنی نوقل از سخنان آن چیره زبان که در قلب نوقل رحمت انگیز بود بخشایش پیشه کرده و ازینکار درگذشت . (۳) عصیده نوعی از حلواست . یعنی زن بزور گرفته شده مانند نان خشک و حلوی شور است که از آن ها تمتی نمیتوان برد .  
 (۴) یعنی ندیمان خاص نوقل بایر در خلاصی ورهائی همراه بوده و گفتند که این شیفته چنین و چنانست .

### الحاقی

هر زن که بچنگ او در افتد بد خو باشد نه در خور افتد

بر هر چه دهیش اگر نجات است	ثابت نبود که بی ثبات است
ما دی ز برای او بناورد (۱)	اوروی بفتح دشمن آورد
ما از پی او نشانه تیر	او در رخ ما کشیده تکبیر «۲»
این نیست نشان هوشمندان	او خواه بگریه خواه خندان
۵- این وصلت اگر فراهم افتد	هم قرعه فال برغم افتد
نیکو نبود ز روی حالت	او با خلل و تو با خجالت
آن به که چونام و تنک داریم «۳»	زین کاز نمونه چنک داریم
خواهشگر از این حدیث بگذشت	با لشگر خویش باز پس گشت
مجنون شکسته دل در آن کار	دلخسته (سرگشته) شد از گزند آن خار
۱۰- آمد بر نوفل آب در چشم	جوشنده چو کوه آتش از خشم
کی پای بدوستی فشرده	پذرفته خود بسر نبرده
در صبحدمی بدان سپیدی «۴»	دادیم بروز (بدست) نا امیدی
از دست تو صید من چرارفت	وان دست گرفتنت کجارفت
تشنه ام بلب فرات بردی	نا خورده بدو زخم سپردی
۱۵- شکر ز قمطر بر گشادی	شربت کردی ولی ندادی

(۱) در بعض نسخ است (ماروی برای (بروی) او بناورد) (۲) در بعض نسخ است (او در رخ ما کشیده شمشیر)

(۳) یعنی چون ما هم همه مرد نام و هماران از تنک هستیم از کاری که نمونه اش اردیوانگی مجنون بدست آمد باید دست بکشیم.

(۴) یعنی در صبحدم قح و غلبه و دست یافتن بر خصم چرا صالح کرده و مرا بروز ناامیدی - پردی .

### الحاقی

کامروز که روز دست برداست      آن بخت که خفته بود مرده است  
در بخت چون سلیم رانی      بایستی اگر بدی وفائی

برخوان طبر زدم نشاندی  
 چون آخر رشته این گره بود (۱)  
 این گفت و عنان از او بگرداند  
 يك اسبه شد و دو اسبه میراند  
 می رفت چو ابر دل پریشان  
 بر زهر کشنده ریخت تریاک (۲)  
 با هم نفسان خویش بنشست  
 تا دل دهدش کز او دلش ماند (۳)  
 افتاده بد از جریده نامش  
 گم گشتن او که ناروا بود (۴)  
 آگاه شدند کز کجا بود  
 رهانیدن مجنون آهوانرا

۱۰- سازنده ارغنون این ساز از پرده چنین برآرد آواز

- (۱) یعنی چون رشته عهد تو چنین گره شکستی دردنبال داشت بهتر آن بود که این رشته را نرشته باشی و پنبه باشد .  
 (۲) یعنی مانند ابراز دیده آب بر خاک میفشاند و چون گوزن از اشک دیده تریاک زهر فراق تهیه میکرد .  
 (۳) یعنی مجنون را طلب کرد که دلداری بدهد چون دل مجنون از نوفل مانده و رنجیده و خسته شده بود .  
 (۴) یعنی دانستند که بسبب وفانکردن نوفل بمهد خود مجنون بترك نوفل و نوفلیان گفته . در بعض نسخ است (آگاه نشدند کز کجا بود)

### الحاقی

چندانکه نموده شد مراعات  
 ترتیب کنم ازین دیارت  
 باحرمت و حسن و باخزینه  
 تا گارت از او بساز گردد  
 زیگونه بسی امید دادند  
 کاین را به ازین کنم مکافات  
 جفتی هنری و ساز گارت  
 سیما ب سرین و سیم سینه  
 دولت بدر تو باز گردد  
 بند از دل او نمیکشادند

کانمرغ بکام نار سیده  
 طیاره تند را شتابان (۱)  
 میخواند سرود بیوفائی  
 باهر دمنی (زمینی) از آن ولایت  
 ۵- میرفت سرشک ریز ورنجور  
 در دام فتاده آهوئی چند  
 صیاد بدین طمع که خیزد  
 معجون بشفاعت اسب را راند  
 گفتا که برسم دامیاری «۲»  
 ۱۰- دام از سر آهوان جدا کن  
 بیجان چه کنی رمیده را  
 چشمی و سرینی اینچنین خوب  
 دل چون دهدت که بر ستیزی  
 آن کس که نه آدمیست گرگت «۳»  
 ۱۵- چشمش نه بچشم یار ماند؟ (۴)  
 بگذار بحق چشم یارش  
 گردن مزنش که بیوفا نیست

- (۱) طیاره — در اینجا به معنی اسب است .  
 (۲) دامیاری — صیاد و دامیاری چیز است که صیاد از صید خود بکسانیکه هنگام صید بر سر دام رسیده اند میبخشد . در بردان دامیاری را دام ترجمه کرده و صحیح بنظر نمیآید زیرا دام یار و یار دام صیاد است نه دام .  
 (۳) یعنی کشتن آهو گناه بزرگ است — آهو ذوم بمعنی گناه است .  
 (۴) یعنی چون چشمش بچشم یار و رویش بنوبهار میماند ترا بچشم یار و یاد یا یاد نوبهار قسم میدهم که از خون او در گذر . در این آیات بدان قطعه از شعر معجون که این در بیت از آنست نظامی نظر داشته :

وان کنت نابه فخذ بقلانصی  
 حیوتی و قدر عدت منی فرائصی

الایهذالقاص الخشف خله  
 خف الله لانقله ان شیهه

افسوس بود بتیغ بولاد	آن گردن طوق بند آزاد :
در خاک خطا بود غنوده	وان چشم سیاه سرمه سوده
نه در خور آتش و کبابست	وان سینه که رشک سیم نابست
دانی که بزخم نیست در خورد	وان ساده سرین نازپرورد
خون ریختنش چه آب دارد	۵- وان نافه که مشک ناب دارد «۱»
در خورد شکنجه نیست دانی	وان پای لطیف خیز رانی
بر پشت زمین زنی برنجد	وان پشت که بار کس نسجد «۲»
انگشت گرفته در دهن ماند	صیاد بدان «بران» نشید کو خواند
گرفقر نبودمی هم آغوش	گفتا سخن تو کردمی گوش
یک خانه عیال و صیدم اینست	۱۰- انخجیر دو ماهه قیدم اینست «۳»
آزادی صید چون بسندی	صیاد بدین نیاز مندی
جان بازخرش که مایه داری	گر بر سر صید سایه داری
از مر کب خود سبک فرو جست	مجنون بجواب آن تهی دست
تا گردن آهوان شد آزاد	آهوتک خویشرا (خویشتن) بدوداد
صیاد برفت و بارگی برد	۱۵- او ماندوبکی دو آهوی خرد
بر چشم سیاه آهوان بوس	میداد دوستی نه ز افسوس
زان چشم سیاه یادگار است	کاین چشم اگر نه چشم یار است
وانگه ز دامشان رها کرد	بسیار بر آهوان دعا کرد

(۱) یعنی ریختن خونی که در ناف آهوانه مشک ناب میشود چه آب لطافت و کدام آبرودا دارد. (۲) یعنی آهویی را که هرگز بر بار در نیامده و از شدت نازینی بار نمیتوان بر او بست بر زمین مزن که میرنجد .

(۳) قید در اینجا بمعنی دام است . یعنی نتیجه در ماه دام گستردن من این نخجیر است .

رفت از پس آهوان شتابان  
 بی کینه وری سلاح بسته  
 در مرحله های ریک جوشان (۱)  
 از دل بهوا بخار داده «۲»  
 ۵- شب چون قصب سیاه پوشید (۳)  
 آن شیفته مه حصارى  
 زانسان که بهیچ جستجوئی  
 شب چون سر زلف یار (دوست) تار یک  
 شد نوحه کنان درون غاری  
 ۱۰- از بحر دودیده گوهر افشاند  
 پیچید چنانکه بر زمین مار  
 تاروز نخفت از آه کردن «۴»  
 وز نامه چو شب سیاه کردن

فریاد کنان در آن بیابان  
 چون گیل بسلاح خویش خسته  
 گشته ز تبش چو دیک جوشان  
 خارا و قصب بخار داده  
 خورشید قصب ز ماه پوشید  
 چون تار قصب شد از نزاری  
 فر قش نکند کسی ز موئی  
 ره چو تن دوستار (دوستدار) بار یک  
 چون مار گزیده سوسماری  
 بنشست زبای و موج بنشانند  
 یا بر سر آتش افکنی خار  
 آزاد کردن مجنون گوزنانرا

چون صبح بفال نیکروزی  
 ابروی حبش بچین درآمد «۵»  
 برزد علم جهان فروزی  
 کاینه چین ز چین بر آمد

- (۱) یعنی از تابش ریگهای در آفتاب بجوش آمده چون دیک جوشنده بود .  
 (۲) یعنی دل آتشین او هوارا بخار و گرمی میداد و لباس خارا و قصب او در خارهای بیابان قطعه قطعه شده هر قطعه نصیب خاری شده بود .  
 (۳) یعنی شبانگاه که خورشید جامه قصب وجود خود را از ماه پنهان کرد . این سخن بر حسب نظر ظاهر است که خورشید در شب از ماه پنهانست و همین قدر هم برای شاعر کافیست در گفتن شعر . و گرنه در شب خورشید از ماه پنهان نبوده و از نظر یک قسمت از اهل زمین پنهانست . (۴) یعنی نامه زندگانی خود را از دود آه برنگ شب سیاه کردن .  
 (۵) یعنی ابروی حبشی شب بشکنج افتاد بسبب آنکه آینه چین که خورشید باشد از کشور چین مشرق آشکار شد .

چون آینه بود لبك در زنك	آن آینه خیال در چنك
چون دود عبیر بوی او خوش	برخاست چنانکه دود از آتش
برداشته بانك (را-گك) مهر بانان	ره پیش گرفت بیت خوانان
انداخته دید باز دامی	ناگاه رسید در مقامی
گردن ز رسن بدیع داده	۵- در دام گوزنی اوفتاده
آورده چوشیر شرزه آهنگ	صیاد بر (بد) ان گوزن گلرنگ
خونی که چنین از او چه خیزد	تابی گنهایش خون بریزد
بگشاد زبان چونیش فصاد	مجنون چو رسید پیش صیاد
دام از سرعاجزان برون گیر	کای چون سلك ظالمان ز بون گیر «۱»
روزی دو کند نشاط مندی	۱۰- بگذار که این اسیر بندی
با جفت خود آشیانه گیرد	زین جفته خون کرانه گیرد (۲)
از گم شدنش ترا چه گوید؟	آن جفت که امشبش نجوید
مأخوذ مباد جز بدین درد	کای آنکه ترا ز من جدا کرد «۳»
یعنی که بروز من نشیناد	صیاد تو روز خوش مبیناد
بر کن ز چنین شکار دندان	۱۵- گر ترسی از آه درد مندان
انخجیر گراو شدی تو نخجیر	رای تو چه کردی از بتقدیر (۴)

- (۱) سلك ظالمان - یعنی سلك درنده وجود ظالمان و ظالمان سلك طبع  
 (۲) جفته - بضم اول در اینجا بمعنی دام میباشد و بدین معنی در زبانها اکنون هم  
 معروفست (جفت و بند) (وجفت و جلا) همین معنی را دارد ولی در فرهنگها ذکر نشده است  
 (۳) یعنی جفت وی میگوید که هر که ترا از من جدا کرد بدرد جدائی گرفتار شود .  
 (۴) یعنی اگر بحکم تقدیر تو صید بودی و گوزن صیاد آیارای تو با تقدیر چه میکرد .  
 در بعض نسخ ( حال تو چه بودی از بتقدیر ) تصحیح کاتبست .

### الحاقی

ماشاء الله كان میگفت

میرفت و بدیده راه میرفت

شکرانه این چه می‌پذیری  
 صیاد بدین سخن گزاری  
 گفتا نکم هلاک جانم  
 وجه خورش من این شکار است  
 ۹- مجنون همه سازو آلت خویش  
 صیاد سلیح و ساز بر داشت  
 مجنون سوی آن شکار دل‌بند  
 مالید بر او چو دوستان دست  
 سر تا پایش بکف بخارید  
 ۱۰- گفت ای زرفیق خویشتن دور  
 ای پیشرو سپاه صحرا  
 بوی تو ز دوست یادگرم  
 در سایه جفت باد جای  
 دندان تواز دهانه زر «۲» هم در صدف لب تو بهتر  
 ۱۵- چرم تو که سازمند زه شد «۳» هم برزه جامه تو به شد

(۱) شکاری اینجا بمعنی شکار شده است و معنی مفعولی دارد  
 (۲) پیشنیاز دندان گوزن را در زر گرفته برای زینت و دفع چشم زخم نکردن اطفال و جوانان می‌آویخته‌اند. یعنی در دندان تو در صدف دهان خودت باشد بهتر از آنست که در دهانه طوق زر جای گیرد. دهانه بمعنی لگام هم هست و اینجا هم بی‌مناسبت نیست  
 (۳) زه کمان از چرم گوزنست. یعنی چرم تو که زه کمان را ساز میکند برزه و کنار جامه خودت باشد بهتر است. زه دوم بمعنی سجانست.



- اشك تو اگر چه هست تریاك  
ای سینه گشای گردن افراز  
دانم که در این حصار سربست  
وقتی که چرا کنی در آن بوم  
۵- کی مانده بکام دشمنانم  
تو دور و من از تو نیز هم دور (۱)  
پیری نه که در میانه افتد  
بادی که ندارد از تو بوئی  
یادی که ز تو اثر ندارد  
۱۰- زیندگونه یکی نه بلکه صدبیش  
از پای گوزن بند بگشاد  
چون رفت گوزن دام دیده  
سیاره شب چو بر سرچاه  
از انجمن رصد (بصر) فروشان (۲)  
۱۵- آن میل کشیده میل بر میل (۴)  
چندانکه زبان بدر کند مار
- ناریخته به چو زهر برخاك  
در سوخته سینه به پرداز  
زانماه حصاریت خبر هست  
حال دل من کنیش معلوم  
چونانکه بخواهی آنچه نام  
رنجور من و تو نیز رنجور  
تیری نه که بر نشانه افتد  
نامش نرم بهیچ روشی  
بر خاطر من گذر ندارد  
میگفت بحسب حالت خویش  
چشمش بوسید و کردش آزاد  
زان بقعه روان شد آرمیده  
یوسف روشی خرید چون ماه (۲)  
شد مصرفك چونیل جوشان (۳)  
می رفت چونیل «پیل» جامه در نیل (۴)  
یا مرغ زند بآب منقار

(۱) در بعض نسخ است: (تو دور و من از تو هم دور) (تو دور و من از تو هم چنین دور)

(۲) سیاره — بمعنی کاروانست یعنی چون کاروان شب بر سرچاه مشرق یوسف ماه را خریداری کرده و بهمراه برد .

(۳) رصد فروشان — کنایه از ستارگانست که رصد منجمان برای آنهاست .

یعنی از انجمن انجم و انبوه ستارگان مصرفك مانند رود نیل جوش برداشت  
(۴) یعنی آن میل غم در چشم کشیده میل بهیل راه می یمود . و چون رود نیل  
رنگ جامه بود . آب برنگ نیل است

ناسوده چو مار بر دریده (۱) نغوده چو مرغ بر بریده  
 مغزش ز حرارت دماغش سوزنده چو روغن چراغش  
 گر خود بمثل چو شمع مردی (۲) پهلو بسوی زمین نبردی  
 سخن گفتن همچون بازاغ

شبگیر که (چو) چرخ لاجوردی (۳) آراست کبودی بزردی  
 ۵- خندیدن قرص آن گل زرد (۴) آفاق برنگ سرخ گل کرد  
 مجنون چو گل خزان رسیده می‌گشت میان آب دیده  
 زان آب که بروی آتش افشانند «۵» کشتی چو صبا بخشک می‌راند  
 از گرمی آفتاب سوزان تفسید بوقت نیم روزان  
 چون سایه نداشت هیچ رختی بنشست بسایه درختی  
 ۱۰- در سایه آن درخت عالی گرد آمده آبی از حوالی  
 حوضی شده چون فلک مدور پاکیزه و خوش چو حوض کوثر  
 پیرامن آب سبزه رسته «۶» هم سبزه هم آب روی شسته  
 آن تشنه ز گرمی جگر تاب زان آب چو سبزه گشت سیراب  
 آسود زمانی از دویدن وز گفتن و هیچ ناشنیدن  
 ۱۵- زان مفرش هم چو سبز دیا «۷» میدید در آن درخت زیبا  
 بر شاخ نشسته دید زاغی چشمی و چه چشم چون چراغی

(۱) مار بر دریده - یعنی مار پیکر دریده .

(۲) یعنی چون شمع که پایداری میبرد و پهلو بزمن نمیگذارد او هم میبرد و پهلو بزمن نمیگذاشت .

(۳) در این باب چند قطعه شعر از مجنون معروف و مطلع يك قطعه اینست .

الایا غراب الین هیجت لوعتی فویحک خبرنی با انت تصرخ

(۴) خندیدن گل زرد - کنایه از دمیدن خورشید است و رنگ گل سرخ شدن آفاق - پیدایش شفق .

(۵) در بعضی نسخ است (زان آب بروی آتش افشانند) (۶) سبزه روی شسته - سبزه تازه و شاداب و آب روی شسته - آب صافی و روشن است . (۷) در بعضی نسخ است (زان مفرش سبزه چو دیا)

چون زلف بتان سیاه و دلیند  
 با دل چو جگر گرفته پیوند  
 صالح مرغی چوناقه خاموش «۱»  
 چون صالحیان شده سیه پوش  
 بر شاخ نشسته چست و بینا (زیبا) «۲»  
 همچون شبه در میان مینا (دیبا)  
 مجنون چو مسافری چنان دید  
 با او دل خویش هم عنان دید  
 ۵- گفت ای سیه سپید نامه  
 از دست که سیاه جامه  
 شبرنگ چرائی ای شب افروز  
 روزت زچه شد سیه بدین روز  
 بر آتش غم منم تو جوشی؟  
 من سوک زده سیه تو پوشی؟  
 گرسوخته دل نه خام رائی  
 چون سوخته گان سیه چرائی  
 و رسوخته وار گرم خیزی (۳)  
 از سوخته گان چرا اگریزی  
 ۱۰- شاید که خطیب خطبه خوانی  
 پوشیده سیه لباس از آنی  
 زنگی بچه کدام سازی  
 هندوی کدام ترك تازی  
 من شاه مگر تو چترشاهی؟ «۴»  
 روزیکه رسی (روی) بنزدی ارم  
 گر چتر نه چرا سیاهی  
 دریاب که گر تو در نیابی  
 گو بی تو زدست رفت کارم  
 ۱۵- گفتی که مترس دستگیرم  
 ناچیز شوم در این خرابی  
 روزی آبی که مرده باشم  
 ترسم که در این هوس بمیرم  
 بینائی دیده چون بریزد  
 مهر تو بخاک برده باشم  
 چون گرگ بره زمیش بر بود  
 از دادن توتیا چه خیزد  
 فریاد شبان کجا کند سود

(۱) یعنی مرغ نیکو کاری که ناقه وار خاموش و چون صالحیان در ماتم ناقه صالح سیه پوش بود (۲) پیش بینی و بینائی زاغ مشهور و مثل است ، (۳) یعنی اگر چون دلسوختگان آتش عشق گرم خیز و تندرو هستی از من که چون تو هستم چرا میگریزی . (۴) شعار پادشاهان قدیم چتر سیاه بوده است یعنی مگر من شاهم و تو چتر شاه که بر سر من سایه انداخته .

چون سبیل خراب کرد بنیاد	دیوار چه کاهگل چه پولاد
چون کشته خشک ماند بی بر	خواه ابر بیار و خواه بگذر
این تیر زبان (سخن) گشاده گستاخ	وانزاغ پریده شاخ برشاخ
او بر سخن دراز کرده «۱»	پرنده رحیل ساز کرده
۵- چون گفت بسی فسانه بازاغ (ولاغ) «۲»	شد زاغ و نهاد برداش داغ
شب چون پرزاغ بر سر آورد «۳»	شپیره ز خواب سر بر آورد
گفتی که ستارگان چراغند	یا در پر زاغ چشم زاغند
مجنون چو شب چراغ مرده (۴)	افتاده و دیده (دو دیده) زاغ برده
میریخت سرشک دیده تاروز	مانده شمع خویشتن سوز

### بردن پیرزن مجنون را در خرگاه لیلی

۱۰ چون نور چراغ آسمان گرد (۵)	از پرده (پره) صبح سر بدر کرد
در هر نظری شکفت باغی (۶)	شد هر بصری چو شب چراغی
مجنون چو پرنده زاغ پویان	پروانه صفت چراغ جویان
از راه رحیل خار برداشت «۷»	هنجار دیار یار برداشت
چون بوی دمن شنید بنشست «۸»	یک لحظه نهاد بر جگر دست

(۱) پرسخن یعنی دامن و کنار سخن است. (۲) لاغ هزل. (۳) شپیره - بهر بی خفاش است

(۴) معروفست که زاغ از لاشه‌ها اول چشم را بیرون بیاورد.

(۵) در این باب مجنون را تصدیقه ایست شیوا و از آن جمله است:

خلیلی لو ابصر تمانی و اهلها

نظرت الی لیلی ظم امک البکاء

و قائلة و ارحمتا لشباب

(۶) یعنی چشم موجودات از خواب برآمد و چون گوهر شجر راغ درخشیدن گرفت

و باغهای گل شکفته پیش انظار جلوه گر شدند.

(۷) خار از راه برداشتن کنایه از راه پیمودنست. چون پای رونده خار را مرا

شکسته و از راه دور میکنند. (۸) یعنی چون بوی آثار خانه و جاهای نزدیک

بخانه لیلی را شنید بیطافت شد و پیاپی نشست.

باز از نقشش برآمد آواز  
 شد بپیر زنی ز دور پیدا  
 سر تا قدمش کشیده در بند  
 زن میشد در شتاب کردن  
 ۵- مجنون چو اسیر دید در بند  
 کین مرد به بند- کیست با تو  
 زن گفت سخن چو راست خواهی «۱»  
 من بیوه ام این رفیق درویش «۲»  
 از درویشی بدان رسیدم  
 ۱۰- تا گردانم اسیر وارث «۳»  
 گرد آورم از چنین بهانه  
 ببینم کز آن میان چه برخاست «۴»  
 نیمی من و نیمی او ستاند  
 مجنون ز سر شکسته بالی  
 ۱۵- کاین سلسله و طناب و زنجیر  
 کاشفته و مستمند مائیم  
 میگردانم برو سیاهی  
 هر چه آن بهم آید از چنین کار  
 چون دیدن این چنین شکاری  
 ۲۰- زان یار بداشت در زمان دست «۵»  
 آن بند و رسن همه در این بست

(۱) یعنی مردیست نه شیفته و سزاوار بند و نه جنایت پیشه و شایان چاه و زندان .

(۲) در بعض نسخ بجای بیوه ام (بیوه زن) (بیوه و) دیده میشود .

(۳) توزیع - بمعنی پراکنده کردن (۴) یعنی هر چه حاصل شود برابر قسمت میکنیم

در بعض نسخ است (بیم که از آن میان چه برخاست) (۵) در بعض نسخ است (آن بند و رسن در و فرو بست)

میبرد رسن بگردن او را	بنواخت بند کردن او را
زنجیر پهای و غل بگردن	اوداده رضا بزخم خوردن
مستانه سرود بر کشیدی	چون بر در خیمه رسیدی
در خوردن سنگ رقص کردی	لیلی گفتی و سنگ خوردی
گرد در لیلیش بر آورد	۰- چون چند جفاش بر سر آورد
بر خاک چمن چوسبزه بنشست	چون بادی از آن چمن بر او جست
چون دیده ابر نو بهاری	بگریست بر آن چمن بزاری
کی من ز نوطاق و باغمت جفت	سر میزد بر زمین و میگفت
کازاد شوم ز بند و از چاه	مجرم ترازان شدم درین راه
گشتم بعقوبت تو خرسند	۱۰- اینک سرو پای هر دو در بند
معذور نیم بهیچ راهی	گر زانکه نموده ام گناهی
تأدیب کنم چنانکه دانی	من حکم کش و تو حکم رانی
در پیش تو بین که چون اسیرم	منگر بمصاف تیغ و تیرم

(۱) در این چند بیت عذر جنگجوی خود را بهمراهی نوبل میخواهد .

### الحاقی

از حله بخله میدواندش	می بست به بند و میره اندش
بگریست یکی یکی بخندید	آنجا که رسید و مردمش دید
بگریست کسی که بود عاقل	خندید کسی که بود غافل
در بند تو ام بریز خونم	گر خسته برون و اندرونم
از دیده و دل در آب و آتش	وز مور تو باشم ای پریش
ای مردم دیده همدمی کن	یکدم بوصول همدمی کن
وز روی تو دیده کورتاکی	دل درغم تو صبور تاکی

- گر تاختنی بلطمه (بخطه) کردم «۱» از لطمه خویش زخم خوردم  
 گردی گنهی نمود پیام امروز رسن بگردن آیم  
 گردست شکسته شد کمانگیر اینک بشکنجه زیر زنجیر  
 زان جرم که پیش ازین نمودم بسیار جنایت آزمودم  
 ۵- مپسند مرا چنین بخواری گرمبکشیم بکش چه داری (بزاری)  
 گر جز بتو محکم است بیخم بر کش چو صلیب چارمیخم  
 ای کز (چون از) تو وفاست بیوفائی «۲» پیش تو خطاست بیخطائی  
 من باتو چو نیستم خطاکار (۳) خود را بخطا کنم گرفتار  
 باشد (آید) که وفائی آید از تو یا تیر خطائی آید از تو  
 ۱۰- در زندگیم درود ناری دستی بسرم فرود ناری  
 در کشتگیم امید آن هست کاری بهانه بر سرم دست  
 گرتیغ روان کنی بدین سر قربان خودم کنی بدین در  
 اسماعیلی ز خود بسنجم «۴» اسماعیلیم اگر برنجم  
 چون شمع دلم فروغناکست گریز بری سرم چه باکست  
 ۱۵- شمع از سر درد سر کشیدن «۵» به گردد وقت سر بریدن

(۱) یعنی اگر از برای لطمه زدن بقبیله تو بدانسوی تاختم اینک در راه توبه لطمه بر سر و صورت خود میزنم .

(۲) معنی پنج بیت اینست که ایکیکه بیوفائی تو با وفای دیگران در خوبی همسنگ است من اگر به بیگناهی خود پیش تو اقرار کنم خطاست چون اگر بگناه و خطا اقرار کنم ممکن است يك تیر خطائی بر من بزنی و این تیر خوردن برای من بررگترین سعادتست زیرا ممکن است پس از کشته شدن دستی بر سرم بکشی .

(۳) در بعض نسخ است ( باتو چو نبوده ام خطاکار )

(۴) یعنی مانند اسمعیل ذبیح صبر کرده و آرام خود را می سنجم و اگر از تو برنجم کافر و از طایفه اسمعیلیه باشم . (۵) درد سر کشیدن شمع - عبارت از آنست که سر قبیله آن بسبب سوختن بزرگ و سیاه شود و سیاهی مانع نور گردد از اینحالت بدرد سر شمع تعبیر شده و چون سرش را بگیرند از این درد سر میرهد و روشن میگردد .

درپای تو به که مرده باشم  
 چون نیست مرا بر تو راهی  
 سر داده و آه بر نیارم «۱»  
 گوئی ز تو درد سر جدا باد  
 ۵- این گفت و ز جای جست چون تیر  
 از کوهه غم شکوه بگیرفت «۲»  
 بر نجد شد و نفیر می زد  
 خویشان چو ازو خبر شنیدند  
 هم مادر وهم پدر در آن کار  
 ۱۰- با کس چو نمیشد آرمیده  
 و او را شده در خراب و آباد  
 هر کس که بدو جز این سخن گفت

نازنده و بیتو جان خراشم  
 زین پس من و گوشه و آهی  
 تا پیش تو درد سر نیارم  
 درد آن منست سر تو را باد  
 دیوانه شد و برید زنجیر  
 چون کوهه گرفته کوهه بگیرفت  
 بر خود ز طپانچه تیر می زد  
 رفتند و ندیدند سی بدیدند  
 نو مید شدند ازو بیگبار  
 گفتند بترک آن رمیده  
 جز نام و نشان لیلی از یاد  
 یاتن زد، یا گریخت، یا خفت

### دادن پدر لیلی را باین سلام

غواص جواهر معانی  
 کرد از لب خود شکر فشانی  
 کانروز که نوفل آن ظفر یافت  
 لیلی بو قایه در (خود) خبر یافت  
 ۱۵- آمد پدرش زبان گشاده  
 بر فرق عمامه کج نهاده

(۱) در بعض نسخ است (سر زانده و درد بر نیارم)

(۲) کوهه در مصراع اول بمعنی بر آمدگی است - و کوهه گرفته در مصراع ثانی بمعنی جن زده، یعنی چون از کوهه غم شکوه پیدا کردند آنجن زده و دیوانه سر بکوه گذاشت.

### الحاقی

می گفت بخاطر آن دل افروز      العیش که یارم است پیروز



برگفت ز راه تیز هوشی      افسانه آن زبان فروشی  
 کامروز چه حيله نقش بستم      تازافت آن رمیده رستم  
 بستم سخنش باب دادم      «۱» یگبار گیش جواب دادم  
 نوفل که خدا جزا دهادش      «۲» کرد از درما خدا دهادش  
 ۵- و اونیز بهجر گشت خرسند      دندان طمع زوصل بر گزند

لیلی ز پدر بدین حکایت      «۳» رنجید چنانکه بی نهایت  
 در پرده نهفته آه میداشت      پرده ز پدر نگاه میداشت  
 چون رفت پدر ز پرده بیرون      شدن کس اوز گریه گلگون  
 چندان زره دودیده خون راند      «۴» کز راه خود آن غبار بنشاند

(۱) کاغذافسون زبان بندی را افسونگران بخمیر گرفته و در آب می افکنند . یعنی با فسون زبان او  
 را بسته و زبان بند را در آب انداختم . (۲) خدادادها کزایه از محروم گردانیدنست  
 یعنی نوفل او را از در خانه ما خدادادها گفته و محروم کرد .  
 (۳) یعنی لیلی از پدر رنجید چنان رنجیدنی که نهایت نداشت . یا آنکه بی نهایت در پرده  
 نهفته آه بر داشت بنا بر معنی ثانی کلمه (بی نهایت) صفت (آه نهفته) در بیت بعد است  
 (۴) یعنی برشک خون غبار غم محرومیت از مجنون را فرو نشانید .

### (الحاقی)

گفتم بحق خدا و آدم      بادبو پری مکن فراهم  
 ناکرد جواب این سخن گم      ناسپرد پری بدبو مردم  
 الرزق علی الله از چنین یار      المنته لله از چنین کار

چون کم شده دیدم ترازو      که دست گزیدو گاه بازو  
 میریخت ز دیده خون صافی      میکر دیر آب حله بافی

داد آب زنگس ارغوانرا	در حوضه (حوض) کشید خیزرانرا
اهلی نه که قصه باز گوید	یاری نه که چاره باز جوید
در سله بام و در گرفته	میزبست چو مار سر گرفته
وز (در) هر طرفی نسیم کویش	میداد خبر ز لطف بویش (رویش)
۵- بر صحبت او ز نامداران	دلگرم شدند خواستاران
هر کس بولایتی و مالی	میجست ز حسن او وصالی
از در طلبان آن خزانه	دلاله هزار در میانه
این دست کشیده تا بر دمهد	آن سینه گشاده تا خورد شهید
او را پدر از بزرگاری	میداشت چو در در استواری
۱۰- وان سیم تن از کمال فرهنگ	آن شیشه نگاهداشت از سنک
میخورد ولی بصد مدارا	پنهان جگر و می آشکارا
چون شمع بخنده رخ بر افروخت	خندید و زیر خنده میسوخت
چون گل کمر دورویه می بست	زوبین در پای و شمع بردست
میرد ز روی سازگاری	آن لنگی را براهواری
۱۵- از مشتریان برج آن ماه	صد زهره نشست گرد خرگاه
چون ابن سلام (ازان) خبر یافت	بروئده شرط کرده بشتافت
آمد ز بی عروس خواهی	۶- باطاق و طرب پادشاهی

(۱) سله - بفتح و تشدید ظرف و کبسه است. یعنی مانند مار که سرش را زده و ته او را در سله در بسته گذاشته باشند زندگی میکرد. مار سرزده مدتی بخود می پیچد تا جان بدهد.

(۲) یعنی وصال او را بقیمت ولایت و مال خریدار میشدند (۳) جگر خوردن - غم خوردنست (۴) یعنی مانند گل از خار زوبین پایی داشت ولی از چهره خود شمع بر افروخته بود. گل چون پشت ندارد از آن بدو روئی کمر بسته است لیلی هم از آن دو روئی میکرد که غمگین بود و خود را شادان نشان میداد

(۵) یعنی برای آنکه سازگاری با پدر و مادرش داشته باشد لنگی خود را در راه از دواج براهواری و تند روی میپوشانید. (۶) باطاق و طرب - شکوه و طمطراق.

عنبر بمن و شکر بخروار	آورد خزینه های بسیار
آراسته برك ارمغانی	وز نافه مشك و لعل كانی
چندین شترش بزیر دیبا	از بهر فریשהا (فراشها) ی زیبا «۱»
چندانکه نداشت عقل (خلق) باور	وز بختی و نازی تکاور
میربخت چنانکه ريك ریزند	۵- زان زر که بیک جوش ستیزند
بر کشتن خصم ريك میربخت	آن زرنه که او چوریک میبخت (۲)
آنخانه ريك بوم را سست	کرده بچنان مروئی جست (۳)
قاصد طلبد و شغل فرمود	روزی دوزنج ره بر آسود
هنگام فریب سنگ را نرم	جاد و سخنی که کردی از شرم
شد مرده او دم مسیحی	۱۰- جان زنده کنی که از فصیحی «۴»
آورده زروم و چین و طایف	بایش کشی ز هر طرایف
یکیک بخزینه دار بپرد	قاصد بشد و خزینه را برد
بگشاد خزینه نهانی	وانگه بکلید خوشنمایی
روی عربست و پشت لشکر	کین شاهسوار شیر پیکر
اسباب بزرگیش تمام است	۱۵- صاحب تبع (تبع) او بلند نام است «۵»
ورزر گوئی چو خاک بیزد (ریزد)	گر خون طلبی چو آب ریزد (خیزد)
هم باز رهی ز داوریها	هم زو برسی بیاوریها

(۱) فریش- اینجا بمعنی جامه خواب و در اصل فراش بوده الف با ما له یاء شده چون سلاح و سلیح. (۲) پادشاهان پیشینه برای کشتن گناهکار نطع گسترده و ريك گرم بر آن میربخت و گناهکار را بر سر ريك خون میفشانده اند. یعنی زر بخشی او نه زر فشانی بلکه خونفشانی رقیان بود زیرا بزر بختی بر آنان چیره میشد

(۳) زمین ريك بوم سخت است و رخنه کردن در آن دشوار. یعنی خانه

ريك بوم و سخت ازدواج لیلی را بسیلاب زر افشانی سست میکرد.

(۴) یعنی پیش فصاحت جانبخش او دم جانبخش مسیحا نا بود شد.

(۵) تبع - بفتح اول و کسر ثانی کثیر الانباع

مسکین پدر عروس در ماند	قاصد چو بسی سخن درین راند
اقرارش ازین قرار نگذشت	چندانکه بگرد کار برگشت
مه را بدهان اژدها داد	بر کردن آن عمل رضاداد
بگرفت بدست جام جمشید	چون روز دیگر عروس خورشید
افکنند مصلی عروسی	«۱» بر سفت عرب غلام روسی
آراست بگنج کوی و بازار	«۲» آمد پدر عروس در کار
برپیش گه نشاط (بساط) بنشانند	داماد و دیگر گروه را خوانند
بر ساخت بغایت تمامی	آئین سرور و شاد کامی
عقدیکه شکسته (گسته) باز بستند	«۳» بر رسم عرب بهم نشستند
در شیربها سخن بجان رفت	۱۰- طوفان درم بر آسمان رفت
کردند بتنگها شکر ریز	بر حجله آن بت دلاویز
چون عود و شکر بعطر سوزی	«۴» وان تنگ دهان تنگ روزی
واشگی چو گلاب تلخ میریخت	عطری ز بخار دل برانگیخت
این غایه وان گلاب میداد	«۵» لعل آتش و جزعش آب میداد
ناساخته بود هیچ (جمله) کارش	۱۵- چون ساخته شد بسیج یارش

- (۱) در اسلامیان رسم بوده که بر دوش داماد در شب زفاف مصلی و جانماز قیمتی می انداخته اند. در اینجا مراد از عرب شب سیاه و سوخته و از غلام روسی آفتاب واز مصلای عروسی سپیده صبح است و صنعت براعت نسبت بعروسی در عرب واضح.
- (۲) در بعض نسخ است ( آراسته شهر و کوی و بازار )
- (۳) چون ابن سلام پیش ازین هم بخواستاری آمده و جواب باس شنیده بود بدین سبب میگوید عقد شکسته را باز بستند (۴) بر عود شکر میریزند تا خوب بوزد و مشتعل گردد.
- (۵) یعنی لعل لبش بجای سخن آتش و جزع چشمانش سرشک بیرون میداد ولی آتش وی غایه و اشکش گلاب بود

بالوده که پخته بود شد خام	نزدیک دهن شکسته شد جام
و آتش بدهن بری بسوزد	برخار قدم نهی بدوزد
فرمان ترا بخود نگیرد	«۱» عضوی که مخالفت پذیرد
بیرون فتد از قبیله خاصی	«۲» هر چه آن زقبیله گشت عاصی
واجب شودش بریدن از مشمت	۵- چون مار گزیده گردد از گشت
مردن سبب خلاف کاریست	«۳» جان داروی طبع ساز گاریست
در مختلفی هلاک جان بود	لیلی که مفرح روان بود

### بردن ابن سلام لیلی را بنخانه خود

زد خیمه بر این کبود گلشن	چون صبحدم آفتاب روشن
بر دجله نیلگون روان شد	«۴» سیاره شب پر از عوان شد
از بهر عروس محمل آراست	۱۰- داماد نشاط مند برخاست

(۱) یعنی اگر عضوی از اعضای بدن مخالفت پذیرفت و فلج گشت دیگر فرمان نخواهد برد .

(۲) یعنی متعمر دقبیله از خاص بودن قبیله بیرون افتاده و دیگر از آن قبیله بشمار نمیآید  
(۳) یعنی سازگاری چهار عنصر با عت زندگانی است و اگر یک عنصر ناسازگار شد مرک پیش میآید .

(۴) سیاره اینجا بمعنی کشتی تندرو است و عوان بفتح عین مهمله بمعنی زن جوان یعنی کشتی تندرو شب از ستارگان پر از زن جوان سپیداندام شده و بر دجله نیلگون فلك براه افتاده و رفت و صبح بردهد .

### الحاقی

تا بنده آن چراغ شامی      جشش چراغ صبحگاهی

چون رفت عروس درعمازی  
 اورنگک و سریر خود بدوداد  
 روزی دوسه برطریق آزرم  
 بانخل رطب چو گشت گستاخ  
 زان نخل رونده خوردخاری  
 لیلیش طپانچه چنان زد  
 گفت اردگر این عمل نمائی  
 سوگند به آفریدگارم «۱»  
 کز من غرض تو برنخیزد  
 بردش به بسی بزرگواری  
 حکم همه نیک و بد بدوداد  
 میکرد برفق موم را نرم  
 دستی برطب کشید بر شاخ  
 کز درد نخفت روزگاری  
 کافتاد چو مرده مرد بیخود  
 از خویشتن و ز من برائی  
 کاراست بصنع خود نگارم  
 و ر تیغ تو خون من بریزد

۱۰- چون ابن سلام دید سوگند  
 دانست کزو فراغ دارد (۲)  
 لیکن بطریق سر کشیدن  
 کز دیدن آن مه دو هفته  
 گفتا چو ز مهر او چنینم  
 ۱۵- خرسند شدن بیک نظاره  
 وانگه ز سر گناهکاری  
 کز تو بنظاره دل نهادم  
 زان بت بسلام گشت خرسند  
 جز وی دیگری چراغ دارد  
 می توانست از او بریدن  
 دل داده بدو زدست رفته  
 آن به که درو ز دور بینم  
 زان به که کند زمن کناره  
 بوزش بنمود و کرد زاری  
 گر زین گذرم حرامزادم

(۱) یعنی قسم بخدائی که بصنع خود نگار وجود مرا بدین خوبی آراست

(۲) در بعض نسخ است (در سوی دیگر (از نور دیگر) چراغ دارد)

### (الحاقی)

میباش تو قانی بیدار  
 زین یش تو خویش را میازار

زان پس که جهان گذاشت با او  
وان زینت باغ و زیب گلشن  
تا باد کی آورد غباری  
هر لحظه بنوحه بر گذرگاه  
۵- گامی دوسه تاختی چومستان  
جستی خبری زیار مهجور  
چندان بطریق نسا صبوری  
کان عشق نهفته شد هویدا  
برداشته رنج نسا شکیبش  
۱۰- چون عشق سرشته شد بگوهر  
چه باک پدر چه بیم شوهر (مادر)  
از شوهر (مادر) و از پدر نهیبش  
نالد ز درد و داغ دوری  
و ان راز چو روز گشت پیدا  
از دامن غار یار غاری  
بیش از نظری نداشت با او  
بر راه نهاده چشم روشن

### آگاهی مجنون از شوهر کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد «۱» از سر سخن چنین خبر داد  
کان شیفته رسن بریده دیوانه ماه نو ندیده

مجنون جگر کباب گشته دهقان ده خراب گشته  
میگشت بهر بسیج (سینج) گاهی «۲» مونس نه بجز دریغ و آهی

(۱) سخن سرای بغداد - شاید ابوبکر والبی باشد که اشعار مجنون را با مختصری از

این افسانه جمع آوری کرده است .

(۲) بسیجگاه - جایی که باید از آن مسافرت کرد و نمیتوان اقامت گزید چون مجنون  
بهر جا وارد میشد نمیماند و فوری مسافرت میکرد پس همه جا بسیجگاه او بود

### الحاقی

آن یوسف چاه بینوائی  
مفتی ترانه خرافات

آن ره و راه پی نمائی  
آن زاهد خانه خرافات

بوئی که ز سوی (مهر) یارش آمد  
 زان بوی خوش دماغ پرور  
 آن عنبر تر ز بهر سودا  
 برخاک فتاده چون ذلیلان  
 ۵- زان روی که روی کار نشناخت  
 ناگه سیاهی شتر سواری  
 چون دید در آن اسیر بی رخت  
 غرید بشکل نره دیوی  
 کی بیخبر از حساب هستی  
 ۱۰- به گر ز بتان عنان بتابی  
 این کار که هست نیست بانور (۱)  
 بیکار کسی (بھی) تو با چنین کار  
 آندوست که دل بد و سپردی  
 شد دشمن تو ز بی وفائی  
 ۱۵- چون خرمن خود بباد دادت  
 دادند بشوهری جوانش  
 خوشبوی تر از بهارش  
 اعضاش گرفته رنگ عنبر  
 میکرد مفرحی مهیا  
 در زیر درختی از مغیلان  
 خار از گل و گل ز خار نشناخت  
 بگذشت بر او چو گرز ماری  
 بگرفت زمام ناقه را سخت  
 برداشت چو غافلان غریوی  
 مشغول بکار بت پرستی  
 کز هیچ بتی وفا نیابی  
 وان یار که نیست هست ازین دور  
 بی یار بهی تو از چنین یار  
 بر دشمنیش گمان نبردی  
 خو باز برید از آشنائی  
 بد عهد شد و نکرد یادت  
 کردند عروس در زمانش

(۱) یعنی اینکار عشق که ترا هست نوری ندارد و آن یاری که از دور باتست  
 از نزدیک باتو نیست و از کار عشق دور و دیگری پیوسته است پس بهتر آنست که با چنین  
 کار و چنین یار نه کار داشته باشی نه یار .



واو خدمت شوی را (خود) بسیچید  
 باشد همه روزه گوش در گوش  
 کارش همه بوسه و کنار است  
 چون او ز تو دور شد بفرسنگ  
 ۵- چون (او) ناوردت بسالها یاد «۱»

\*\*\*

زن گرنه یکی هزار باشد  
 چون نقش وفا وعهد بستند  
 زن دوست بود ولی زمانی  
 چون در بر دیگری نشیند  
 ۱۰- زن میل ز مرد بیش دارد  
 زن راست نبازد آنچه باز  
 بسیار جفای زن کشیدند

مردی که کند زن آزمائی «۲»  
 زن چیست نشانه گاه نیرنگ  
 ۱۵- در دشمنی آفت جهانست  
 گوئی که بکن نمی نیوشد  
 چون غم خوری او نشاط گیرد  
 این کار زنان راست باز است

\*\*\*

مجنون ز گزاف آنسیه گوش (پوش) (۳) بر زد دل آتشی جگر جوش

(۱) در بعض نسخ است (تو نیز بکن حکایتش باد) (۲) یعنی مردی که بخواهد وفای زن را بیازماید نادانست و زن بی وفا با همه نقصان عقل بهتر از اوست. (۳) یعنی از گزاف گوئی آن شخص که در راه سیاه کاری و زشتی کوشش میکرد یا سیاه اندام و سیاه روی بود مجنون آهی از جگر کشید

- از درد دلش که دربر افتاد «۱» از پای چو مرغ در سر افتاد  
چندان سر خود بکوفت بر سنک  
افتاد میان سنگ خاره  
آندیو که آن فسون بر او خواند  
چندان نگذشت از آن بلندی «۳» کان دل شده یافت هوشمندی  
آمد بهزار عذر در پیش  
گفتم سخنی دروغ و بدرفت «۴» کای من خجل از حکایت خویش  
گفتم کن کنا چه رفت خود رفت «۴» عقوم کن کنا چه رفت خود رفت  
گر با تو یکی مزاح کردم «۵» بر عذر تو جان مباح کردم  
آن پرده نشین روی بسته  
اشویش که در احریف و جفتست «۵» هست از قبل تو دلشکسته  
سرباسر او شبی نخفت ست  
گرچه دگری نکاح بستش  
جز نام (یاد) تو بر زبان نیارد  
یکدم نبود که آن پریزاد  
سالیست که شد عروس و بیشت «۶» بامهر تو و بامهر خویشست  
۱۵ - گر یتو هزار سال باشد  
بر خوردن از او محال باشد

(۱) در بعض نسخ است :

از دود دلش که در سر افتاد

از پای چو صرعی در افتاد

(۲) پاره اول بمعنی پرواز است یعنی جانش در پرواز و جامه اش پاره پاره شد

(۳) یعنی آن دیو از آنکوه یا گر بود بلد گذر نکرد و بجا ماند تا مجنون بهوش آمد

(۴) در بعض نسخ است (عقوم بکن آنچه رنت خود رنت)

(۵) یعنی بگناه این مزاح جان خود را مباح کردم اگر میخواهی مرا بکش

و اگر میخواهی عفو کن .

(۶) یعنی بامهر و محبت تو و با بکارت خویش است .

داشته ولی چو خان زنبور

آن رشک پری و غیرت حور

دارد رپی تو چشم رنجور

بارد ز دو دیده در مشور

مجنون که در آن دروغگوئی  
 اندکتر از آنچه بود غم خورد (۱)  
 دید آینه بدان دوروئی  
 کم مایه از آنچه کرد کم کرد  
 زان ضربه که خورد سر شکسته  
 بر عهد شکسته بیت میگفت  
 کزوی خبری نداشت یارش  
 شکایت کردن مجنون با خیال لیلی

مشاطه این عروس نو عهد «۲»  
 کانمهد نشین عروس جماش  
 در جلوه چنان کشیدش از مهد  
 رشک قلم هزار نقاش  
 چون گشت بشوی پای بسته  
 غمخواره او غمی دگر یافت  
 ۱۰- گشته خرد فرشته فامش  
 افتاده چو مرغ پر فشانده  
 در حستن آب زندگانی  
 شد سوی دیار آن پریروی  
 با او بزبان باد می-گفت

۱۵- گو آن دو بدو بهم نشستن  
 عهدی بهزار عهده بستن «۳»

(۱) یعنی مایه کمی از سر بر سنک کوفتن و آه و ناله کردن کم کرد .

(۲) در بعضی نسخ است (در جلوه چنان کشید این مهد)

(۳) یعنی عهدی با هزار عهده وفای بعهد با هم بستن

بر روی من ازدو دیده سیلی  
 وز روی تو دیده دور ناکی  
 به يك شبه وصل تو ز گوهر

ای روز من از غم تو لیلی  
 دل در غم تو صبور تا کی  
 ای چون دل و جان و دیده در خور

گو آن بوصول امید دادن  
 دعوی کردن بدوستاری (دوستداری)  
 و امروز بترك عهد گفتن  
 گیرم دلت از سر وفا شد  
 ۵- من با تو بکار جان فروشی  
 من مهر ترا بجان خریده  
 کس عهد کسی چنین گذارد؟  
 بایار نو آنچنان شدی شاد  
 گری باد گری شدی هم آغوش  
 ۱۰- شد در سراغ (داغ) تو جوانیم  
 این فاخته رنج برد در باغ  
 خرمای تو گر چه سازگار است (۱)  
 با آه چو من سموم داغی  
 چون سر روانی ای سمنبر  
 ۱۵- برداشتی اولم بیاری  
 آنروز که دل بتو سپردم  
 بفریفتیم به عهد و سوگند  
 سوگندنگر چه راست خوردی!  
 کردی دل خود بدیگری گرم  
 ۲۰- تنها نه من و توئیم در دور «۲»  
 دیگر متعرفان بکارند

سر بر خط خاضعی نهادن  
 دادن بوفـا امیدواری  
 رخ بیـگنهی ز من نهفتن  
 آن دعوی دوستی کجا شد  
 کار تو همه زبان فروشی  
 تو مهر کسی دگر گزیده  
 کورا نفسی بیاد نارد؟  
 کنز یار قدیم ناوری یـاد  
 مارا بزبان مکن فراموش  
 آوخ همه رنج باغبانیم  
 چون میوه رسید میخوردزاغ  
 باهر که بجز منست خار است  
 کس بر نخورد ز چون تو باغی  
 از سرو نخورده هیچکس بر  
 بگـذاشتی آخرم بخواری  
 هر گز بتو این گمان نبردم  
 کان تو شوم (شدم) بمهر و پیوند  
 پیوندنگر چه راست کردی!  
 وز دیده من نیامدت شرم  
 کازرم یکی کنیم با (وصد) جور  
 کایشان بدو نیکه (انیک می) شمارند

(۱) معنی دویت اینست که خرمای وجود تو برای غیر از من بفرین من خار میشود.

(۲) آزرَم - اینجا یعنی عدل و انصافست. یعنی تنها من و تو در این دور وجود نداریم

که عدل و ستم را با هم برابر دانسته و همدست سازیم . . .

بامن تو وبا تو من چه کردم	بیند که تا غم تو خوردم
آخر دگران نظاره هستند	گیرم که مرا دودیده بستند
جز عهد شکن ترا چه گویند	چون عهده عهد باز جویند
اندیشه کن از شکستن مهمل	فرخ نبود شکستن عهد (۱)
نشکست زمانه در داش خار	۵- گل تانشکست عهد گلزار
در نام شکستگی نشد فاش	می تانشکست روی او باش (۲)
باروی سیه نشد سر انجام	شب تانشکست ماه (زهره) را جام
وز تو بچه روی باز خندم	در تو بچه دل امید بندم
عمرم شد و هم بسر نبردی	کان وعده که پی در او فشردی (۳)
وانکس نه منم که نارمت یاد	۱۰- تو آن نکنی که من شوم شاد (۴)
رنجیده شوم گر از تو رنجم	با این همه رنج که ز تو سنجم «۵»
کازرم در آن میان نماندی	غم در دل من چنان نشاندی (۶)
واز دل نه که بیوفات دالم	آن روی نه کاشنات خوانم
تا خود (کاخر) چتوان نهاد نامت	عاجز شده ام ز خوی خامت
هم قوت جسم و قوت جانی	۱۵- با این همه جورها که رانی
زیبائی چهره عذر خواهست	بیداد تو گرچه عمر کاهست
خون همه کس حلال باشد	آنرا که چنان جمال باشد
به زان نبود که میرمت پیش	روزی تو و من چراغ دل ریش

(۱) یعنی عهد را شکن و از شکستن عهد زیبایی پامهد و جرد خود که لازمه عهد شکنی است اندیشه کن . (۲) روی - در اینجا بمعنی شرم و حیاست ولی در فرهنگها بدین معنی دیده نمیشود (۳) در بعضی نسخ ( آن وعده که می در او فشردی ) تصحیح کانست (۴) یعنی من آنکس نیستم که ترا فراموش کنم (۵) یعنی این همه رنج که از تو میکشم راحتست و رنجیدن من از تو برای من رنج است نه رنج و ستم های تو بر من (۶) یعنی آنقدر غم در دلم نشاندی که آزرم از دلم بیرون رفت چون جای ماندن نداشت و اینک از آن سبب است که بی آزرم سخن میگویم.

- مه گر شکرین بود تو ماهی «۱» شه گر بدورخ بود تو شاهی  
 گدل در قصبی و لاله در خز (۲) شیرین و رزین چو شیره رز  
 گر آتش بیندت بدان نور «۳» آبش بدهان در آید از دور  
 باغ ارچه گل و گل لاله دارست از عکس رخت نواله خوارست  
 ۵- اطلس که قبای اهل شاهبست با قرمزی رخ تو کاهبست  
 زا بروی تو هر خمی خیالیست «۴» هر یک شب عید را هلالیست  
 گر عود نه صندل سپیداست «۵» با سرخ گل تو سرخ بیداست  
 سلطان رخت بچتر مشکین هم ملک حبش گرفت و هم چین  
 از خوبی چهره چنین یار دشوار توان برید دشوار  
 ۱۰- تدبیر دیگر جز این ندانم کین جان بسر تو بر فشانم  
 آزرم وفای تو گزینم در جور و جفای تو نبینم  
 هم با تو شکیب را دهم ساز تا عمر کجا عنان کشد باز

### رقطن پدر مجنون بدیدن فرزند

- دهقان فصیح پارسی زاد از حال عرب چنین کند یاد  
 کاف پیر پسر بیاد داده یعقوب ز یوسف اوفتاده  
 ۱۵- چون مجنون را رمیده دل دید زارامش او امید برید  
 آهی بشکنجه درج میگرد عمری بامید خرج میگرد

(۱) یعنی اگر شاه بادورخ حریف را مات میکند تو شاهی. (۲) رزین - اینجا بمعنی گرانمایه است.  
 (۳) آب در دهان آوردن - کنایه از شدت شوق است. یعنی آتش اگر ترا بدین نور و روشنی از دور ببیند از شوق وصال نور تو آب در دهان میآورد.  
 (۴) یعنی هر خمی از ابروی تو در نازکی خیالی و هر طاقی از ابروی تو شب عید شادی را هلالی است.  
 (۵) یعنی صندل سپید گرانمایه در پیش سرخ گل رخسار تو از سرخ بید کم بهای ارزان است تر است. صندل سرخ بی بو و صندل سپید خوش بو است.

ناسود ز چاره باز جستن	زنگی ختنی نشد بشتن
بسیار دوید و مال پرداخت	اقبال بر او نظر نینداخت
زان درد رسیده گشت نومید	«۱» کامید بهی نداشت جاوید
در گوشه نشست و ساخت توشه	«۲» تا کی رسدش چهار گوشه
۵- پیری و ضعفی و زبونی	کردش بر حیل رهنمونی
تنگ آمد از این سراچه تنگ	«۳» شد نای گياوش چون دم چنك
ترسید کاجل بسر در آید	بیگانه کسی ز در در آید
بگرفت عصا چو ناتوانان	برداشت تنی دو از جوانان
شد باز بجستجوی فرزند	بر هر چه کند خدای خرسند
۱۰- برگشت بگرد کوه و صحرا	در ريك سیاه و دشت خضرا
میزد بامید دست و پائی	از وی اثری ندید جائی
تا عاقبتش یکی نشان داد	«۴» كانك بفلان عقوبت آباد
جائی و چه جای از این مفاکی	ماننده گور هولناکی
چون ابر سیاه زشت و ناخوش	چون نفت سپید کان آتش
۱۵- ره پیش گرفت پیر مظلوم	بگروزه دوید تا بدان بوم
دیدش نه چنانکه دیده میخواست	کان دید دلش ز جای برخاست
بی شخص رونده دید جانی	در پوست کشیده استخوانی

(۱) درد رسیده - یعنی درد عشق و جنون بدو رسیده

(۲) چهار گوشه - کنایه از قبر است (۳) دم چنك بمعنی نوا و فریاد چنك است

یعنی نای او چون چنك بفریاد و فغان بود . در بعض نسخ است (شد نای گلوش بسته چون چنك)

(۴) آنك - برای اشاره بمکان بعید است و اینك برای نزدیک . یعنی نشان داد

که در فلان بیابان عقوبت سرای دور جای دارد . (۵) یعنی جائی که جای این

ندارد که آنرا جای بخوانند زیرا مفاکیست چرن ابر سیاه زشت و چون نفت سپید جای آتش

- آواره از جهان هستی (۱) متواری راه بت پرستی  
 جوانی (چوبی) بخیال باز بسته (۲) موئی ز دهان مرك رسته  
 بر روی زمین زسك دواز تر دیگ جسدش ز جوش رفته  
 ۵- مانده مار پیچ بر پیچ (۳) پیچیده سراز کلاه و سر پیچ  
 از چرم ددان بدست واری «۴» بر ناف کشیده چون ازاری  
 آهسته فراز رفت و بنشست مالید برفق بر سرش دست  
 خون جگر از جگر برانگیخت (۵) هم بر جگر از جگر همی ریخت  
 مجنون چو گشاد دیده را باز شخصی بر خویش دید دمساز  
 ۱۰- در روی پدر نظاره میکرد نشاخت وزاو کناره میکرد  
 آن کو خود را کند فراموش «۶» یاد دگران کجا کند گوش  
 گفتا چه کسی زمن چه خواهی ای من رهی تو از چه راهی  
 گفتا پدر توام بدین روز جویان (جویای) تو بادل جگر سوز  
 مجنون چو شناختش که او کیست در پای وی اوفتاد و بگریست  
 ۱۵- از هر دو سر شك دیده بگشاد «۷» این بوسه بدان و آن بدین داد  
 کردند ز روی بیقراری بر خود بهزار نوحه زاری  
 چون چشم پدر ز گریه پرداخت سر تا قدمش نظر بر انداخت

(۱) یعنی در راه بت پرستی از جوان آواره و از چشم ها متواری و پنهان شده  
 (۲) جون - بفتح اول آلتی است که بگردن گاو بسته خرن می‌کوبند و عوام (چرم) می‌گویند.  
 (۳) یعنی از کلاه و هر چیز که بر سر پیچند چون عمامه و غیر آن سر باز زده  
 بود. سر پیچ در اشعار متأخرین بمعنی پینگی هم آمده است و اگر اینجا هم بدین  
 معنی باشد ترجمه بیت اینست که بر پیچ و پینگی مبتلا و از کلاه سرباز زده بود.  
 (۴) بدست وار - اندازه يك و جب (۵) یعنی بر جگر گوشه خویش جگر خون  
 شده خود را از دیده فرو میریخت (۶) گوش - اینجا حفظ کردن و یاد داشتن است.  
 (۷) یعنی از هر دو پدر و پسر اشك چشم گشاده شد



هم پای (شخص) برهنه مانده هم سر	دیدش چو برهنگان محشر
پوشید در او زپای تا مغز	از عیبه گشاد کسوتی نغز «۱»
از غایت کفش تا عمامه	در هیکل او کشید جامه
پندی پدرانہ مینمودش	از هر مثلی که یاد بودش
کایام دو اسبه در شتابست	۵- کای جان پدرنه (چه) جای خوابست
بگریز که مصلحت گریزاست	زین ره (ده) که گباش تیغ تیزاست
سالت نشسته گیر و ماهی	در زخم چنین نشانه گاهی «۲»
خون ریخته از تو آشکارا	تیری زده چرخ بیمدارا
افتاده زپای و مرده گبرت	روزی دوسه پی فشرده گبرت
کرده دد و دام را شکم سیر	۱۰- در مرداری ز گرك تاشیر
تا ذل غریبی آزمودن	به ترسك شهر (گوی) خویش بودن
جائی نرسیدی و رسیدی	چندانکه دویدی (دویدنی) دویدی «۳»
بارنج کشی که پای دارد؟	رنجیده شدن نه رای دارد (۴)
از سیل نگر که چون خرابست	آن رود کده که جای آبست
در زلزله بین که چون بریزد	۱۵- وان کوه که سیل ازان گریزد
فرسوده شوی گر آهنینی	زینسان که تو زخم رنج بینی

(۱) عیبه - جامه دان چرمی .

(۲) یعنی در زخم تیر چنین نشانه گاه پر خطر که از اطراف تیر بلا و هلاکت بر تو میبارد فرض کن سالی نشستی و عاقبت تیر چرخ ترا آماج ساخت و مردار شدی و در حالت مردار بودن شکم دد و دام را از گوشت خود سیر کردی آیا چه فایده ازین کار خواهی برد  
 (۳) رسید دوم در مصراع ثانی یعنی رسیدن بکمال عمر و پیر شدنست . یعنی چندانکه پوپای تو طاقت دویدن داشت یا چندانکه دویدنی بودی و قدرت دویدن داشتی دویدی و دیگر از ضعف نمیتوانی بدوی . از این دویدن هم بمقصد نرسیدی اما پیری رسیدی مانند میوه که پس از رسیدن نزبت افتادن و هلاکت اوست . (۴) یعنی رنجیده شدن و زحمت بردن اینهمه خلاف رایست و هیچکس در اینهمه رنج پایدار نیست و اگر رود یا کوه هم باشد فرسوده میشود .



روزی دوسه رام شو بیارام	از توسنی تو پر شد ایام
دل سوخته شد هنوز خامی	سرفت و هنوز بد لکامی
بایاو گیان فرس دواندن	«۱» ساکن شو از این جمازه راندن
گه دیوچه زمانه بودن	«۲» گه مشرف دیوخانه بودن
خود را بدمی دروغ بفریب	«۳» ۵- صابر شو و پایدار و بشکیب
بس عاقل (غافل) کو بهشوه شادست	خوش باش بهشوه گرچه بادست
آخر (کار) نفسی تواند آراست	گر عشوه بود دروغ و گر راست
تا خود نفس دگرچه زاید	به گرفتاریت خوش بر آید
از تکیه اعتماد خالیت	«۴» هر خوشدایی که آن نه حالیت
زان جو که زدند جو نخوردند	«۵» ۱۰- بس گندم کان ذخیره کردند
می باید کرد کار خود راست	امروز که روز عمر بر جاست
عذر تو جهان کجا پذیرد	فردا که اجل عنان بگیرد
هم پرده (کرده) توبه پشت آرند	«۶» شربت نه ز خاص خویش آرند

(۱) یاو گیان . کنایه از چهار پامان و درند گانست و در این نامه بدین معنی فراوان استعمال شده (۲) مشرف - رئیس نویسندگان و دفتر داران و دیوچه بمعنی زلو و دیوخانه عبارت از دره و غارهاست . مجنون را در خون دل خوردن بدیوچه تشبیه کرده که جز خون نمیکند . (۳) یعنی خودت را بنیال و فکری دیگر گرچه بی حقیقت باشد مشغول کن تا از این فکر بیرون روی .

(۴) یعنی هر دلخوشی که در زمان حال نبوده و محول با استقبال باشد بدان اعتماد نشاید کرد (مافات مضی و ماسیانیک فاین - قم و اغتم الفرصة بین العدمین) .

(۵) جو زدن - فال زدن و جو زدن کسی که بجو فال میزند . یعنی بسا کسانیکه گندم برای سال آینده در انبار کرده و برای سود خود فال زدند اما از آن جو زدن و فال گرفتن جوی بهره نبردند و گندم آنها بکلی هبا و نابود شد .

(۶) یعنی در حال احتضار شربت خاصی از خود بتو نمیدهند بلکه پرده که اعمال تو بران نقش است یا کرده و عمل ترا در پشت میآورند

آن پوشد زن که رشته باشد	مرد آن درود که کشته باشد
امروز بخور جهد میسوز	تابوی خوشیت باشد آنروز
بیشینه عیار مرک می (بر) سنج	نامرک رسد نباشدت رنج
از پنجه مرک جان کسی برد	کو پیش زمرک خویشتن مرد
۵- هر سر که بوقت خویش پیشت	«۱» سیلی زده قفای خویشت
وان لب که دران سرفرخندد	«۲» از پخته خویش توشه بندد
میدان تو بی کست بنشین	«۳» شوریده سری بس است بنشین
آرام دلی است هر دمی را	«۴» پایانی هست هر غمی را
سک را وطن و ترا وطن نیست	تو آدمی در این سخن نیست
۱۰- گر آدمی چو آدمی باش	«۵» وردیو چو دیو درزمی باش
غولی که بسیج درزمی کرد	خود را بتکلف آدمی کرد
تو آدمی بدین شریفی	با غول چرا کنی حریفی
روزی دو که با تو همعنانم	خالی مشو از رکاب جانم
جنس تو منم حریف من باش	تسکین دل ضعیف من باش
۱۵- امشب چو عنان زمن بتابی	فردا که طلب کنی نیایی
گر بر تو از این سخن گرانست	این هم ز قضای آسمانست
نزدیک رسید کار میساز	با گردش روزگار میساز

- (۱) یعنی خود از کاربرد سیلی بقفای خود زده و سر خجالت بزر افکنده است .  
 وقت اینجا بمعنی اجل و مرگست . در بعض نسخ بجای (وقه خویش) (وقت مرک) دیده میشود  
 (۲) یعنی از آنچه خود در مطبخ دنیا پخته توشه آخرت بپندد . (۳) یعنی میدان زندگانی  
 نودر خاندان خویش بیکس است بیا و در خانه بنای بنشین (۴) در بعض نسخ است  
 ( آرام گهست هر دمی را )  
 (۵) دیو و غول و جن در عرف عام مرادند و در تعریف جن گفته اند که باشکال مختلفه  
 متشکل میشود . معنی دو بیت اینست که اگر دیوهستی مثل دیو و غول که بهزار رحمت  
 بشکل آدمی متشکل میشوند توهم بشکل آدمی شو و اگر آدمی هستی در سرای غولان چرا  
 حریف غولان شده در بعض نسخ (ور دیوچه تو درزمی باش) غلطست

خوش زی تو که من ورق نوشتم	می خور تو که من خراب گشتم
من میگذرم تو در امان (جهان) باش	غم کشت مرا تو شادمان باش
افناد بر آفتاب گرم	«۱» نزدیک شد آفتاب زردم
روزم بشب آمد ای سحرهان	«۲» جانم باب آمد ای پسرهان
ایجان پدر بیا و بشتاب	تا جان پدر نرفته دریاب
زان پیش که من در آیم از پای	در خانه خویش گرم کن جای
آواز رحیل دادم اینک	در کوچگه او فنادم اینک
ترسم که (چو) بکوچرانند باشم	آیی تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من بمالی	نالی ز فراق و سخت نالی
۱- گر خود نفست چو دود باشد	(۳) زان دود مرا چه سود باشد

(۱) یعنی بیکر افنا بگرد و زحمت کش من از کار افتاد و آفتاب وجودم بر لب بام غروب رسید. آفتاب لب بام راهنگام غروب آفتاب زرد میگویند. ممکن است از گرد بر آفتاب افنادن مقصود این باشد که ذرات غبار بیکر من نزدیکست بسبب مرك در دست آفتاب بیفتد. (۲) یعنی ای فرزند من که بمنزله نور محروصبحگاه هستی هان باخبر باش که روز عمر من بشب مرك انجامید. (۳) یعنی اگر از آتش فراق و مرك من نفس و آه دود ناله هم بر کشی آنوقت برای من فایده نخواهد داشت.

### (الجاحقی)

روزی که مرا بچانه بینی	آیی و بجای من نشینی
چون رخت کشند از این سرایم	آخر خلفی بود بجایم
تا چون اجلم رسد بعزم	دانم که کیست جای گیرم
نپسندد هیچ دوست و دشمن	من مرده تو خالی از سر من
بیگانه از میان در آید	اندوخته مرا ربایند
پس مانده از پسم نباشد	با چون تو کسی کسم نباشد

ورتاب غمت جهان بسوزد      کی چهره بخت من فروزد  
جواب دادن مجنون پدر را

چون بند پدرش بود فرزند      میخواست که دل نهد بر آن بند  
روزی دو بچا بکسی شکبید      پادر کشد و پدر فرید (۱)  
چون توبه عشق میسگالید      عشق آمد و گوش توبه مالید

«گفت ای نفس تو جان فزایم      اندیشه تو گره گشایم  
مولای نصیحت تو هوشم      در حلقه بند گیت گوشم  
بند تو چراغ جان فروزیست      «۲» نشیندن من ز تنگ روزیست  
فرمان تو کردنی است دایم      گوشم (خواهم) که کنم نمیتوانم  
بر من زخرد چه سکه بندی      «۳» بر سکه کار من چه خندی  
در خاطر من که عشق ورزد      عالم همه حبه نیرزد  
بختم نه چنان بیاد داداست      کز هیچ شنیده ایم یاد است  
هریاد که بود رفت بر باد      جز فرمشیم نماند بر یاد  
امروزمگو چه خورده دوش      کان خود سخنی بود فراموش  
گرزانیچه رود در این زمانم      پرسی که چه میکنی ندانم

(۱) یعنی میخواست پای در دامن کشیده و در خانه بیاید و پدر را فریب دهد که  
بترك عشق گفته ام

(۲) در بعض نسخ است ( بشیندن من ز تنگ روزیست )

(۳) یعنی سکه عقل بر من میند و بر سکه عشق من بخند

### الحاقی

در عشق که پیل هم بیاد است      مردانه کسی است کا وقتا داد است  
شیر نم دین و شیر یشه      این دوزد و آن دردهمیشه  
تیری که زشت عشق خیزد      بر دست زنده زخم ریزد  
مجنون تباہ مغز (سیاه) بخت بیهوش      چون کرد نصیحت پدر گوش

دائم پدری تو من غلامت  
تنها نه پدر ز یاد من رفت  
در خود غلطم که من چه نامم  
چون برق دلم ز گرمی افروخت  
۵- چون من (من خود) بگریچه و گیائی «۲»  
بندارم کاسیای دوران  
در وحشت خویش گشته ام گم  
با وحش کسی که انس گیرد  
چون خربزه مگس گزیده «۳»  
۱۰ ترسم که زمن بر آید این گرد  
به کاباها را ز طفل پوشند (۴)  
مایل بخرابی است رایم  
کم گیر زمزرت گیاهی  
یک حرف بگیر از آنچه خواندی «۵»  
۱۵- گوری بکن و بر او بنه دست  
بندارم که مرد عاشقی مست

(۱) در بعض نسخ است (دلگرمی خویشتن مرا سوخت)

(۲) کریچه — خانه کبری و غار . ابا — نانخورش .

(۳) در بوستان اگر یک خربوزه را مگس زد و گندید باید زود بکنند و گرنه بنام  
بوته ها سرایت کرده همه را خراب میکند . یعنی میترسم گرد مگس گزیدگی از من برخاسته  
و بر سایر خربوزه ها نشسته همه را فاسد کند

(۴) آبله زود سرایت میکند . یعنی بهتر آنست آبله را از کودک پوشیده و کودک  
را جائی که آبله وجود دارد نبرند و گرنه درچار آبله شده و بسبب هلاکت خونی  
که در بدن او بجوش زندگیت از باد خزان مرگ میخشکد .

(۵) یعنی از دفتر تناسلی که خواندی یک حرف را ساقط شده بندار .

زانکس نتوان صلاح در خواست  
گفتی که ره (شب) رحیل پیشست (۱)  
کز وی قلم (رقم) صلاح بر خاست  
تار حلت نو - خزان من بود  
بر مرک تو زنده اشک ریزد  
وین گم شده در رحیل خویشست  
آن تو ندانم - آزن بود  
من مرده ز مرده چه خیزد

### وداع کردن پدر مجنون را

۵- چون دید پدر که دردمند است  
برداشت ازو امید به بود (۲)  
در عالم عشق شهر بند است  
گفت ای جگر و جگر خور من «۳»  
هم غل من و هم افسر من  
خود را و ترا وداع کردم  
نومیدی تو سماع کردم

۱۰- در گردنم آرد دست و بر خیز  
افتاد پدر ز کار بگری  
بگری بسزا و زار بگری  
آبی ز سرشک بر رخم ریز

(۱) معنی سه بیت اینست که گفتی چون پدر در راه رحیل مرگست چرا پسر از سفر کوهسار و رحیل خود دست نمیکشد ولی بدان که تار حلت تو برسد باغ وجود من خزان خواهد بود رحلت ترا نمیدانم چه وقت است اما خزان من فرا رسیده است پس من پیش از تو مرده ام و زندگان برای تو باید گریه کنند نه مرده .

(۲) رشته تب — رشته ایست که دعای تب بند بر آن دمیده و گره زده بر بازوی مریض می بندند . در اینجا مجنون را برشته تب تشبیه کرده از لاغری و باریکی و گره های او از عشق و اندوه فراقست . (۳) جگر جگر خور - یعنی فرزند غمخوار .

### (الحاقی)

بگرفته ام از تن و دم خویش  
بر مانم تو گریست خواهم  
نارفته ازین جهان کم خویش  
بیتو بجهان چه زیست خواهم



- تا غسل سفر کنم بدان آب (۱) درمهد سفر خوشم برد خواب  
این بازپسین دم رحیل است (۲) در دیده بجای سرمه میل است  
در بر گیرم نه جای ناز است تا توشه کنم که ره دراز است  
زین عالم رخت بر نهادم در عالم دیگر اوفتادم  
۵- هم دور نیم ز عالم تو میمیرم و می خورم غم تو  
بالینکه چو دیده نازنینی بدرود که دیگرم نبینی  
بدرود که رخت راه بستم در کشتی رفتگان نشستم  
بدرود که بار بر نهادم در قبض قیامت اوفتادم  
بدرود که خویشی از میان رفت ما دیر شدیم و کاروان رفت  
۱۰- بدرود که عزم کوچ کردم رفتم نه چنان که باز گردم  
چون از سر این درود بگذشت بدرودش کرد و باز پس گشت  
آمد بسرای خویش رنجور نزدیک بدانکه جان شود دور  
روزی دو ز روی ناتوانی میکرد بغصه زندگانی  
ناگه اجل از کمین برون تاخت (۳) ناساخته کار کار او ساخت  
۱۵- مرغ فلکی برون شد از دام در مقعد صدق یافت آرام  
عرشی بطناب عرش زد دست (۵) خاک کی بنشیب خاک پیوست

(۱) یعنی غسل سفر مرگرا در آب چشم تو کرده و درمهد سفر آخرت که قبر است خوش در خواب بروم .

(۲) یعنی بجای سرمه دیدار میل هلاکت و نابینائی در چشم دارم .

(۳) یعنی کار رفتن و تهیه سفر ناساخته مرك کار او را ساخت .

(۴) یعنی **فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر** آرام گرفت .

(۵) یعنی جان عرشی برمش رفت و تن فرشی بخاک پیوست .

آسوده کسیست کوه در این دیر	«۱»	ناسوده بود چوماه در سیر
در خانه غم بقا نگیرد		چون برق بزاید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی		آسوده مباحش تانرنجی
آنکس که در این دهش مقامست		آسوده دلی (تنی) براو حرامست
۵- آن مرد گزین حصار جان برد	«۲»	آن مرد در این نه این در آن مرد
دیو بست جهان فرشته صورت		در بند هلاک تو ضرورت
در کاش نیست جز جگر چیز		وز بهلوی تست (ماست) آن جگر نیز
سرو تو در این چمن دریغ است		کابش نمک و گیاش تیغ است
تا چند غم زمانه خوردن		تازیدن و تازیانه خوردن
۱۰- عالم خوش خور که عالم اینست	«۳»	تو در غم عالمی غم اینست
آن مار بود نه مرد چالاک	«۴»	کو گنجی زها کند خور د خاک

- (۱) یعنی آسوده کسی است که در این دیر نیا سوده و همیشه چون ماه در سیر و سفر آخرت باشد .
- (۲) یعنی مردی که حصار جهان را بموت قبل از موت بدرود گفت و جان ازین حصار بدر برد زنده ابد است و علاقه محبت حصار در او مرده نه او در حصار (۳) یعنی عالم و جهان جز خوشی و خرمی چیزی نیست ولی تو در این عالم نیستی و در غم عالمی و معنی غم اینست .
- (۴) معروفست که مار در زمستان از لانه خود بیرون نمی آید و خوراک او خاکست .

### الحاقی

ماهر که در این جهان نشینی	خواهی که به بینش نه بینی
این دیو کده نه جای میل است	برخیز که رهگذار سیل است
خرما دهنی دست خار در بوس	افسوس که هست جای افسوس
دزدی که بود ز دست بالا	گوهر برد از میان کالا

خوشخور که گل جهان فروزی  
 عمر است غرض بهر در پیچ  
 چون مار مباح خاک روزی  
 سیم ارچه صلاح خوب وز شتی است «۱»  
 چون عمر نماند گو ممان هیچ  
 لنگر شکن هزار کشتی است  
 بستان و بده چو آسیا سنک  
 چون بستانی بیایدت داد

چون بارت نیست باج نبود  
 زنان که جنبیه با تور اندند «۲»  
 برویرانی خراج نبود  
 ماندند جهان بزیر دستان  
 بر جای کیان لنگر کیاتند «۳»  
 الا بطریق نیک مردی  
 نیک آید نیک را فرا پیش  
 کان بدیقین بجای ابحان خود کرد  
 کنزچه بتو روی بر کنند باز  
 در گنبد عالمش صدائست  
 هر نیک و بدی که در نوائست

(۱) یعنی اگر چه داشتن سیم در تمام حالات خوب وزشت صلاح برداست ولی اگر زیاد بر کشتی وجود حمل کردی لنگر کشتی را میشکند (۲) در بعض نسخ است (بنگر که جریده پاک ماندند) (۳) کیان دوم در مصراع اول بمعنی بزرگان و کیان دوم در مصراع دوم بمعنی چه کسانست .

### الحاقی

که تیر تراش باش و تراش  
 غافل مکنر هیچ کوتی  
 که تیر تراش نیز میباش  
 میزن بدروغ دست و پائی  
 میزن بدروغ دست و پائی  
 خرپشت بریده باد بی بار  
 افسرده کیست مرد ییکار

با کوه کسی که راز گوید      کوه آنچه شنید باز گوید

## آگاهی مجنون از مرگ پدر

روزى ز قضا بوقت شب گير	ميرفت شكارى به نخجير
بر نچدنشته بود (ديد) مجنون	چون بر سر تاج در مكنون
صياد چو ديد بر گذر شير	بگشاد دراو زبان چو شمشير
۵- پرسيد و را چو سو گواران	كاي دور از اهليت و ياران
فارغ كه ز پيش تو بسي هست	يا جز ليلي ترا كسي هست
نز مادر و نز پدر بيادت (۱)	بيشرم كسي كه شرم بادت
چون تو خلفى بخاك (بچاه) بهتر	كز ناخلفى براورى سر
گيرم ز پدر بزندگانى	دورى طلبيدى از جوانى «۲»

(۱) یعنی تویشرم کسی هستی ازین کارت شرم باد . (۲) جوانی - اینجا بمعنی جهل و نادانست .

## الحاقی

در چرخ بلند اگر بلندی	میکن نظری بهوش مندی
عراده و منجیق و غضبان	بر حصن فلك نهاد نتوان
کو دور چنان شده است از این خاک	کز طغه خاک باشد او پاک
مستانه مبین در این عمل گاه	کافتاده چو تو بسی است در چاه
پنداشته بدین درازی	هست این نمط از برای بازی
تا زین چاهت برون نیارند	دایم رسنت فرو گذارند
لا والله کاین بساط معمور	نطمیست که نیست قطع از دور
هر جا که عمارتی بیابی	باشد پس و پیش او خرابی
و اینجا که خرابه ایست پیوست	هم رسم عمارتی دراو هست
در هیچ ده از خراب و آباد	باقی نهاده اند بنیاد

چون مرد پدر ترا بقا باد «۱»  
 آبی بزیارتش زمانی  
 در بوزش تربتش پناهی  
 مجنون زنوای آن کج آهنگ  
 ۵- خود را زد ریغ بر زمین زد  
 ز آرام و قرار گشت خالی  
 چون شوشه تربت پدر دید  
 بر تربتش اوفتاد بیهوش  
 از دوستی روان پاکش  
 ۱۰- گه خاک و را گرفت در بر  
 زندانی روز را شب آمد  
 او خود همه ساله درستم بود  
 آنکس که اسیر بیم گردد  
 نومید شده ز دستگیری  
 ۱۵- غلطید بران زمین زمانی  
 چون غم خور خویش را نمی یافت  
 چندان زمره سرشک خون ریخت  
 گفت ای پدر ای پدر کجائی  
 ای غم خور من کجات جویم  
 ۲۰- تو بی پسری صلاح دیدی  
 من بی پدری ندیده بودم

آخر کم از آنکه آریش یاد  
 واری (جوئی) زار حمش نشانی  
 عذری ز روان او بخواهی  
 نالید و خمید راست چون چنک «۲»  
 بسیار طپانچه بر جبین زد  
 تا گور پدر دوید حالی  
 الماس شکسته در جگر دید  
 بگرفتش چون جگر در آغوش  
 ترک کرد آب دیده خاکش  
 گه کرد ز درد خاک بر سر  
 بیمار شبانه را تب آمد  
 کز گام نخست اسیر غم بود  
 چون باشد چون یتیم گردد  
 با ذل یتیمی و اسیری  
 می جست زهم نشین نشانی  
 از غم خوردن عنان نمی تافت  
 کاندام زمین بخون بر آمیخت  
 کافر پسر نمی نمائی  
 بیمار غم تو با که گویم  
 زان روی بخاک در کشیدی  
 تلخست (سختست) کنونکه آزمودم

(۱) ترا بقا باد - حشو ملیح است از قبیل (ان الثمانین وبلغتها)

(۲) یعنی راستی مانند چنک نالید و خمید

فریاد که دورم از تو فریاد	فریاد کسی نه جز (چون) تو بریاد
یارم تو بدی و یاورم تو	نیروی دل دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی	غم خوار حقیقتم تو بودی
بی بودتو بر (در)مجاز ماندم	افسوس که از تو باز ماندم
۵- سر کوفت دوریم مکن بیش	«۱» من خود خجلم ز کرده خویش
فریاد بر آید از نهادم	کراید ز نصیحت تو یادم
تو رایض من بکش خرامی	«۲» من تو سن تو بید لگامی
تو گوش مرا چو حلقه زر	من دور ز تو چو حلقه بر در
من کرده درشتی و تو نرمی	از من همه سردی از تو گرمی
۱۰- تو در غم جان من بصد درد	من گرد جهان گرفته ناورد
تو بستر من ز گرد رفته	من رفته بترك خواب گفته
تو بزم نشاط من نهاده	من بر سر سنگی اوفتاده
تو گفته دعا و اثر نکرده	من کشته درخت و برنخورده
جان دوستی ترا بهردم	«۳» یاد آرم و جان برارم از غم
۱۵- بر جامه زدیده نیل پاشم	«۴» تا کور و کبود هر دو باشم
آه ای پدر آه از آنچه کردم	یک درد نه با هزار دردم

(۱) یعنی مرا بدوری خود از جهان سرکوفت مده و سرزنش مکن . سرکوفت بمعنی سرزنش هنوز هم در زبانهاست . در بعض نسخ بجای سرکوفت سرکوبه و سرکوبی دیده میشود و بظاهر تصحیح کاتبست .

(۲) یعنی تو مرا رایض وار بطرف خوشخرامی میبردی ولی من بانو توستی و بد لگامی میکردم (۳) جان دوستی - یعنی دوست داشتن تو جان مرا . (۴) کور و کبود - یعنی کور و روسیاه و این لفظ بدین معنی در اشعار باستان فراوانست

### الحاقی

لفظی بر مراد تو نگفتم      يك شب بكنار تو نخفتم

وای از بچلم نمیکنی وای	آزردمت ای پدر نه بر جای
ما را بگناها ما مگیراد	آزار تو راه ما مگیراد
خوشنودی تست چاره من	ای نور ده ستاره من
گر تو نشوی زبنده خوشنود	ترسم کندم خدای .أخوذ
وانگاہ بدین جگر زنی تیر	۵- گفتمی جگر منی بتقدیر «۱»
چون بی نمکان مکن کبابم	گر من جگر توام متابم «۲»
نو در جگر زمین چرائی	زینسان جگرت بخون گشائی «۳»
خوانی جگرم زهی جگر سوز	خون جگرم خوری بدین روز
کاتش بچنین جگر در افتاد	بامن جگرت جگر خور افتاد «۴»
گشتم بگناها خود گرفتار	۱۰ اگر در حق تو شدم گناه کار
از زخم تو گوشمال خوردم	گر بند بگوش در (می) نکردم
روزی شبی (بسخن) سیاه میکرد	زینگونه دریغ وآه میکرد «۵»
نالہ اش زدهل زدن نیاسود	تاشب علم سیاه تنمود (بنمود)

- (۱) یعنی مرا جگر گوشه خود خواندی و اینک جگر راهدف تیر فراق ساخته .  
 (۲) بی نمک - بمعنی بی وفاست . یعنی اگر جگر گوشه تو ام چرا چون بیوفایان در  
 آتش فرقت مراناب داده و کباب میکنی  
 (۳) یعنی جگر گوشه تو در فراق تو خون بجای سرشک از دیده گشوده تو چرا در  
 جگر زمین جای داری (۴) جگر اول بمعنی دلست . یعنی دل تو در مقام خوردن  
 جگر من برآمد و از این سبب آتش در جگر من افتاد و کباب شد تا قابل خوردن باشد  
 (۵) یعنی - روزی را بدل شبی سیاه میکرد . باء شبی زاید و برای زینت است

باماهی و .ه گرفته کشتی  
 تاجمله دراز دهن فرو ریخت  
 میریخت تار در بفر سنک  
 میخواند قصیده های دلوز  
 خانه شد وجفت خانگی فرد  
 ناصح در این صبح میبود

شب چون صدف از سیاه پستی  
 ماهی تیش از صدف برانگیخت  
 مجنون زدود دیده صدف رنگ  
 برگور پدر نشسته تا روز  
 سرتاسر تربتش یکی کرد  
 رخساره بدان حظیره میسود

چون هاتف صبح دم بر آورد  
 اکسیری صبح کیمیا گر  
 وز کوه شفق علم بر آورد  
 کرد از دم خویش خاک را زر  
 آن خاک روان (نشین) ز روی آن خاک «۱»  
 برپشته نجد رفت غمناک  
 میکرد همان سرشک باری  
 اما بطریق سوگواری  
 میزد نفسی بشور بختی  
 میزد نفسی بشور بختی  
 میبرد ز بهر دلفروزی  
 روزی بشبی شبی بروزی  
 روزی بشبی شبی بروزی

**انس مجنون با وحوش و سباع**

صاحب خبر فسانه پرداز  
 کمان دشت بساط کوه بالین «۲»  
 زین قصه خبر چنین کند (دهد) باز  
 ریحان سراچه سفالین  
 از سوک پدر چو باز پرداخت  
 آواره بکوه و دشت میتاخت  
 ۱۰ روزی ز طریقه (قرار) گاه آن دشت «۳»  
 برخاک دیار یار بگذشت  
 دید از قلم وفا سرشته  
 ناخن زدو آن ورق خراشید  
 لیلی مجنون بهم نوشته  
 خود ماند و رفیق را تراشید  
 گفتند نظارگان چه رایست  
 کز هر دو رقم یکی بجایست

(۱) یعنی آنکس که بر خاک همیشه روان بود و ساکن نمی نشست یا آنکه پدر که بمنزل روان ویست در خاک بود از روی آن خاک بر پشته کوه نجد رفت .  
 (۲) کوه را تشبیه بسراچه سفالین کرده و مجنون را ریحان منقوش آن سراچه خوانده بمناسبت اینکه از کوه دور نمیشد . ممکن است از سفال معنی حقیقی که کوزه شکسته است مراد باشد و چون ریحان منقوش بر کوزه شکسته و خرد است مجنون را بریحان نقش بر سفال تشبیه کرده باشد . وجه شبه قامت شکستگی مجنون و لاغری و خمیدگیست .  
 (۳) طریقه - حمله کننده است چون هر روزی طریقه بدو حمله کرده و خبری بد میرسانید

### الحاقی

آن طره کهنه	سرابی	دروازه	قلعه	خرابی
مجنون چو نون خمیده قامت	کارش	نگرفته	استقامت	



گفتا رقمی به اریس افتد  
 چون عاشق را کسی بکاود  
 گفتند چراست در میانه  
 گفتا که به پیش من نه نیکوست  
 ۵- من به که نقاب دوست باشم  
 این گفت و گذشت از آن گذرگاه  
 میخواند چو عاشقان نسیدی (۱)  
 وحشی شده و رسن گسسته  
 خو کرده چو وحشیان صحرا  
 ۱۰- نه خوی دد و نه حیطه دام «۲»  
 آورده بحفظ دور باشی (۳)  
 هر وحش که بود در بیابان  
 از شیر و گوزن و گرگ و روباه  
 ایشان همه گشته بنده فرمان  
 ۱۵- از پر عقاب سایبانش (۴)  
 شاهیست بغایتی رسیده  
 افتاده زمیست گرگ را زور  
 سگ باخر گوش صلح کرده  
 کز مادورقم (نشان) یکی بس افتد  
 معشوقه از او برون تراود  
 او کم شده و تو بر نشانه  
 کاین دل شده مغز باشد او پوست  
 یا بر سر مغز پوست باشم  
 چون رابعه رفت راه و بیراه  
 می جست (خواند) علاج را طبیبی  
 وز طعنه و خوی خلق رسته  
 با بیخ نباتهای خضرا  
 با دام و ددش همواره آرام  
 از شیر و گوزن خواجه ناشی (۳)  
 در خدمت او شده شتابان  
 لشکر گاهی کشیده بر راه  
 او بر همه شاه چون سلیمان  
 در سایه کرکس استخوانش (۴)  
 کز خوی ددان ددی بریده  
 برداشته شیر پنجه از گور  
 آهو بره شیر شیر خورده

(۱) نسیب و غزل مترادفند و نزد بعضی متفاوت . (۲) در بعضی نسخ (نه خوف دد و نه بیم از دام) تصحیح است. (۳) خواجه ناش یعنی شریکان در داشتن يك خواجه و بندگان يك خواجه. شاخ گوزن هم بشکل دورباش است که نیزه دوشاخ باشد  
 (۴) یعنی با اینکه کرکس استخوان خوار است مجنون که استخوان و پوستی یش نبود در سایه کرکس فرار داشت .

وایشان پس و پیش صف گرفته	او میشد جان بکف گرفته
روباه بدم زمین برفتی	از خواب گهش گهی که خفتی
پایش بکنار در کشیدی (۱)	آهو بمغمزی دویدی
برران گوزن سر نهادی	برگردن گور تکیه دادی
چون جانداران کشیده شمشیر (۲)	ز انوزده بر سرین او شیر
رفته بیزک بجان سپاری (۳)	گرك از جهت یتاق داری
از خوی پلنگی اوفتاده	درنده پلنگ وحش زاده
گردش دوسه صف کشیده برپای (۴)	زین یاو گیان دشت پیمای
در قلب گه ددان (میان) نشسته	او چون ملکان جناح بسته
با صحبت او نداشت کس کار	ازیم (سهم) درند گانخونخوار
حالش درندگان دریدند	آنها که رضای او ندیدند
کس زهره نداشتی دریدن	وانرا که بخواندی او بدیدن
بی دستوری کسی نشد پیش	با او چه ز آشنا چه از خویش
میرفت چو با گله شبانان (۵)	در موکب آن جریده رانان
کز وحش بو وحش میتوان رست (۶)	با وحش چو وحش گشته هم دست

(۱) مغمز - بصیغه فاعل در فارسی بمعنی دلاک و کیسه کش حمام است چون غمز در عربی بمعنی فشاندن چیز است بدست و مغمز بدست خود شوخ و چرك را میفشاند. در عربی استعمال این لفظ در این معنی دیده نشد.

(۲) جاندار - پاسبان - سلاحدار . (۳) یتاق داری - بفتح یاء اول پاسبانی و یرک طلایه است . (۴) یاو گیان - بمعنی وحشیان مکرر در این کتاب استعمال شده و بهترین لغت فارسی است برای این معنی . در فرهنگها سر بگم و گمراه معنی کرده اند. (۵) جریده رانان - همان وحشیانند که برهنه و بی ساز و یرک به طرف میرانند. (۶) یعنی از انبیا و وحشت آور بسبب رفاقت با وحشیان وارسته میتواند در بعض نسخ است ( کز وحشیان بو وحش میرست )



وز رفتن وحش در رکابش	مردم بتعجب از حسابش
تا دیده بر او نزد نیاسود	هر جا که هوس رسیده بود
کردی بر او قرار گاهی	هر روز مسافری (مبارزی) از راهی
تا روزه نذر از او (وا) گشاید	آوردی از آن خورش که شاید (۱)
بد دل کن جمله دلیران	۵. وان حرم نشین چرم شیران (۲)
باقی بدان حواله کردی	یک ذره از آن نواله خوردی
دادی بدان برات روزی	از بس که ربیعی و تموزی (۳)
روزی ده خویشتن شمردش	هر د که بدید سجده کردش
بود از پی کسب روزی خود	پیرامن او دویدن دد
آزادان را ببنده سازد	۱۰ احسان همه خلق را نوازد
سک گریه شود بچاپلوسی	با سک چوسخا کننده جوسی

### حکایت

بود است بمر و تاجداری	در قصه شنیده ام که باری
دیوانه فش و چو دیو در بند	در سلسله داشتی سگی چند

- (۱) یعنی خورش شایانی برایش می آوردند تا روزه نذر وصال معشوق را بدان خورش بگشاید .  
 (۲) حرم - بضم اول احرام حج بستن در مقابل حل که گشودنت و بد دل کتنده - ترساننده .  
 یعنی آن حج گذارنده که از چرم شیران لباس احرام بسته بود . در بعض نسخ (آزساکن  
 همنشین شیران) (آن چرم نشین چرم شیران) تصحیح کاتب است (۳) ربیعی و تموزی - یعنی  
 ماکولات بهاری و تابستانی .

### (الحاقی)

بود آهوکی عجب شغب ناک	از جمله آهوان چالاک
مالیده سرین و گردن افزاز	بازی کن و چالکو طرب ساز
بروی نظری تمامتر داشت	مجنون که بر آهوان نظر داشت
هر ساعت بود بر سرش دست	او را بر خویش خواند پیوست
میکرد ز چشم دلستان باد	چشمش همه روز بوسه میداد

برده (بردی) سر اشتری به گازی	هر يك بصلابت گرازی
دادیش بدان سگان خونخوار	شه چونشدی از کسی بر آزار
آوردن و خوردنش همان بود	هر کس که ز شاه بی امان بود
در هر هنری تمام دانی	بود از ندمای شه جوانی
بیگانه شود بدو (از او) یکی روز	۵- ترسید که شاه آشنا سوز
در نیش (پیش) سگانش آزماید	آهوی ورا بسك نماید (۱)
با سگبانان گرفت خویشی	از بیم سگان برفت پیشی
در مطرح (مطبخ) آن سگان فکندی	هر روز شدی و گوسفندی
کان دشواری بدو شد آسان	چندان بنواختشان بدانسان
گشتند سگان مطیع رایش	۱۰- از منت دست زیر پایش
شه دید در آن جوان خاکی (۲)	روزی بطریق خشمناکی
تاپیش سگان برنش از راه	فرمود بسك دلان درگاه
چون سك به تبر کش ربودند	۳- وان سگ منشان سگی نمودند
خود دور شدند و ایستادند	بستند و بدان سگانش دادند
کردند نخست بروی آهنگ	۱۴- و آن شیر سگان آهنین چنگ
دم لابه کنان نواختندش	چون منعم خود شناختندش
سر بر سر دستها نشستند	۴- « ۵- گردش همه دست بند بستند

(۱) یعنی آهوی وجود او را بسگان درنده نموده و در نیش و دندان سگان او را آزمایش

کند که چگونه او را میخورند (۲) خاکی - در اینجا بمعنی متواضع و افتاده است

(۳) یعنی چون سك که طعمه و صید را برای میمنت و برکت خود میرباید او را

در ربودند. (۴) دم لابه سك - چنانیدن دم است باخضوع و خشوع .

(۵) یعنی بردستهای خود دست بند زده و نشستند و بجانب وی برای دریدن نرفتند

بودند بر او چو دایه دلسوز	
چون روزسپید روی بنمود	«۱»
شد شاه ز کار خود پشیمان	
کان آهوی بیگناه را دوش	«۲»
بینید که آن سگان چه کردند	
سگان چو از این سخن شد آگاه	
این شخص نه آدمی فرشته است	
برخیز و بیا بین در آن نور	
او در دهن سگان نشسته	
۱۰- زان گرك سگان ازدها روی	(۳)
شہ کرد شتاب تا شتابند	(۴)
بردند مو کلان راهش	
شہ ماند شگفت کان جوانمرد	
گریان گریان بیای بر خاست	
۱۰- گفتا که سبب چه بود بنمای	
گفتا سبب آنکه پیش ازین بند	
ایشان بنواله که خوردند	
ده سال غلامی تو کردم	
دادی بسگانم از يك آزار	
تارفت بر این یکی شبانروز	
سیفور (آفاق) سیاه شد ز راندود	
غمگین شد و گفت بانديمان	
دام بسك اینت خواب خرگوش	
اندام درآ چگونه خوردند	
آمد بر شاه و گفت کایشاه	
کایزد ز کرامتش سرشته است	
تا صنع خدای بینی از دور	
دندان سگان بمهر بسته	
نازرده بر او یکی سرموی	
آن گم شده را مگر بیابند	
از سلك (جای) سگان بصدور شاهش	
چون بود کزان سگان نیاززد	
صدعذر بآب چشم ازو خواست	
کاین يك نفس تو ماند بر جای	
دام بسگان نواله چند	
بامن لب خود بمهر کردند	
این بود بری که از تو خوردم	
و این بد که بند سک آشنا خوار	

(۱) سیفور - باقیه ابریشمی لطیف است. یعنی سیفور سیاه شب از خورشید زر اندود شد

(۲) اینت خواب خرگوش - یعنی این غفلت مرا بین - خواب خرگوش کنایه از غفلت است.

(۳) در بعض نسخ (دندان سگان ازدها روی) تصحیح است (۴) یعنی شاه با

شتاب امر کرد که چاکران بشتابند

سك دوست شد و تو آشنا نه (نی)  
 سك صلح كند با ستخوانی  
 چون دید شه آن شه گفت گاری  
 هشیار شد از خمار مستی  
 ۵- مقصودم از این حکایت آنست  
 مجنون که بدان ددان خورش داد  
 ایشان که سلاح کار بودند  
 گر خاست و گرنشست حالی  
 تو نیز گر آن کنی که او کرد  
 ۱۰- همخوان تو گر خلیفه نامست  
 سک را حق حرمت و ترانه (نی)  
 ناکس نکند وفا بجانی  
 کز مردمی است رستگاری  
 بگذاشت سگی و سک پرستی  
 کاحسان و دهش حصار جانست  
 کرد از پی خود حصار آباد  
 پیرامن او حصار بودند  
 آن موکب از او نبود خالی  
 خوناب جهان نباید خورد  
 چون از تو خورد ترا غلامست

### نیایش کردن مجنون بدر گاه خدای تعالی

رخشنده شبی چو روز روشن  
 از مرسله های زر حمایل «۱»  
 سیاره بدست بند خوبی «۲»  
 بر دیو شهاب حربه رانده  
 ۱۰- از نافه شب هوا معنبر  
 زان گوهر و نافه چرخش طاق  
 انجم صفت دگر گرفته  
 صد گونه ستاره شب آهنگ  
 رو (زو) نازة فلك چو سبز گلشن  
 زرین شده چرخ را شمایل  
 بر نطح افق پای کوبی  
 لاحول ولا ز دور خوانده  
 وز گوهر مه زمین منور  
 بر زیور و عطر کرده آفاق  
 زینده گبی ز سر گرفته  
 بنموده سپهر دريك اورنگ

(۱) مرسله - گردن بند است یعنی از مرسلهائی که زر آنها حمایل بود شمایل چرخ زرین شده بود

(۲) یعنی سیارات هفتگانه دستبند سعادت را زینت دست کرده بر قصر و پای کوبی مشغول بودند دستبند - مرادف دست اورنجن است .

کرده فلک از فلک سواری	«۱»	رویین دز قطب را حصاری
فرقد بیزک جنبیه رانده	«۲»	کشتی بجناح شط رسانده
پروین زحریر زرد وازرق	«۳»	برسنجق زراشب) کشیده بیرق
مه گرد پرند زر کشیده	«۴»	پیرایه(پیرایه هم) از قصب تنیده
۵- گفتمی ز کمان گروهه شاه	«۵»	یک مهره فساد بر سر ماه
یا شکل عطارد از کمانش	«۶»	تیر است که زد بر آسمانش
زهرة که ستام زین او بود	«۷»	خوش خوچو خوی جبین او بود
خورشید چوتیغ او جهانسوز	«۸»	پوشیده بشب برهنه در روز
مریخ بکینه گرم تمجیل	«۹»	تا چشم عدوش را کشد میل
۱۰- برجیس بمهر او ز گین داشت		کاقبال جهان در آستین داشت

(۱) قطب بسبب حرکت فلک مطابق اصول قدیم گاهی بر فراز افق و گاهی در نشیب و زیر افق است . فلک-واری - بمعنی گردش فلکی و چرخ زدن بدور خویش است . یعنی آسمان از حرکت فلکی خود قطب را که مانند دز روئین است در زیر افق حصار نشین ساخته بود . (۲) فرقد اسم ستاره و کشتی یکی از صور فلکی و جناح الفرس ستاره ایست و از شط که کمانش مراد است .

(۳) سنجق-علم و بیرق- حریر علم است گاهی هم بطریق مجاز در معنی علم استعمال میشود (۴) قصب جامه کفانست . یعنی ماه با اینکه کتانرا میکاهد پیرایه از قصب بر بسته بود (۵) از مهره کمان گروهه - کلف ماه و از شاه - شروان شاه مقصود است . (۶) معنی عطارد در فارسی تیر است . یعنی تیر آسمانی که عطارد باشد از کمان وی جسته بود خاقانی گوید :

چون از مه نوزنی عطارد      مریخ هدف شود مر آنرا

(۷) خوشخوی زهره بمناسبت طرب و رفص او و ستام الناقه ستاره ایست (۸) یعنی خورشید مانند تیغ جهانسوز او شب در غلاف پوشیده و روز آشکار بود (۹) مریخ در نحوست و برجیس در سعادت معروفند



کیوان مسنی علاقه آویز	«۱»	تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که چنین بود جلالش		آفاق مباد بسی جمالش
در خدمت این خدیو نامی		ما اعظم شانك ای نظامی
از شکل بروج و از منازل		افتاده سپهر در زلازل
۵- عکس حمل از هلال خنده	«۲»	بر جیب فلک زهی فکنده
گاو فاکسی چو گاو دریا	«۳»	گوهر بگلو در از ثریا
جوزا کمر درویه بسته		بر تخت دو پیکری نشسته
هقعه چو کواعب قصب (سیه) پوش	«۴»	باهنعه نشسته گوش در گوش
خرچنگ بچنگل ذراعی	«۵»	انداخته ناخن سباعی
۱۰- نثره بنثار گوهر افشان	«۶»	طرفه طرفی دگر زرافشان
جبهه زفروع جبهت خویش	«۷»	افروخته صد چراغ در پیش
قلب الاسد از اسد فروزان	«۸»	چون آتش عود عود سوزان

(۱) مسن - بروزن رسن آلتی است از پولاد که با حلقه بر کمر آویخته و شمشیر را بدان تند میکنند .

(۲) یعنی شکل و صورت حمل از خنده هلال که در آن نمودار شده گونی زهی و سجافی زرین بود بر جیب فلک دوخته . برج حمل چون شبیه حمل و عکس شبیه صاحب عکس است عکس حمل بر او اطلاق شده و هلال مانند آب است از آن رو آنرا لبخند یا خنده حمل آمانی گفته (۳) گاو دریائی را در افسانه ها گویند گوهر شب چراغ در گلو دارد که شبها بنور آن چرا میکند . ثریا برای گاو فلک بمنزله شب چراغ گاو دریائیت .

(۴) هقعه و هنعه دو منزل از منازل قمرند و کواعب یعنی زنان نارپستان . یعنی ستاره های صورت هقعه و هنعه در سیاهی شب مانند زنان جوان سیه پوش دوش بردوش باهم نشسته بودند . (۵) خرچنگ از صور فلکی و ذراع از منازل قمر و سباع جمع سبع و سبع یکی از صور فلکیه است .

(۶) نثره و طرفه دو منزل از منازل قمرند (۷) جبهه یکی از منازل قمرست .

(۸) قلب الاسد ستاره ایست در قلب برج اسد .

- عذرا رخ سنبله در انطرف (حرف) «۱» بی صرفه نکرد دانه صرف  
 انگیخته غفر چون کریمان «۲» سه قرصه بکاسه (سفره) یتیمان  
 میزان چو زبان مرد دانا «۳» بگشاده زبانه با(تا) زبانا  
 عوا ز سماك هیچ شمشیر «۴» تازی سک خویش رانده بر شیر  
 ۵- اگلیل بقلب تاج داده «۵» عقرب بکمان خراج داده  
 با صادر و وارد نعایم «۶» بلده دو سه دست کرده قایم

(۱) عذرا نام برج سنبله است و عذرا رخ سنبله یعنی سنبله عذرا رخ . صرفه هم یکی از منازل قمر است . (۲) غفر یکی از منازل قمر و مشتمل بر سه ستاره و در دامن عذرا جای دارد . یعنی غفر کریم سه قرصه نان از سه ستاره خود بر کاسه سفره عذرای یتیم که خوشه چین خرمن سنبله است افزوده . ممکن است از کاسه صورت فکه مراد باشد که عوام آنرا کاسه درویشان و یتیمان میخوانند .

(۳) میزان از بروج فلکی وزبانا یکی از منازل قمر و مشتمل بر دو ستاره است که بر در دو کفه میزان واقع شده اند .

(۴) سماك هیچ شمشیر - سماك اتزل است در مقابل سماك رامج و چون سلاح ندارد از او تعبیر شده است بسماك هیچ شمشیر . در بعض نسخ بجای هیچ شمشیر پنج شمش غلظت . تازی سک خویش را بر شیر راندن بمناسبت اینست که عرب گوید ( ان العواكله تعوی خلف الاسد ) یعنی عوا از طرف سماك بی شمشیر و سلاح سک های خود را بطرف شیر رانده - عوا منزل سیزدهم و سماك منزل چهاردهم قمر و پهلوی هم واقعدند (۵) اگلیل و قلب دو منزل از منازل قمر و عقرب و کمان دو برج از بروج فلکند

(۶) نعایم منزل بیستم قمر و هشت ستاره دارد . عرب مجره را بنهر تشبیه کرده و این هشت ستاره را بهشت مرغ و چهار ستاره از هشت ستاره را که داخل مجره اند وارد و چهار ستاره خارج را صادر گوید . بلده هم منزل بیست و یکم قمر است . یعنی بلده برای ربودن نعایم دوسه دست بازی شطرنج را نایم داشته بود

جدی سرخود چوبز برآیده	«۱»	کافسانه سر بزی شنیده
ذابح ز خطر دهان گرفته	«۲»	سعد اخیه را عنان گرفته
بلع ارنه دعای بلعمی بود		در صبح چرا دو دست بنمود
دلو از کله های آفتابی	«۳»	خاموش لب از دهن پر آبی
۵- بنوشته دو بیت زیرش از زر		کاین هست مقدم آن مؤخر
خاتون رشا ز ناوه داری	«۴»	با بطن الحوت در عماری
برشه ره منزل کواکب	«۵»	اجرام بروج گشته را کب
بسته بسه پایه هوایی	«۶»	بطن الحمل از چهار پائی
عیوق بدست زور مندی	«۷»	برده زهم افسران بلندی

- (۱) مقصود ازین جدی شاة المذبح است که در میان دو ستاره صورت ذابح واقع شده و افسانه سر بزی آنست که در پیش میمون بزی را برای آنکه بافندگی نمیتواند سرمیرند پس میمون از ترس بافنده میشود و مأخذ افسانه اینک بر نگارنده معلوم نیست .
- (۲) ذابح و سعد و اخیه و بلع منازل قمرند .
- (۳) در صورت فرس اعظم چهار ستاره است دو از آنها را منکب الفرس و دو را جناح الفرس و مجموع را دلو خوانند و این غیر از برج دلو است . منکب الفرس نامش مقدم و منزل یست و ششم قمر و جناح نامش مؤخر و منزل یست و هفتم است .
- (۴) خاتون صورت مرآة السلسله و رشا منزل یست و هشتم قمر است که تشکیل میشود از ستارگان مرآة السلسله و حوت و ازین جهت او را بطن الحوت هم میگویند .
- (۵) اجرام بروج دوازده گانه در راه سیر سببه سیاره واقعند .
- (۶) مثلک یکی از صور فلکی و حمل پہلوی آن واقع است . یعنی چهار دست و پای حمل بسه پایه هوایی مثلک بسته شده بود و نیز سه برج جوزا و میزان و دلو را مثلک هوایی گویند . در بعض نسخ بجای بسته (رسته) غلطت
- (۷) عیوق رقیب ثریاست و مشتق از عوق بمعنی بازدارنده ازین سبب میگوید بروراز هم افسران خود که - ایر ستاره ها باشند بلندی را گرفتند و آنان را از رفتن بلندی و اوج گرفتن باز داشته بود .

وان کوکب دیگپایه کردار	«۱»	در ديك فلك فشانده افزار
نسرین پرنده بر گشاده	«۲»	طایر شده واقع ایستاده
شعری بسیاقت یمانی	«۳»	بی شعر بآستین فشانسی
مبسوطه بیک چراغ زنده	«۴»	مقبوضه دو چشم زاغ کننده
سیاف - مجره رنگ شمشیر	«۵»	انسداخته بر قلاده شیر
چون فرد روان ستاره فرد	«۶»	بر فرق جنوب جلوه میگرد
بنشسته سریر بر توابع		ثالث چه عجب بزیر رابع
توقیع سماکها مسلسل	«۷»	گه رامح بوده (و) گاه اعزل

(۱) نسر واقع را عوام دیگپایه خوانند . یعنی کوکب دیگپایه افزار وجود خود را در ديك فلك جای داده بود .

(۲) نسرین - تشبیه نسر است یعنی از دو نسر آنکه پرنده بود پر ها را گشوده طایر شده و آنکه پر ها را جمع کرده واقع و برجای مانده بود .

(۳) یعنی ستاره شعرای یمانی چون یمانیان بی شعر خواندن بر قاصی مشغول بود .

(۴) از مبسوطه و مقبوضه دو ستاره شعرای یمانی و شعرای شامی معروف بشعربان مقصود است . یمانی روشن است و شامی تیره . از خرافات عربست که میان سهیل و جوزا

جنگ شد سهیل پشت جوزا را شکست و بجانب جنوب گریخت پس شعرای یمانی در عقب او

از جره بگذشت و ازین جهت او را عبور گویند و شعرای شامی در فراق وی چندان گریست

که کور شد پس یمانی بسبب داشتن چشم مبسوطه و با چراغ است و مقبوضه کور را گویی زاغ دیدگان

برکنده است (۵) از ستاره های خارج صورت اسد کواکب متکاتفه مجتمعه هستند بطرز تکاتف

جره که عرب آنرا طبه و بطلمیوس صغیره میخوانند و در کواکب مرصوده نیامده

و بشکل شمشیر است که از گردن اسد آویخته باشند بعضی هم ذنب الاسدش گفته اند

یعنی سیاف طبع شمشیر مجره رنگ و ماندی بگردن اسد بسته بود .

(۶) فرد ستاره سرخی است بر گردن شجاع که یکی از صور فلکی است و او را

فرد الشجاع هم خوانند . شخص فرد و تنها روز آن جلوه دارد که هر کس او را میبند

(۷) سماک رامح یکی از کواکب خارج صورت عواست و سماک اعزل ستاره ایست

بر دست چپ عذرای سنبله

- می کرد سها زهم نشینان «۱» تقیادی چشم تیز بینان  
 تابان دم گرگ در سحرگاه (۲) چون یوسف چاهی از بن چاه  
 پیرامن آن فلک نوردان (۳) پرگار بنات نعش گرداب  
 قاری بر نعش در سواری (۴) کی دور بود ز نعش قاری

### نیایش مجنون بازهره

- ۵- مجنون ز سر نظاره سازی می کرد بچرخ حقه بازی  
 بر زهره نظر گماشت اول گفت ای بتو بخت را معول  
 ای زهره روشن شب افروز ایطالع دوات از تو پیروز  
 ای مشعله نشاط جویان صاحب رصد سرود گویان  
 ای در کف تو کلید هر کام در جرعه تو رحیق هر جام  
 ۱۰- ای مهرنگین تاجداری (۵) خاتون سرای کامنگاری  
 ای طبیعتی لطیف رایان (۶) خالق تو عیر عطر سایبان  
 لطفی کن از آن لطف که داری بگشای در امید واری  
 زان یار (روی) که او دوا ی جانست بوئی برسان که وقت آنست

### نیایش مجنون بامشتری

- چون مشتری از افق برآمد با او ز در دگر در آمد  
 ۱۰- کای مشتری ای ستاره سعد ای در همه وعده (کار) صادق الوعد

(۱) از ستاره سها امتحان تیزبینی چشم میکنند .

(۲) دم گرگ کنابه از صبح کاذبست

(۳) چون صورت بنات نعش نزدیک قطب واقع است گوتی پرگار و اریرامون ستاره گان فلک نورد در گردش است. (۴) قاری ستاره ایست پهلوی صورت نعش

(۵) زهره برای آن مهرنگین تاجداریست که در کب ظریفان و ندیمان و اهل زینت و طربست.

(۶) یعنی ای طبیعت ساز و فکامی پرداز خوش خلق برای مردم لطف رای

ای در نظر تو جہان فزائی (۱) در سکہ تو جہان (گرہ) گشائی  
 ای منشی نامہ عنایت برفتح و ظفر ترا ولایت  
 ای راست بقو قرار عالم قایم (مایل) بصلاح کار عالم  
 ای بخت مرا بلندی از تو دل را ہمہ زورمندی از تو  
 ۵۔ درمن بوقا نظارہ کن ورا گر چارت هست چارہ کن

### نیایش مجنون بدرسمہ یزدان

چون دید کہ آن بخار (بخار) خیزان ہستند زواج (موج) خود گریزان  
 دانست گزان خیال بازی کارش نرسد بچارہ سازی  
 نالید در آن کہ چارہ ساز است از جملہ وجود بی نیاز است  
 گفت ای در تو پناہ گاہم در جز تو کسی چرا پناہ ہم  
 ۱۰۔ ای زہرہ و مشتری غلامت سرنامہ نام جملہ نامت  
 ای علم تو بیش از آنکہ داند واحسان تو بیش از آنکہ خوانند  
 ای بند گشای جملہ مقصود دارای وجود و داور جود  
 ای کار بر اور بلندان نیکو کن کار مستمندان  
 ای ما ہمہ بندگان در بند کس را نہ بجز تو کس خداوند  
 ۱۰۔ ای ہفت فلک فکندہ تو ای شش جہت از بلند و پستی

(۲) مشتری ستارہ اشراف و قضاء و امرای با عدل است از آن سبب اورا بجائزائی  
 و جہانگشائی و قرار و صلاح کار عالم میباید .

### الحاقی

ادبار مرا ز من بگردان این کن کہ چنین کنند مردان  
 لاز دوست بمن رسان نشانی کم گیر گلی ز گلستانی

- ای گر بصری بتو رسیده (۱) بی دیده شده چو در تو دیده  
 ای هر که سگ تو گوهرش پاک وای هر که (چه) نه باتو بر سرش خاک  
 ای خاک من از تو آب گشته «۲» بگر بمن خراب گشته  
 مگذار که عاجزی غریب از رحمت خویش بی نصیب  
 ۵- آن کن ز عنایت خدائی کاید شب من بروشنائی  
 روزم بویا خجسته گردد بختم ز بهانه رسته گردد  
 چون يك يك اينسخن فرو گفت در خواب چنان نمود بختش  
 مرغی پریدی از سر شاخ مرغی پریدی از سر شاخ  
 ۱۰- گوهر زدهن فرو فشاندی گوهر زدهن فرو فشاندی  
 بینده ز خواب چون در آمد بینده ز خواب چون در آمد  
 چون صبح ز روی نازه روئی چون صبح ز روی نازه روئی  
 زان خواب مزاج بر (تر) گرفته «۳» زان مرغ چو مرغ بر گرفته  
 در عشق که وصل تنک یابست «۴» شادی بخیاں یا بخوابست

### رسیدن نامه لیلی بمجنون

- ۱۵- روزی و چه روز عالم افروز روشن همه چشمی از چنان روز  
 صبحش ز بهشت بر دمیده بادش نفس مسیح دیده  
 آن بخت که کار از او در راست «۵» آن روز بدست راست بر خاست

(۱) یعنی اگر بصری بتو رسیده و ترا دید آن گاه بود که از خودی و تعین و دیده خود جدا شد و قطره  
 وی متصل بدریا گردید . (۲) یعنی خاک تیره وجود من بنایت و توفیق تو آب روشن شده .  
 (۳) یعنی از آن مرغی که در خواب دیده از شادی چون مرغ پر بر آورده بود . (۴) تنک یاب - نایاب  
 (۵) معروفست که هر کس بدست راست از خواب صبح بر خاست آن روز خوش و  
 خرم خواهد بود .

- دولت ز عتاب سیر گشته  
 مجنون مشقت آزموده (۱)  
 بخت آمده گرچه دیر گشته  
 آنروز نشسته بود بر کوه  
 دل کاشته و جگر دروده  
 از پره دشت سوی آن سنگ (۲)  
 گردش ددودام گشته انبوه  
 ۵- وز برقع آنچنان غباری  
 گردی برخاست نوتیا رنگ  
 رخساره نمود شهسواری  
 پیش آمد و شد پیاده از دور  
 وز گوهر مردمی (مردم) شریفست  
 مجنون چو شناخت کو حریفست  
 تا جمله شدند بر زمین بست  
 برمو کب آن سباع زد دست  
 آمد بر آن سوار تازی  
 بگشاد زبان بدانوازی  
 ۱۰- کی نجم بمانی این چه سیرست (۳)  
 من کی و تو کی بگو که خیرست  
 سیمای تو گرچه دلنواز است (۴)  
 اندیشه وحشیان دراز است  
 ترسم ز رسن که مار دیده‌ام (۵)  
 چه مار که ازدها گزیده‌ام  
 زاین پیشترم گزافکاری (۶)  
 در سینه چنان نشاند خاری  
 کز ناوک آهنین آن خار  
 روید زدلم (گلم) هنوز مسمار  
 ۱۵- گر نوهم از آن متاع داری  
 به گر نکنی سخن گزاری

- (۱) جگر بمعنی غم است یعنی در راه عشق لیلی دل کاشته و غم دروده  
 (۲) پره دشت بمعنی دامان دشت است (۳) یعنی من و تو را نسبتی با هم نیست  
 پس آمدن تو برای کاریست بگو که انشاء الله آن کار خیر است  
 (۴) یعنی من در سلك و حوش درآمده‌ام و اندیشه و بیم و حوش بسیار دراز است  
 تا حدی که از سیمای دلنواز تو میترسم .  
 (۵) در مثل است که مار گزیده از رسن سیاه و سپید میترسد (۶) یعنی چندی پیش از این  
 شخص کز افکار و پاوه گوئی خاری در دلم نشاند که هنوز بجای آن مسمار میروید .



مرد سفری ز لطف رایش  
 گفت ای شرف بلند نامان  
 آهو بدل تو مهر داده  
 صاحب خبرم ز هر طریق  
 دارم سخنی نهفته با تو  
 گر رخصت گفتنت گویم  
 عاشق چو شنید امیدواری  
 پیغام گذار داد پیغام  
 دی بر گذر فلان وطنگاه  
 ماهی و چه ماه کافتابی  
 مروی نه چو سرو باغ بی بر  
 شیرین سخنی که چون سخن گفت (۱)  
 آهو چشمی که چشم آهوش (۲)  
 زلف سیهش بشکل جیمی  
 یعنی که چو با حروف جام (۳)  
 چشمش چو دوزر گس بر از خواب (۴)  
 چون سایه فتاد زیر پایش  
 بر پای ددان کشیده دامان  
 بر خط (ران) تو شیر نهاده  
 یعنی بر فقی از رفیقی  
 زانگونه که کس نگفته با تو  
 ورنی سوی راه خویش بوم  
 گفتا که بیار تا چه داری  
 کای طالع تو سنت شده رام  
 دیدم صنمی نشسته چون ماه (بر راه)  
 بر ماه (روی) وی از قصب نقابی  
 باغی نه چو باغ خلد بی در  
 بر لفظ چو آبش آب میخفت  
 میداد بشیر خواب خرگوش  
 قدش چو الف دهن چو میمی  
 شد جام جهان نمای نام  
 رسته بکنار چشمه آب

- (۱) یعنی آب برای شنیدن سخن چون آب روشن او از حرکت باز میماند .  
 (۲) یعنی چشم آهوش وی شیر را خواب خرگوش داده و از خود بیخود میکرد  
 (۳) یعنی از جیم زلف و الف قد و میم دهن نام خود را جام جهان نما گذاشته بود  
 (۴) از چشمه آب مراد رخسار اوست که باطلات آب بود و آب حیا و آرم را هم سر چشمه بود .

ابروی بطاق او بهم جفت	«۱»	جفت آمده و بطاق میگفت
جادو منشی بدل ربودن		ریحان نفسی بهطر سودن
القصه چگلویم انچنان چست	«۲»	کز دیده برآمد از نفس رست
اما قدری ز مهربانی		بذرفته نشان ناتوانی
۵- تیرش صفت کمان گرفته	«۳»	جزعش ز گهر نشان گرفته
نی گشته قضیب خیزرانش		خیری شده رنگ ارغوانیش
خیریش نه زرد بلکه زر بود	«۴»	نی بود ولیک نیشکر بود
در دوست بجان امید بسته		با شوی زیم جان نشسته
بر گل زمره گلاب میریخت		مهتاب بر آفتاب می بیخت
۱۰- از بس که نمود نوحه سازی		بخشود دلم بران نیازی
گفتم چه کسی و گریت از چیست		نالیدن زارت از پی کیست
بگشاد شکر بزهر خنده		کی بر جگرم نمک فکنده
لیلی بودم ولیکن اکنون		مجنون ترم از هزار مجنون

(۱) یعنی دوا بروی طاق وی که در خربی با هم جفت بود در بازی طاق و جفت با اینکه جفت آمده بود دیدگفت طاق آمده . بای بطاقی در هر دو مصراع زیاد و برای زینت است در بعض نسخ است (جفت آمده بود و طاق میگفت)

(۲) یعنی چنان در دلبری چالاک بود که چون نور از دیده بر میآمد و مانند زندگانی از نفس بر میرست . (۳) یعنی تیر قامتش چون کمان شده و جزع چشمانش از اشک گوهر نشان گشته

(۴) یعنی کل خیری رخسار او نه زرد تنها بلکه زر زرد بود و نی قامت او او نیز نیشکر بود .

### (الحاقی)

برقله آن عروس طنناز	غضبان فلك عروسك انداز
سلطان وایاز هر در همدست	سرهنگ خراب و پاسبان مست
خضرا ز لب چشمه گشته سیراب	اسکندر تشنه مانده در خواب

زان شيفته سیه ستاره  
 او گرچه نشانه گاه درداست  
 در شیوه عشق هست چالاک  
 چون من بشکنجه در نگاهد  
 ۵- مسکین من بیکسم که یکدم  
 ترسم که زببخودی و خامی  
 زهری بدهن (بلب) گرفته نوشم «۱»  
 از يك طرفم غم غریبان  
 من زین دو علاقه قوی دست  
 ۱۰- نه (نی) دل که بشوی برستیزم  
 گه عشق دلم دهد که برخیز «۲»  
 گه گوید نام و ننگ بنشین  
 زن گرچه بود مبارز افکن  
 زن گیر که خود بخون دلیراست  
 ۱۰- زین غم چون نمیتوان بریدن  
 لیکن جگرم بزیر (بجای) خونست

من شيفته تر هزار باره  
 آخر نه چو من زنت مرداست  
 کنز هیچ کسی نیابدش باک  
 آنجا قدمش رود که خواهد  
 با کس نزنم دمی در این غم  
 بیگانه شوم ز نیک نامی  
 دوزخ بگیاه خشک پوشم  
 وز سوی دگر غم رقیبان  
 در کش مکش اوفتاده بیوست  
 نه (نی) ازهره که از پدر گریزم  
 زین زاغ وزغن چو کبک بگریز  
 کنز کبک قوی تراست شاهین  
 آخر چو زنت هم بود زن  
 زن باشد زن اگرچه شیراست  
 تن در دادم بغم کشیدن  
 کان یار که بی من است چونست

(۱) یعنی من سرچشمه نوشی هستم که زهری قاتل در دهان دارم . این ابیات نظر بدین دو بیت منسوب بللی دارد .

لم یکن المجنون فی حاله  
 الا و قد كنت کما کانا  
 لکن لی الفضل علیه بان  
 باح و انی مت کتمانا

(۲) یعنی عشق میگوید برخیز و ازین زاغ و زغن های شوی و پدر چون کبک بگریز ولی نام و ننگ میگوید بر جای خود بنشین ورنه شاهین تک کبک نامت را میر باید .

بی من ورق که می شمارد  
 صاحب سفر کدام راهست  
 هم صحبتی که می گزیند  
 گرهستی از آن مسافر آگاه  
 ۹- چون من زوی اینسخن شنیدم  
 آن نقش که بودم از تو معلوم  
 کان شیفته (دل شده) ز خود درمیده  
 باداست ز عشق تو بدستش «۱»  
 عشق تو شکسته بودش از درد  
 ۱۰- بیند همه روز خاربرخار «۲»  
 گه قصه محنت تو خواند  
 گه مرثیت پدر کندساز  
 وانکه ز قصاید حلال «جلالت» «۳»  
 خواندم دوسه بیت پیش آنماه  
 ۱۵- لرزید بجای و سر فرو برد  
 بعد از نقسی که سر بر آورد  
 بگریست بهای های و فریاد  
 وز بی کسی تو در چنین درد  
 چون کرد بسی خروش و زاری  
 ایام . چگونه می گذارد  
 سفره اش (دلش) بکدام خانقاهست  
 یارش که و با که می نشیند  
 مارا خبری بده در این راه  
 خاموش بدن روا ندیدم  
 بردل ز دمش چو مهر برموم  
 هست از همه دوستان بریده  
 گوراست و گوزن هم نشستش  
 مرك پدرش شکسته تر کرد  
 زینگونه فتاده کار در کار  
 وز دیده هزار سیل راند  
 وز سنک سیه بر آرد آواز  
 کاموخته ام ز حسب حالت  
 زانسان که بر آمد از دلش آه  
 دور از تو چنانکه گفتم او مرد  
 آهی دیگر از جگر بر آورد  
 کرد از پدرت بنوحه دریاد  
 میگفت و بران دریغ میخورد  
 بنمود بهدم استواری

(۱) باد بدست بودن — کنایه از تهیدستی و محروم بودنست .

(۲) یعنی همه روزه غم درغم می بیند از آن رودر کارش سختی بر سختی افزوده و شوریده

و در هم است. (۳) قصاید حلال یعنی قصاید بحر حلال. بحر بقرینه حلال محذوفست .

کای پاک دل حلال زاده  
 روزی که از این قرار گاهت  
 بر خرگه من گذر کن از راه  
 تا نامه از حساب کرام  
 ۵- یاریت رساد تا نهانی  
 این گفت و از آن حظیره بر خاست  
 دیروز بدان نشان که فرمود (بنمود)  
 دیدمش کبود کرده جامه  
 بر نامه نهاده مهر انده «۱»  
 ۱۰- وان نامه چنان که بود بگشاد «۲»  
 یعنی (کرم الکتاب ختمه)  
 بوسید و سبک بدست او داد

مجنون چو (که) سخای نامه را دید «۳»  
 بر پای نهاد سر چو پرگار  
 بر گشت بگرد خویش (نامه) صد بار  
 او رفته زدست و نامه در دست  
 افتاد چنانکه او فتد مست  
 آمد چو بهوش خویشتن باز  
 داد از دل خود شکیب راساز

### مفاد نامه لیلی بمجنون

۱۰ چون باز (مجنون چو) گشاد نامه را بند بود اول نامه کرده پیوند

(۱) یعنی کرم و بزرگی کتاب از مهر و خانم اوست زیرا که صاحب خانم هر چه بزرگتر باشد نامه بزرگتر خواهد بود یا آنکه بزرگی نامه در اینست که پایان برسد (۲) یعنی قاصد آن نامه را همانگونه که سر به مهر بود از میان بر گشاده بوسید و بدست مجنون داد. (۳) یعنی چون مجنون دید که سخاوت بزرگی از طرف لیلی یا از جانب قاصد در حق او از دادن آن نامه معمول شده از شوق بچرخ درآمد. چون آن نامه پیش مجنون از تمام عالم بیشتر قیمت داشت پس نهنده سخای بزرگ کرده بود.

### (الحاقی)

خونابه ز چشم او روان گشت  
 مجنون ز نشاط دیده بگشاد

ز نامه گرفت و روان گشت  
 پس نامه گرفت و پیش نهاد

جان زنده کنی خرد پزاهی	این نامه بنام پادشاهی
دانای زبان بیزبانان	دانایتر جمله کاردانان
روزی ده جمله مرغ و ماهی	قسام (قیوم) سپیدی و سیاهی
پیرایه ده زمین بمردم	روشن کن آسمان بانجم
حی ابدی به لایزال (بی زوالی)	۵- فرد ازلی بذوالجلالی
زین بیش خزینه چون توان داد	جانداد و بجانور جهانداد
و افروخت بهر دو این جهانرا (این و آنرا)	آراست بنور عقل جانرا
وانگاه حدیث عشق (درد) رانده	زینگونه بسی گهر فشانده
از غم زده بدرد مندی	کاین نامه که هست چون برندی
نزدیک توای قفس شکسته	۱۰- یعنی زمن حصار بسته
وای مهدی هفت مهد چوئی	ای یار قدیم عهد چوئی
عشق از تو گرفته روشنائی	ای خازن گنج آشنائی
ساکن شده چون عقیق در سنک	ای خون تو داده کوه ارنگ
پروانه شمع صبحگاهی	۳- ای چشمه خضر در سیاهی
گوری دوسه کرده مونس گور	۱۵- ای از تو فتاده در جهان شور
هم قافله قیامت من	۵- ای زخمگه ملامت من
و آتش زده بر بخرم خویش	ای رحم نکرده بر تن خویش
در معرض گفتگو فتاده	ای دل بوفای من نهاده
تو سر زوفای من نبرده	من دل بوفای تو سپرده

- (۱) یعنی تقسیم کننده سپیدی و سیاهی بخلاق که گروهی را سپید و جماعتی را سیاه خلقت کرده .  
 (۲) یعنی ازمن که در حصارخانه بسته شده ام و یا حصار بکارتم در بسته است بتو که قفس خانه را شکسته و در کوه و دشت پرواز داری . (۳) یعنی ایکسبکه چون چون چشمه خضر روشن ولی در ظلمات روزگار سیاه خود گرفتاری و در این شب پروانه وار عاشق صبح وصال هستی . (۴) یعنی ایکسبکه زنده بگورتهائی رفته و دو سه گور و آهورا مونس گور ساخته (۵) زخمگه بمعنی نشانه کاهست یعنی تیر ملامت مرا نشانه شده ولی وصال مرا بقیامت یافته .

چونی و چگونہ چه سازی	من باتو تو با که عشق بازی
چون بخت تو در فراقم از تو	جفت توام ارچه طاقم از تو
وان جفته نهاده گر چه جفت است	سر باسر من شبی نخفته است
من سوده ولی درم نسود است	الماس ککش نیاز مود است
۵- گنج گهرم که در بهراست	چون غنچه باغ سر بهراست
شوی ارچه شکوه شوی دارد	بی روی توام چه روی دارد
در سیر نشان سوسنی هست	«۲» ریحان نشود ولیک دردست
چون زردخیار کنج گردد	«۳» هم کالبد ترنج گردد
ترشی کند از ترنج خوئی	اما نکند ترنج بوئی
۱۰- میخواست می کزین جهانم	باشد چو توئی هم آشیانم
چون باتو بهم نمیتوان زیست	زینسان که منم (زیم) گناه من چیست
آندل که رضای تو نجوید (نگیرد)	به گر بقضای بد بموید (بمیرد)

(۱) جفته نهادن کنایه از راه امید بر بستن یا فریب دادنست و شاید از بازی مخصوصی گرفته شده که در آن جفته نهادن اصطلاح خاصی است. امیر خسرو جفته بازی را نام برده و گوید (کار این کج مزاج کز دی بود - جفته بازی و مهره دزدی بود) در فرهنگها بظاهر جفته نهادن را خوب ترجمه نکرده اند. در اینجا جفته نهاده یا شوهر لیلی است بمناسبت اینکه راه امید لیلی را بسته با خود لیلی است بمناسبت اینکه شوهر را فریب داده.

(۲) یعنی سیر مانند سوسن است ولی چون سوسن ریحان و گل خوشبوئی نیست که بتوان دردست گرفت و بوئید. (۳) کنج - بضم کاف عربی بمعنی شکنج و خمیدنت یعنی چون زردخیار کنج و خمیده شود از گردی شکل ترنج پیدا میکند و ترش هم میشود مانند ترنج اما خیار زرد ترش بد طعم و بوی کجا و ترنج خوش طعم و بوی کجا. در فرهنگها کنج بفتح کاف دیده میشود ولی خلاف تلفظ روستائیان و کهساریانست که هنوز اصل پارسی در آنان محفوظ است.

### (الحاقی)

وان کز ره تو رمد چو خرگور  
مرده بخر آوردنش از گور  
وان کز پی زخم نست شستش  
پیش از همه خشک باد دستش

خاری (گردی از ره تو گلستان است	موئی ز تو پیش من جهان است
در ساز چو آب خضر بامن	«۱» خضرا دمنی و خضر دامن
چشمی بتو می گشایم از دور	من ماه و تو آفتابی از نور
دانی (دانم) که خطاست بر تو خواندن	عذر قدمم بیاز ماندن
بر مرده تن کفن دریدم	«۵» - مرگ پدر تو چون شنیدم
پنداشتم آن پدر مرا مرد	کردم بتپانچه روی را خرد
جامه زده چون بنقشه در نیل	«۲» در دیده چو گیل کشیده ام میل
کردم همه شرط سوگواری	باتو ز موافقی و یاری
هر شرط که باید آنهمه هست	«۳» جز آمدنی که نامد از دست
جانم ز تو نیست یک زمان دور	«۱۰» گر زینکه تن از تو هست مهجور
هم چاره شکیب شد در این راه	از رنج دل تو هستم آگاه
می باید ساخت با زمانه	روزی دو در این رحیل خانه

(۱) یعنی ای که دمنی که تو در آن جای داری سبزه زار و دامن تو چون خضر پاکت بیار چون

آب خضر حیات جاودانی من باش .

(۲) در وسط گل میل های نازکی هست آنها را بمیلی که در چشم میکشند تشبیه کرده .

(۳) یعنی جز آمدن نزد تو و تعزیت شفاهی گفتن تمام شرایط سوگواری در من هست

### الحاقی

از تنگی خود به تنگت آرد  
 کوتاهی عمر بین و خاموش  
 در ره دگر بست خرج کن جای  
 صبری بستم بکار میدار  
 لیکن قدم استوار دارم

کاین خانه که آب و رنگت آرد  
 بفکن چو خران درازی گوش  
 کم کن جزع و بصیر بفزای  
 در دل شدگی قرار میدار  
 من نیز همان عیار دارم



عاقل به اگر نظر بیند  
زان گریه که دشمنی بخندد  
دانا به اگر نیاورد یاد  
زان غم (دم) که مخالفی شود شاد

دهقان منگر که دانه ریزد «۱» آن بین که زدانه دانه خیزد  
آن نخل که دارد این زمان خار  
فردا رطب تر آورد بار  
۵- و آنچه که در خشک نهفته است  
پیغام ده گل شکفته است  
دل تنگ مباش اگر کست نیست  
من کس نیم آخر؟ این بست نیست؟  
فریاد ز بی کسی نه رایست  
کاخ کس بیکسان خداست  
از بی پدری مسوز چون برق  
چون ابرمشو بگریه در غرق  
کان گو بشکن گهر بماناد  
گرفت پدر پسر بماناد

\*\*\*

۱۰- مجنون چو بخواند نامه دوست  
افتاد برون چو غنچه (بسته) از پوست  
جز یارش از دهن نیامد «۲» يك لحظه بخویشتن نیامد  
چون شد بقرار خود تنومند  
بشمرد بگریه ساعتی چند  
وان- قاصد را بداشت بر جای  
که دستش بوسه داد و گه پای  
گفتا که نه کاغذ و نه خامه  
چون راست کنم جواب نامه  
۱۵- قاصد ز میان گشاد درجی  
چابک شده چون و کیل خرچی

(۱) یعنی دهقان طبیعت اگر دانه را زیر خاک کند دانه دیگر از او میروبانند پس اگر پدرت رفت تو برقرار هستی .

(۲) یعنی فریاد یارب کشیده و لحظه بیهوش شد .

### الحاقی

ای در حق خود چنانکه هستی  
خوش باش در این زمان که هستی  
در خط مشو ارجهان بگردد  
کاین چرخ زمان زمان بگردد

وأسباب دیریری که باید      بسپرد بدو چنانکه شاید  
 مجنون قلم رونده برداشت      نقشی بهزار نکته بنگاشت  
 دیرینه غمی که در دلش بود      در مرسله سخن برآمود  
 چون نامه تمام کرد سربست      «۱» بفکند به پیش قاصد از دست  
 ۵- قاصد دستدودوید «برفت» چون باد      «۲» زان گونه که برد «بود» نامه اراداد  
 لیلی چو نامه در نظر کرد      اشکش بدوید (بچکاید) و نامه تر کرد

### نامه مجنون در پاسخ لیلی

بود اول آن خجسته پرگار      نام ملکی که نیستش یار  
 دانای نهان و آشکارا      کوداد گهر «زسنگ» بسنگ خارا  
 دارای سپهر و اخترانش      دارنده نعش و دخترانش  
 ۱۰- بینا کن دل باشنائی      روز آور شب بروشنائی  
 سیراب کن - بهار خندان      «۳» فریاد رس نیاز منداف  
 وانگه ز جگر کبابی خویش      گفته سخن خرابی خویش  
 کاین نامه زمن که بیقرارم      نزدیک تو ای قرار کارم  
 نی نی غلطم ز خون بجوشی      «۴» وانگه بکجا بخون فروشی

(۱) یعنی نامه را سربسته و پیش قاصد افکنند. رسم پیشینان بوده که نامه را بدست قاصد ندهند تا زودتر بمقصد برسد و گویند اگر بدست قاصد بدهند فال بد است و بمقصد نمیرسد  
 (۲) یعنی نامه را بهمانگونه که برده بود باز آورد و یا بهمانگونه که سربسته بود بلیلی داد.  
 (۳) بهار ممکن است بمعنی شکوفه خندان و ممکن است گلهای بهار خند مقصود باشد  
 (۴) خون بجوش عاشق و خون فروش کسی است که خون ریخته را ارزان بفروشد و دیت کم بستاند. خون فروش در فرهنگهای قدیم دیده نمیشود و در فرهنگهای تازه هندوستان هست

### الحاقی

بر روی صدف چو ربک میریخت

در از سرخامه می برانگیخت

یعنی زمن کلید در سنک «۱» نزدیک تو ای خزینه (کلید) در چنک

من خاك توام بدین خرابی	تو آب کسبی که روشن آبی
من در قدم تو میشوم پست	تو در کمر که میزنی دست
من درد ستان تو نهانسی	تو درد دل که می ستانی
۵- من غاشبیه تو بسته بردوش	تو حلقه کی (کش) نهاده در گوش
ای کعبه من جمال رویت	محراب من آستان گویت
ای مرهم صد هزار سینه	درد من ومی در آبگینه
ای تاج ولی نه بر سر من	تاراج تو لیک در بر (بر در) من
ای گنج ولی بدست اغیار	زان گنج بدست دوستان مار
۱۰- ای باغ ارم به بی کلیدی	فردوس فلک بنا پدیدمی
ای بند مرا مفتح از تو	سودای مرا مفرح از تو
این چوب که عود بیشه تست	مشکن که هلاک تیشه تست
بنواز مرا مزن که خاکم	افروخته کن که گرد نا کم
گر بنوازی بهارت آرم	ور زخم زنی غبارت آرم

- (۱) یعنی از من که آهن کلید گشایم هنوز در سنگت .  
 (۲) درد چین و دردستان . غمخواری که میخواهد درد دوست نصیب خودش باشد .  
 (۳) در بعض نسخ است (تو حلقه دوستی نه در گوش)  
 (۴) یعنی ای کسبکه در آبگینه حصار خویش چون باده جای داری و دردی غمت  
 مرا نصیب شده . در بعض نسخ است (در درمی ومی در آبگینه ) در طب پیشینه در  
 سوده درخورش های ملوکانه بحکم طب بکار میرفته یعنی ای کسبکه درمی در سوده  
 و در آبگینه می هستی (۵) یعنی چون چوب وجود من از یشه محبت تو رسته  
 است اگرش بشکنی برای خودت زیانست .

### الحاقی

هستم شب و روزای پریش  
دیوانه تو در آب و آتش

لطفك بجای خاک در خورد «۱» كز لطف گل آید از جفا گرد  
 در پای توام بسر فشانسی همسر مكنم بسر گرانی

چون برخیزد طریق آزم چون بر خیزد همه شرمناك بی شرم  
 هستم بغلامی تو مشهور خصم كنی ار كنی ز خود دور  
 من در ره بندگی كشم بار تو پایه خواجگی نگه دار  
 با تو سپرم میفكنم زیر چون بفكینم شوم بشمشیر  
 بر آلت خویشانم زن سنك «۲» با لشگر خویشانم مكن جنك  
 چون بر تن خویشانم زنی نیش اندام درست را كنی ریش  
 آن كن كه برفق و دلنوازی آزادان را بنده (چو بنده) سازی  
 آن به كه درم خریده تو «۳» سرمه نبرد ز دیده تو  
 هر خواهی كه این كفایتش نیست بر بنده خود ولایتش نیست  
 وان كس كه بدین هنر تمامست نخریده ورا بسی غلامست

(۱) یعنی اگر زمین و خاک را بنوازی و بوستان و باغ کنی گل از آن میروید و اگر لکه کوب سازی گرد از آن بلند میشود یا آنکه از لطف گل مهربانی در خاطر مردم خاکی میروید و از جفا گرد کدورت بر خاطرها می نشیند

(۲) یعنی بر آلت جنك و سلیح نبرد خود سنك مزین و رنه کند و شكسته میشود.

(۳) سرمه از چشم بردن - کنایه از پیش چشم غایب شدنست . یعنی چنان مکن که بنده درم خریده که چشم تو بدو روشن است سرمه وجود خود را از بصر تو دریغ و پنهان کرده از پیش تو برود .

### الحاقی

آنراه مده که بر سنیزم  
 سنك را چو دهی سلیح گرگی  
 و آن آب که میکشم بریزم  
 کجینه مده بهره گدایی  
 شیریش کنی بسر بزرگی  
 ترسم که کند جهان خطائی

هستم چو غلام حلقه در گوش      میدار بپند گیم و مفروش  
 ای در کنف دگر خزیده      جفتی بمراد خود گزیده  
 نگشاده فقاعی از سلام      «۱» برتخته یخ نوشته نامم  
 يك نعل برابرشم ندادی      «۲» صد نعل در آتشم نهادی  
 روزم چو شب سیاه کردی      هم زخم زدی هم آه کردی  
 در دل سدن ندادیم داد      گرجان ببری کی آریم یاد  
 زخمی بزبان همی فروشی      «۳» من سوختم و تو بر نجوشی  
 زهر که زبان دراز دارد      زخم از تن خویش باز دارد

(۱) یعنی شیشه فقاع سلامی را برای من سرنگشوده و نامم را برتخته یخ نوشی .  
 فقاع را بر سر یخ ریخته و میخورده اند فقاع گشودن و فقع گشودن بدین معنی در محل های  
 مختلف کاررفته کلمات معانی دیگر هم در فرهنگها برای این لفظ نقل شده و غالباً پایه صحیحی ندارد.  
 (۲) یعنی هزار نعل از عشق برای جذب من بکوی خود در آتش نهاده ولی ابرش  
 رهسپار مرا بسری خود يك نعل هم بسته تا بتو اند حرکت کند  
 (۳) یعنی من در آتش عشق سوختم و تو را خون محبت هنوز بجوش نیامده و جز  
 زخم زبان بمن چیزی نمی فروشی .

### الحاقی

در مغز میفکن آتش نیز      و آتش ز دماغ کس مینگیز  
 در هرتی از غضب غریو است      هر آدمی آشنای دیو است  
 چون دیو تو از زمین بر آید      آن دیو دگر برابر آید  
 من خار کشم تو بارکش باش      من با تو خوشم تو نیز خوش باش  
 چندم شکنی ز دست بازی      روزیم چرا نمی نوازی  
 بادی که برارم از دم سرد      در مغز هوا میفسرد گرد  
 بامن سخن تو بیج بیج است      نی هیچ تهی که هیچ هیچ است  
 من دل بجفای تو سپرده      تو سر زخبط وفا نبرده

سوسن ز سر زبان درازی		شد در سر تیغ و تیغ بازی
یاری که بود مرا خریدار	«۱»	هم بر رخ او بود پدیدار
آنچه از تو مراد این مقامست	«۲»	بنمای مرا که تا کدامست
این است که عهد من شکستی؟		در عهده دیگری نشستی
۵- با من بزبان فریب سازی		با او بمراد عشق (مهر) بازی
گر عاشقی آه صادقت کو		با من نفس موافقت کو
در عشق تو چون موافقی نیست		این سلطنتست عاشقی نیست
تو فارغ از آنکه بیدلی هست		و اندوه ترا معاملی هست
من دیده بروی تو گشاده		سر بر سر کوی تو نهاده
۱۰- بر قرعه چار حد کویت		فالی ز من از برای رویت
آسوده کسی که در تو بیند		نه آنکه بروز من نشیند
خرم نه مرا توانگری را		کو دار چون تو گوهری را
باغ ارچه ز بلبلان بر آبت	«۳»	انجیر نواله غراب است
آب از دل باغبان خوردنار	«۴»	باشد که خورد چو (به) نقل بیمار
۱۵- دیر است که تاج جهان چنین است	«۵»	محتاج تو گنج در زمین است
کی می بینم که لعل گلرنگ؟	«۶»	بیرون جهد از شکنجه سنک

(۱) معنی سهیت اینست که نشان عشق از رخسار عاشق نمایانست تو در راه عشق آنچه کرده بمن بنمای که کدامست آیا غم عشق تو همین است که عهد مرا شکسته و بادیگری نشستی؟  
 (۲) در بعض نسخ است (آنچه از غم تو در این مقام است)  
 (۳) یعنی آبروی باغ بوجود بلبل است ولی انجیر باغ نواله غراب.  
 (۴) یعنی انار را باغبان بخورد دل میبرد ولی بسا باشد که نقل بیمار میگردد. درباره از بیمارها قدما انار شیرین میداده اند.

(۵) یعنی جهان همیشه چنین بوده که تو محتاج گنجی ولی گنج در زمین بی حاجت بگنج جای دارد  
 (۶) این بیت دعاست یعنی آیا کسی میشود که لعل وجود تو از شکنجه سنک این شوهر آزاد شود.

و آنما که ز اوست دیده را نور  
گردد زدهان اژدها دور  
زنبور پریده شهد مانده  
خازن شده ماه و مهد مانده  
بگشاده خزینه و زحصارش  
افتاده بدر خزینه دارش

ز آینه غبار زنگ برده «۱» گنجینه بجای و مار مرده  
۵- دز بانوی من ز دز گشاده دزبان وی از دز اوفتاده  
گر من شدم از چراغ تو (خود) دور پروانه تو مباد بی نور «۲»  
گر کشت مرا غم ملامت باد ابن سلام را سلامت  
ای نیک و بد مزاجم از تو دردم ز تو و علاجم از تو  
هر چند حصار آهین است «۳» لؤلؤی تری تصدق نشین است  
۱۰- و ز حلقه زلف بر شکنجت در دامن اژدهاست گنجت  
دانی که ز دوستاری خویش باشد دل دوستان بداندیش  
بر من ز تو صد هوس نشیند گر بر تو یکی مگس نشیند  
زان عاشق کورتر کسی نیست «۴» کورا مگسی چو کر کسی نیست

(۱) یعنی آباکی می بینم که غبار زنگ از آینه خاطر من برده شده و مار از گنجینه وجود تو نور مانده است. (۲) مراد از پروانه ابن سلام است.  
(۳) یعنی هر چند میدانم که حصار عفت و عصمت تو آهین و کنجت در دامن اژدهای زلفت پنهانست و کسی دست بتو نمیتواند دراز کرد ولی از شدت دوستی بداندیش شده ام.  
(۴) یعنی عاشقی که یک مگس بر خسار معشوق نشسته در چشمش کرکس معشوق خوار نباشد کورترین تمام کورانست

### الحاقی

دهقان خسیس رفته از باغ  
در باغچه گل نصب چین  
بلبل شده بر نشیمن زاغ  
گردن زده زنگی رطب چین

چون مورچه بقرار از آنم «۱» تا آن مگس از شکر برانم  
این آنمثل است کانبجوانمرد بیمایه حساب سود میکرد  
ازدوه گیل نچیده میداشت پاس در نا خریده میداشت

بگذشت ز عشقت ای سمنبر کار از لب خشک و دیده تر  
شوریده ترم از آنچه دیدی مجنون تر از آنکه می شنیدی  
باتو خودی من از میان رفت و این راه به بیخودی توان رفت  
عشقی که دل اینچنین نوزد در مذهب عشق جو نیرزد

چون عشق تو روی مینماید گر روی تو غایب است شاید

(۱) مورچه هر جا مگس می بیند بقصد شکار بطرف وی میرود و مگس هم از دیدن مورچه فرار میکند

### الحاقی

عشق است نه کاربازی آری خالی نیم از چنین شماری  
نالم زغم تو چون نالم کاگاه نه که برچه حالم  
گر بر غمت ای بزلف چون مشک از چشم ترم بمانده لب خشک

چون از لب تو طمع ندارم بوسی که دهی بیاد گوارم  
وقتی که عبیر زلف سانسوی یا ناله خوی خوش گشانی  
بوئی به نسیم صبح بسیار ران بوی مرا کشاده کن کار  
از باغ رخت که باد سیراب خواهم رطبی ولیک در خواب  
از باده جام تو دل آرام دارم طمعی نه آنچنان خام  
یارب چو خوش آن می مقانه کز دست توام دهد زمانه  
بامن تو نشسته باده در دست من گشته زباده تو سرمست  
از دست و لبان تو پیایی گه بوسه ستانم و گاهی می  
بیجاده لبی بدان لطیفی چون باشد چون کند حریفی

(بقیه الحاقی در صفحه بعد)



عشق تو رقیب راز من باد      زخم تو جگر نواز من باد  
 بازخمن ارچه مرهمی نیست      چون تو بسلامتی غمی نیست

### آمدن سلیم عامری خال مجنون بدیدن او

صراف سخن بلفظ چون زر      در رشته چنین کشید گوهر  
 گز نقد کنان حال مجنون      «۱» پیری سره بود خال مجنون

(۱) نقد کردن حال- نیک و بد آن پرسیدنت و بمناسبت صراف وزر دریت پیش  
 و سره در مصراع بعد نقد آورده شده . در بعض نسخ بجای (نقد) (نقل) غلطت .

### (الحاقی)

( بقیه الحاقی صفحه قبل )

شهدی که عقیق کونه شد      او را بزمی چگونه باشد  
 گاهی زلب تو می مزم توش      گاه آورمت چو جان در آغوش  
 که برزنج نو دست سایم      گاهی شکر از لب ربایم  
 این جمله که گفته ام فسانه است      با تو بسخن مرا بهانه است  
 گرنه من از این حساب دورم      دیدار ترا ز خود غیورم  
 برپای طمع نهاده ام بند      از تو بحکایت تو خرسند  
 گر با تو هزار شب نشینم      از رشک تو در تو هم نبینم  
 چون عشق تو در من استوار است      با صورت تو مرا چه کار است  
 شرگشت مرا شریف با تو      یا عشق مرا حریف یا تو

گرم شدم از فراق رنجور      باد از تو فراق چون منی دور  
 گر لاشه خرمن افتد از پای      نازی فرس تو باد بر جای  
 ادبار من از شود نهانی      اقبال تو باد جاودانی  
 هر سرکه نشد مطیع رایت      انداخته باد زیر پایت

صاحب هنری حلال زاده «۱» هم خاسته و هم اوفتاده  
 در نام سلیم عامری بود «۲» در چاره گری چوسامری بود  
 آن بر همه ریش مرهم او بودی همه ساله در غم او  
 هر ماه ز جامه و طعامش بردی همه آلتی تمامش  
 ۵- يك روز نشست برنجیبی شد در طلب چنان غریبی  
 میتاخت نجیب دشت بردشت دیوانه چو دیو باد می گشت «۳»  
 تایافت ورا بکنج کوهی ازاد ز بند هر گروهی  
 بر وحشت خلق راه بسته وحشی دو سه گرد او نشسته  
 دادش (گردش) چو مسافر از رنجور از بیم ددان سلامی از دور  
 ۱۰- مجنون ز شنیدن سلامش پرسید نشان و جست نامش  
 گفتا که منم سلیم عامر سرکوب زمانه مقامر  
 خال تو ولی ز روی تو فرد «۴» روی تو بخال نیست در خورد  
 تو خود همه چهره خال کشتی یعنی حبشی مثال گشتی  
 مجنون چو شناخت پیش خواندش هم زانوی خویشتن نشانده  
 ۱۵- جستش خبری زهر نشانی و آسود بصحبتش زمانی  
 چون یافت سلیمش انچنان عور بی گور و کفن میان آن گور  
 آن جامه تن که داشت دربار «۵» آورد و نمود عذر بسیار

(۱) خاستن - بمعنی بزرگ و رئیس قوم شدن و افتادن بمعنی خضوع تواضع است .

(۲) یعنی چون سامری در چاره کار های سخت سحر میکرد .

(۳) دیو باد - بمعنی گرد باد است .

(۴) یعنی خال توام ولی از روی و دیدار تو فردم زیرا رخسار تو از شدت سیاهی

و گردش در آفتاب حبشی مثال شده و همه سر تا پا خالست

(۵) یعنی جامه تن خودیانتن پوش که دربار داشت پیشش آورد

کاین جامه حلالیست درپوش  
گفتا تن من ز جامه دوراست  
پندار دراو نظاره کردم  
از بس که سلیم باز کوشید  
۵- آورد سبک طعام در پیش  
چندانکه در او نمود ناله  
بود اوزنواله خوردن آزاد  
پرسید سلیم کی جگر سوز  
از طعمه تواند آدمی زیست  
۱۰- گفت ای چو دلم سلیم نامت  
از بیخورشی تنم فسرده است  
خو باز بریدم از خورشها  
در نای گلوم نان گنجید

بامن بحلال زادگی کوش  
کاین آتش تیز و آن بخوراست  
پوشیدم و باز پاره کردم  
آن جامه چنانکه بود پوشید  
حلاوا (بریان) و کلیچه از عددیش  
زان سفره نخورد یک نواله  
زو میستند و بوحش میداد  
آخر تو چه میخوری شب و روز  
گر آدمی طعام تو چیست  
توقع سلامتت سلامت  
نیروی خورند گیش مرده است  
فارغ شده ام ز پرورشها  
گر زانکه فرو برم بر نچید

### (الحاقی)

هستم همه شب فکاده بر سنک  
از گرسنگی چو میخراشم  
اینست غدام یا گیاهی  
فوت دل من چو راست خواهی  
هر باد که بوی دلبر آرد  
روزم شده تنک و روزیم تنک  
صغی ز درخت میتراشم  
آن هم نه بهفته بماهی  
باشد ز نسیم صبحگاهی  
شک نیست که جان بمن در آرد

زیسان که منم بدین نزاری  
 اما نگذارم از خورش دست  
 خوردی که خورد گوزن یا شیر  
 چون دید سلیم کان هنرمند  
 - بر رغبت آن درشت خواری  
 گز خوردن دانه‌های ایام  
 آنرا که هوای دانه بیشت  
 هر کوچو تو قانع گیاهست (هیست)

مستقیم از طعام خواری  
 گرم نخورم خورنده (اش) هست  
 ایشان خایند و من شوم سیر  
 از نان بگیاه گشته خرسند  
 کردش بجواب نرم یاری  
 بس مرغ که اوفتاد در دام  
 رنج و خطر زمانه بیشت  
 در عالم خویش پادشاهست (هیست)

### حکایت

روزی ملکی (گویند یکی) ز نامداران  
 ۱۰- بر خانه زاهدی گذر داشت  
 آمد عجیبش که آنچنان (آن جوان) مرد  
 پرسید ز خاصگان خود شاه  
 خوردش چه و خوابگاه او چیست «۱»  
 گفتند که زاهدیست مشهور  
 ۱۵- از خلق جهان گرفته دوری  
 شه چون ورق صلاح او خواند  
 حاجب سوی زاهد آمد از راه  
 گفت ای ز جهان بریده پیوند  
 میرفت برسم شهریاران  
 کان زاهد از آن جهان خبر داشت  
 ما وا گه خود خراب چون کرد  
 کباین شخص چه میکند در این راه  
 انداز اش تا کجا و او کیست  
 از خواب جدا و از خورش دور  
 در ساخته با چنین صبوری  
 با حاجب خاص (خویش) سوی او راند  
 تا آوردش بخدمت شاه  
 گشته بچنین خراب خرسند

(۱) یعنی اندازه قدر و مقام وزهد او تا کجا و خودش کیست . در بعضی نسخ است  
 (خوردش چه و خوابگاهش از چیست)

یاری نه، چه میکنی در این کار  
 زاهد قدری گیاه سوده  
 برداشت بدو که خوردم اینست  
 حاجب ز غرور پادشائی (۱)  
 ۵- گر خدمت شاه ما کنی ساز  
 زاهد گفتا چه جای اینست (۲)  
 گر تو سر این گیاه بیابی  
 شه چونسخنی شنید از این دست  
 در پای رضای زاهد افتاد  
 ۱۰- خرسند همیشه نازینست  
 مجنون ز نشاط این فغانه  
 دل داد بدوستان زمانی  
 وانگاه گرفت گریه در پیش  
 کان مرغ شکسته بال چونست  
 ۱۵- با اینکه ازو سیاه رویم (۴)  
 رنجور تن است یا تنومند  
 چون دید سلیم کان جگر ریش  
 بی کان نگذاشت گوهرش را

(۱) یعنی حاجب از غرور خدمتگذاری دربار شاه یا غرور پادشائی که در خدمتگذاران هم  
 نفوذ دارد. (۲) یعنی زاهد گفت چه جای این سخنت زیرا این گیاه از گل انگبین در پیش من  
 بهتر است چون مرا از خدمت چون خودی آزاد کرده.  
 (۳) در بعض نسخ است (گر تو سر از این گیاه بیابی - از خدمت شه خلاص یابی) (۴) سیاه رو  
 در اینجا بمعنی شرمنده است. یعنی با اینکه از او شرمنده ام و روسیاه چون هندوی  
 سیاه بنده و خدمتگذار او هستم.

## دیدن مادر مجنون را

مادر چو (که) زدور در پسر دید	«۱»	الماس شکسته در جگه دید
دید آن گل سرخ زرد گشته		و آن آینه زنگ خورد گشته
اندام تنش شکسته شد خرد	«۲»	زاندیشه او بدست و پا مرد
گه شست با آب دیده رویش		گه کرد بشانه جعد مویش (۳)
سر تا قدمش بمهر مالید		بر هر ورمی (قدمی) بدرد نالید
می برد بهر کناره دست		گه آبله سود و گه ورم بست
گه شست سر بر از غبارش		گه کند ز پای خسته خارش
چون کرد ز روی مهر بانی		با او ز تلافی آنچه داری
گفت ای پسر این چه ترک تازیست		بازیست چه جای عشق بازیست (۴)
۱۰- تیغ اجل این چنین دودستی	(۵)	وانگه تو کنی هنوز مستی
بگذشت پدر شکایت آلود		من نیز گذشته گیر هم زود
برخیز و بیا بخانه خویش		بر هم مزب آشپخانه خویش
گرز آنکه وحوش یا طیورند		تا شب همه ز آشپخانه دورند
چون شب بنشانه خود آید		هر مرغ بخانه خود آید
۱۵- از خالق نهفته چند باشی		ناسوده نخفته چند باشی
روزی دو که عمر هست بر جای		بر بستر خود دراز کن پای

(۱) در بعض نسخ است (احوال بگونه دیگر گردید) (۲) یعنی از دیدن حال مجنون

اندام و تن مادرش یکباره در هم شکست و بدست و پا زدن افتاد چنانکه گویی مرده

(۳) در بعض نسخ است (گه برد بشانه گل ز مویش)

(۴) یعنی بازیست و زندگانی جای عشق بازی نیست .

(۵) یعنی اجل دودستی بر سر پدر و مادر تو تیغ میزند و تو هنوز مستی

## الحاقی

وان قد الف مثال مجنون خمیده : بار عشق چون نون

چندین چه نهی بگرد هر غار	با بر سر موری یا دم مار
ماری زده گیر بی امانت (ناگهانت) «۱»	موری شده گیر میهمانت
جانست نه سنگریزه بنشین «۲»	با جان مکن این ستیزه بنشین
جان و دل خود بغم مرنجان	نه سنگ دلی نه آهنین جان
۵- مجنون ز فقیرهای مادر	افروخت چو شعله‌های آذر
گفت ای قدم تو افسر من «۳»	رنج (رشح) صدف تو گوهر من
گرزانکه مرا بعقل رده نیست	دانی که مرا در این گنه نیست
کار من اگر چنین بد افتاد	اینکار مرا نه از خود افتاد
کوشیدن ما کجا کند سود	کاین کار فتناده بودنی بود
۱۰- عشقی بچنین بلا و زاری	دانی که نباشد اختیاری
تو در پی آنکه مرغ جانم	از قالب این قفس رهانم
در دام کشی مرا دگر بار «۴»	تا در دو قفس شوم گرفتار
دعوت مکنم بخانه بردن	ترسم زو بال خانه مردن

- (۱) یعنی فرض کن که ماری ترا گزید و بلاش خود مورانرا میهمان کردی .  
 (۲) یعنی جان سنگریزه نیست با او ستیزه مکن و پیش پای بنشین و دست از کار عشق و جنون بردار .  
 (۳) یعنی گوهر وجود من سبب رنج و آزار صدف وجودتست .  
 (۴) یعنی تو میخواهی مرا در دو قفس که یکی عشق و دیگری خانه است گرفتار کنی

### الحاقی

پالیده دانه تو گشتم	خاک پی تو در بهشتم
کوشیدن ما کجا کند سود	این کار فتناده بودنی بود
افتاد هزار بارم این کار	از چاره گذشت کارم این بار
با وحش بهم سرود گویی	بهر که بخانه تلخ روئی
من زنده و به که دشت گیرم	با آنکه بخانه در بمیرم

باز آمده گبرو باز رفته	در خانه من ز ساز رفته
این نرد نه نرد خانه گیر است	گفتی که ز خانه ناگیر است «۱»
من درد زدم تو باز پس گرد	بگذار مرا تو در چنین درد
در بوسه پای مادر افتاد	اینگفت و چو سایه در سرافتاد
بوسید بعد از خاک پایش	«۲» ۵- زانجا که نداشت پاس رایش
مادر بگریست و باز پس گشت	کردش بوداع و شد در آن دشت
او نیز در آرزوی او مرد	همچون پدرش جهان بسر برد
~~~~~	
چون برزگران تخم کارست	این عهد شکن که روزگارست
چون کشته رسید ندرود باز	کارد دوسه تخم را باغاز
بر جان نهدش زدود (روز) داغی	۱۰- افروزد هر شبی چراغی
تا میرد ازو چنانکه زو زاد	چون صبح دمدم بر او دمدم باد
با ما بهمان چراغ بازیست	«۳» گردون که طلسم داغ سازیست
هر جا که روی گره بود جای	تادر گره فلک بود پای (نای)
گزار فرس سوی پیاده	«۴» آنکه شود این گره گشاده

(۱) یعنی در تخته نرد وجود من از هجوم لشکر عشق جای خانه باقی نمانده . تخته نرد خانه خانه است .

(۲) یعنی بعد از اینکه برخلاف رأی مادر رفتار کرده بود پای مادر را بوسید .

(۳) یعنی گردون طلسم داغ حسرت سازی مردم است و پیکر تمام خلائق بدین طلسم از داغ مرگ و حرمان نقش پذیر میشود پس از این سبب پیوسته بر سر چراغ خورشید جای دارد و همی بچراغ بازی مشغولست . آلت داغ کردن را مدام بر سر چراغ و شعله آتش میگذارند تا بتوان بدان داغ کرد . چراغ بازی هم کنایه از ایجاد و اعدام است

(۴) چار فرس چار عنصر است .

### الحاقی

انصاف ده این چه بیوفائیت  
گوئی که کس آشنا ندارد

هر روز جهان بجان ربائیت  
گیتی که سر وفا ندارد



چون رشته جان شو از گره باک  
گر عود کند گره نمائی  
چون رشته تب مشو گره ناک  
تو نافه شو از گره گشائی

### آگاهی مجنون از وفات مادر

چون شاهسوار چرخ گردان  
خورشید ز بیم اهل آفاق  
مجنون بهمان قصیده خوانی  
میراند جریده بر جریده  
از مادر خود خبر نبودش  
یکبار دگر سلیم دلدار  
۱۰- دادش خورش و لباس پوشید  
کان پیر زن بلا رسیده  
رخت از بن گاه این سرا برد  
مجنون ز رحیل مادر خویش  
نالید چنانکه در سحر چنک  
۱۵- میکرد ز مادر و پدر یاد  
بر تربت هر دو زار نالید  
گر روی در این و گه در آن سود  
خویشان چو خروش اوشنیدند  
دیدند ورا بدان نزاری  
۲۰- خونابه ز دیده گان گشادند

میدان بستد زهم نبردان  
قرابه می نهاد بر طاق  
قرابه شکست و می برون ریخت  
میزد دهل جریده رانی  
می خواند قصیده بر قصیده  
کامد اجل از جهان ربودش  
آمد بر آن غریب غمخوار  
ماتم زد گانه بر خروشید  
دور از تو بهم نهاد دیده  
در آرزوی تو چون پدر مرد  
زد دست دریغ بر سر خویش  
افتاد چنانکه شیشه در سنک «۲»  
شد بر سر خاکشان بفریاد  
در مشهد هر دو روی مالید  
دارو پس مرک کی کند سود  
یک یک ز قبیله میدویدند  
افتاده بخاک بر (ره) بخواری  
در پای فتاده در (او) فتادند

(۱) در بعض نسخ است (صبح از پی شورش بر انگیخت) (۲) در بعض نسخ  
است (افتاد چو آبگینه بر سنک)

- هر دیده ز روی سست خیزی (۱) میکرد بر او گلاب ریزی  
 چون هوش رمیده گشت هشیار دادند بر او درود بسیار  
 کردند بباز بردنش جهد تا با وطنش کنند هم عهد  
 آهی زد و راه کوه برداشت رخت خود از آن گروه برداشت  
 ۵- میگشت بگرد کوه و هامون «۲» دل پر جگر و جگر پر از خون  
 مشتی ددکان فتاده از پس نه یار کس و نه یار او کس  
 سجاده برون فکند از این دیر زیرا که ندید در شرش (سرش) خیر  
 زین عمر چو برق پای در راه میکرد چو ابر دست کوتاه  
 عمری که بنام بر زوالست یکدم شمر از هزار سالست  
 ۱۰- چون عمر نشان مرک دارد باعشوه او که برک دارد  
 ای غافل از آنکه مردنی هست واگه نه که جان سپردنی هست  
 تا کی بخودت غرور باشد «۳» مرک تو ز برک دور باشد  
 خود را مگر از ضعیف رائی سنجیده نه که تا کجائی  
 هر ذره که در مسام ارضی است «۴» او را بر خویش طول و عرضی است  
 ۱۵- لیکن بر کوه قاف پیکر همچون الف است هیچ در بر  
 بنگر تو چه برک یا چه شاخی در مزرعه بدین فراخی

- (۱) یعنی بسبب سست خیزی و بیهوشی وی هرچشمی گلابی بروی میفشاند تا بهوش آید. (۲) جگر اول بمعنی غم است یعنی دل پر از غم و جگر پر از خون (۳) یعنی تاکی از راه غرور ساز و برک سفر مرک نمیکنی . (۴) یعنی هر ذره کوچکی را نزد خود طول و عرض و مقدار است اما وقتی ذره را با کوهی که پیکرش چون کوه قافست بسنجی خواهی دید که مانند الف هیچ چیز ندارد .

سر تا سر خود بین که چندی	بر سر فاکمی بدین بلندی
بر عمر اعلم (خود از بسیج یابی	خود را ز محیط هیچ یابی
بداشته ترا قبولیست	یا در جهت تو عرض و طولیست
این بهن و درازیت بهم (همه) هست	در قالب این قواره پست
۵- چون بر گذری ز حد پستی (خود پرستی)	در خود نه گمان بری که هستی
بر خاک نشین و باد مفروش	تنگی چو ترا بجاک میپوش
آن ذوق نشد هنوزت از زیاد	کز حاجت خلق باشی آزاد

تا هست بچون خودی نیازت	با سوز بود همیشه سازت
آنگاه رسی بسر بلندی	کایمن شوی از نیاز مندی
۱۰- همان تا سگ نان کس نباشی	یا گربه خوان کس نباشی
چون مشعله دسترنج خود خور	چون شمع همیشه گنج خود خور
تا با تو بسنت نظامی	سلطان جهان کند غلامی

(۱) یعنی اگر عمر خود را بسنجی خواهی دید که نسبت به عمر عالم جسمانی هیچ است .  
 (۲) یعنی اینکه تو در خود قابلیت تصور کرده و خود را صاحب عرض و طول و مقدار در وجود میدانی بسبب پستی این قالب جسمانیست اگر این قالب پست را شکسته و از جسمانیت دور شده راه عالم جان در پیش گرفتی آنوقت خودت را هیچ و عدم خواهی دانست .  
 (۳) شعله مشعل و شمع از روغن خود زنده اند . یعنی چون مشعل و شمع گنج خود را بخور و از خلق بی نیاز شو تا جهان که بر همه سلطانت غلام تو شود .  
 در بعض نسخ بجای همیشه (زبانه) (زنور) دیده میشود

### الحاقی

داری دوسه سیخ زنگ خورده	و انهم بزکات جمع کرده
از شادی آن قراضه چند	گویی که منم جهان خداوند

## خواندن لیلی مجنون را

لیلی نه که لعبت حصاری	«۱»	دز بانوی قلعه عماری
گشت از دم یار چون دم مار	«۲»	یعنی بهزار غم گرفتار
دلتنک چو دستگاہ یارش		در بسته تر از حساب کارش
در حلقه رشته گره مند		زندانی بند گشته بی بند
۵- شویش همه روزه داشتی پاس	«۳»	پیرامن در شکستی الماس
تا نگر یزد شبی چو مستان		در رخنه دیر بت پرستان
با او ز خوشی و مهربانی		کردی همه روزه جانفشانی
لیلی ز سر گرفته چهری		دیدی سوی او بسرد مهری
روزی که نواله بی مگس بود	«۴»	شب زنگی و حجره ای عس بود
۱۰- لیلی بدر آمد از در کوی		مشغول بیار و فارغ از شوی
در رهگذری نشست دلتنک		دور از ره دشمنان بفرسنگ
می جست کسی که آید از راه		باشد ز حدیث یارش آگاه
ناگاه پدید شد همان پیر		کز چاره گری نکرد تقصیر
در راه روش چو خضر بویان		هنجار نمای و راه جویان

- (۱) دز بانوی قلعه عماری - یعنی بانوی دز و ملکه قلعه هود جی که همیشه در آن محصور بود.
- (۲) دم مار - در تلخی مشهور و معروفست اگر چه حقیقت نداشته باشد و همین شهرت برای آوردن در شعر کافیهست . یعنی لیلی از دم و گرفتار گله آمیز یار و نامه وی چنان تلخکام شد که سر ناپای وی از دم مار تلخ تر گردید . (۳) الماس برای در بقیده قدما شکننده و خطرناکست . یعنی شوی لیلی در رهگذار وجود وی از پاسبانان و نقیای الماس میاشید تا نتواند از خانه فرار کند و چون بت در دیر بت پرستان و عاشقان منزل کند .
- (۴) یعنی شب مانند زنگی سیاه و حجره لیلی بی عس و پاسبان بود .

پرسیدش لعبت حصارى  
 آن وحش نشین وحشت آمیز «۱»  
 پیر از سرمهر گفت کای ماه  
 آن قلزم نا نشسته از موج  
 ۵- آواز گشاده چون منادی  
 لیلی گویان بهردو گامی  
 از نیک و بد خودش خبر نیست «۲»  
 لیلی چو شد آگه از چنین حال  
 از طاقچه دو زر گس جفت  
 ۱۰- گفتا منم آن رفیق دلسوز  
 از درد نیم بیک زمان فرد  
 او بر سر کوه میکشد راه  
 از گوش گشاد گوهری چند  
 کاین را بستان و باز پس گرد  
 ۱۵- نزدیک من آرش از ره دور  
 حالی که بیاوری ز راهش  
 نزدیک من آی تا من آیم  
 بینم که چه آب ورنک دارد  
 باشد که ز گفتههای خویشم  
 ۲۰- گردد گره من اوفتاده

کز کار (ماه) فلک خبر چه داری  
 بر یاد که میکند زبان تیز  
 آن یوسف بی تو مانده در چاه  
 وان ماه جدا فتاده از اوج  
 می گردد در میان وادی  
 لیلی جویان بهر مقامی  
 جز رره لیلیش گذر (نظر) نیست  
 شد سرو بنش ز ناله چون نال  
 بر سفت سمن عقیق می سفت  
 کز من شده روزا و بد بن روز  
 فرقت میان ما در این درد  
 من در بن چاه میزنم آه  
 بوسید و به پیش پیر افکند  
 با او نفسی دو هم نفس گرد  
 چندانکه نظر کنم دران نور  
 نشان بفلان نشانه گاهش  
 پنهان بر رخس نظر گشایم  
 در وزن وفا چه سنک دارد  
 خواند دو سه بیت تازه پیشم  
 از خواندن بیت او گشاده

(۱) یعنی مجنون با وحش نشین که وحشت دیدار مردم در وجود او آمیخته و از همه فراری بود . (۲) یعنی جز بر راه عشق و محبت گذار نمیکند .

پیر آن در سفته بر کمر بست  
دستی سلب خلک ندیده  
شد کوه بکوه تیز (پیر) چون باد  
روزی دوسه جستش اندران بوم  
۵- تا عاقبتش فتاده برخاک  
پیرامن او درنده چند  
مجنون چوز دور دید در پیر  
زد بردگان به تندی آواز  
چون وحش جدا شد از کنارش  
۱۰- اول سرخویش بر زمین زد  
گفت ای تو ملک عشق بر پای

زان در نرفته رخت بر بست  
برد از پی آن سلب دریده  
گاهی بخراب و گه با آباد  
واحوال ویش نگشت معلوم  
در دامن کوه یافت غمناک  
خازن شده چون خزینه را بند  
چون طفل نمود میل بر شیر  
تا سر نکشند سوی او باز  
پیر آمد و شد سپاس دارش  
وانگه در عذر و آفرین زد  
تا باشد عشق باش بر جای

لیلی که جمیله جهانست «۲» در دوستی تو تا بجانست  
دیر بست که روی تو ندیدست  
کوشد که یکی دمت ببیند  
۱۵- تو نیز شوی بروی او شاد  
خوانی غزلی دور امش انگیز  
نخاستانست خوب و خوش رنگ  
نز لفظ تو نکته شنیدست  
با تو دو بدو بهم نشیند  
از بند فراق گردی آزاد  
بازار گذشته را کنی تیز  
درهم شده همچو بیشه تنک

- (۱) یعنی برای تعظیم آن پادشاه کشور عشق چنان خم شد که سرش بر زمین خورد .  
(۲) یعنی لیلی جمیله که محبوب جهان بود در دوستی تو تا با ختن جان پایدار است دیر بست که ترانده

### (الحاقی)

از چشمه خور چو خضر بر خور  
و آفاق نورد چون سکندر  
می پرسد و میکند سلامت  
خواهد بدعا و شکر نامت

بر اوج سپهر سر کشیده  
 میعاد گه بهارت آنجاست  
 آن گه سلبی که داشت در بند  
 میجنون کمر موافقت بست  
 ۵- بی بریی او نهاد و بشتافت  
 تشنه زفرات چون گریزد  
 با او ددگان بعهد همراه  
 اقبال مطیع و بخت منقاد  
 بنشست بزیر نخل منظور  
 ۱۰- پیر آمد وز آنچه کرد بنیاد  
 خرگاه نشین بت پر روی  
 زانسو تر یار خود بده گام  
 فرمود به پیرکای جوانمرد  
 زینگونه که شمع می فروزم  
 ۲۰ «۲» گر بیشترک روم بسوزم

۱۵- زین بیش قدم زمان هلاکت  
 زان حرف که عیب ناک باشد  
 در مذهب عشق عیب ناکست  
 آن به که جریده پاک باشد

(۱) نورد - اینجا بمعنی رفتار است یعنی قوه رفتار بیش از این برای من نیست

(۲) یعنی اینگونه که از دیدار او شمع وجود من مشتعل میشود اگر بیشتر روم خواهم سوخت

### الحاقی

شوئی است مرا و گر چه خفته است  
 گر زینکه بشوی دل ندادم  
 این حال نه از خدا نهفته است  
 آخر نه چنان حرام زادم

تا چون که بدآوری نشینم  
او نیز که عاشق تمامست  
در خواه که زان زبان چون قند  
او خواندیت و من کنم گوش  
۵- پیر از سر آن بهار (نهال) نوبر «۱»  
دیدش بزمین بر اوقتاده  
بادی ز دروغ بردلش راند «۲»  
چون هوش بمغز او در آمد  
از کرده خجالتی نبینم  
زین بیش غرض بر او حرامست  
تشریف دهد به بیتکی چند  
او آرد باده من کنم نوش  
آمد بر آن بهار دیگر  
آرام رمنده هوش داده  
آبی ز سرشک بروی افشاند  
بایر نشست و خوش بر آمد

کرد آنگهی از نشید آواز  
این بیتک چند را سر آغاز  
غزل خواندن مجنون نزد لیلی

۱۰- آیا تو کجا و ما کجائیم  
مائیم و نوای بینوائی  
تو زان که و ما ترائیم  
بسم الله اگر حریف مائی

(۱) بهار اینجا یعنی شکوفه است (۲) شخص بیهوش از نسیم و باد خنک و آب بر چهره اش افشاندن بیهوش می آید . یعنی پیر برای بیهوش آوردن مجنون از دروغ و افسوس بردلش باد راند و از سرشک بر چهره اش آب افشاند .

### (الحاقی)

گفت این چه بهار بود گوئی  
این بوی نه بوی نو بهار است  
بوئیست عظیم نغز و دلجوی  
پیر از سر عاشق آزمائی  
خواهی که نخوانده یارت آید  
بی دیدن روی او چنینی  
گفتا مکن ای سلیم دل مرد  
چون من شده ام زبوی می مست  
کاورد بما عبیر بوئی  
بوی سر زلف آن نگار است  
بادا دل من فدای این بوی  
گفتا که خطاست این جدائی  
واراسته در کنارت آید  
چون باشد چون گرش بینی  
پیرامن این حدیث ناورد  
می را نتوان گرفت در دست



خزپاره کن و پلاس پوشیم	افلاس خزان جان فروشیم
غم شاد بما و ما بغم شاد	از بندگی زمانه آزاد
شب کور و ندیم آفتابسیم	تشنه جگر و غریق آییم
در ده نه ولاف دهخدائی	گمراه و سخن زره نمائی
چون ماه به نیمه نامیم	۵- ده رانده و دهخدای نامیم «۱»
بی پای و رکیب رخس تازیم	بی مهره و دیده حقه بازیم «۲»
غم دار توئیم و غم نداریم	جز درغم تو قدم نداریم
در کوچکه رحیل تیزیم	درعالم اگرچه سست خیزیم
هستم زغم تو اندرین کار	گوئی که بمیر درغمم زار
بر طبل رحیل خود دوالی	۱۰- آخر بزیم بوقت حالی
باخود نمد و پلاس دارد	گرك ازدمه گرهراس دارد «۳»
بی تو شب ما و آن گهی خوش	شب خوش مکنم که نیست دلکش «۴»
نا کشته درودن اینچه رازست	نا آمده رفتن این چه سازست

(۱) در بعضی نسخ بجای مصرای اول (دورازره عقل رفته نامیم) غلط است  
 (۲) در حقه بازی اول مهره لازم است و انگاه دیده تماشائی که ازرا بسته و چشم  
 افسای کنند . یعنی ما حقه بازی هستیم بی مهره و دور از دیده تماشائی . در بعضی نسخ  
 است (بی مهره دیاه حقه بازیم)  
 (۳) یعنی مادر عالم از آن سست خیز و جریده و بی علاقه هستیم که از مړك بیم نداریم .  
 گرك ازدمه و سرما میترسد از آن رو پوستین پشمین و نمد و پلاس دارد ولی ما را چون از سرمای  
 مړك هراسی نیست برهنه ایم و نوای ماینوا نیست و بنمد و پلاس و زخارف محتاج نیستیم .  
 (۴) شب خوش بمعنی خدا حافظ و وداع است . یعنی مرا تودیع مکن و از نزد من مرو  
 که بی تو شب من خوش نیست و نیامده رفتن بنا کشته درودن میماند یعنی فائده نخواهد داشت .

### الحاقی

ای بار شگرف در همه کار	عیاره و عاشق تو عیار
عیار که بفشرد گلو را	خود را کشد آن گهی عدو را
آن کس که زخون خود ترسد	از کشتن نیک و بد ترسد



با جان منت قدم نسازد «۱» یعنی که دو جان بهم نسازد  
 تاجان نرود ز خانه بیرون  
 جانسی به زار بار نامه  
 جانی (جامی) به از این بیازد رده  
 هر جان که نه از لب تو آید  
 وان جان که لب تو اش خزان است  
 بسیار کسان ترا غلامند  
 تا هست ز هستی تو یادم  
 وانگه که ز دل نیارمت یاد  
 ازین بس تو و من و من تو زین بس «۲» یکدل بمیان ما دو تن بس  
 وان دل دل تو چنین صوابست  
 یعنی دل من دلی خرابست  
 صبحی تو و با تو زیست نتوان «۳» الا یکی دل و دو صد (صد) جان  
 در خود کشت که رسته بکت است (۴) تا این دو عدد شود یکی راست  
 چون سکه ما بگانه گردد نقش دوئی از میانه گردد

(۱) معنی شش بیت اینست که نیامدن تو در پیش من از آنست که قدم تو جان منست و دو جان در یک کالبد با هم سازگار نیست جان مرا بگیر و از کار بدن معزولش کن و از لب خود جان دیگرم بده زیرا جانی که از لب تو نباشد مرا بلب میرسد و رسیدن جان بلب طلا به مرگست اما جانی که از بوسه لب تو برسد عمر جاودان است.

(۲) در بعض نسخ است (یکدل بمیان ما دیگر کس) (یکدل بمیان ما دیگر (بود) بس)  
 (۳) دل صبح خورشید است از آنرو یکدله است و دو صد جان وی بدان مناسبت است که دم صبح جان بخش جنبندگانست. یعنی تو چون صبح هستی و کسیکه میخواهد با صبح زیست و دوستی کند مانند صبح باید دارای یکدل باشد و با فدا کردن صد جان راه شوق و دوستی را طی کند (۴) یعنی گوهر وجود ترا در رشته یکتای هستی خویش میکشم تا دوستی برود و یگانگی و وحدت بجای آن بنشیند :

بادام کبه سکه نقر دارد		من باتوام آنچه مانده بر جای
یکتن بود و دو مغز دارد	«۱»	کفشی است برون قناده از پای
دووم من از آنچه از تو دور است	«۲»	انچه آن من است باتو نور است
بر سکه تو زنند نامش		تن کیست که اندرین مقامش
زیر علم ترا نشاید		سر نزل (برك) غم ترا نشاید
وان نیز نه با منست با تست		جانست جریده در میان چست
من خاک ره سگان آن کوی		تو سگدل و پاسبانست سگ روی
در جنب سگان از آن نشینم		سگبانی تو همی گزینم
هستند سگان تیر چنگال		یعنی ده گان مرا بدنبال

خالت درم و زراست خلخال	تو با زر و با درم همه سال
خلخال ترا درم خریدم	تا خال درم وش تو دیدم
مجنون زپی تو زار بگریست	ابر از پی نوبهار بگریست
مجنون برخ تو فال گیرد	چرخ از رخ مه جمال گیرد

(۱) در بعض نسخ است (من با تو بد آنچه ماند بر جای)  
 (۲) یعنی آنچه از وجود من باقی مانده هستی بشمار میآید در نور وجود تو مستهلك شده و از هر چه جز تو و دوز از تست من دور میباشم.

### الحاقی

آزاد تری ز سرو آزاد	هر چند تو از من ای پریراد
در بند گیت چو گل کمر بند	هستم من بی پناه و پیوند
جان بخشد و زنگ دل زداید	بادی که ز کوی تو برآید
کازرده میان مومبانی	آن یابم از راه جان فزانی
من خالیم و تو خال داری	من مفلسم و تو مال داری

- هندوی سیاه پاسبانست (۱) مجنون بیر تو همچنانست  
 بلبل زهوای گل بگرداست (۲) مجنون زفراق تو بدرد است  
 خلق از پی لعل میکندگان  
 ۹- یارب چه خوش اتفاق باشد  
 مهتاب شبی چوروز روشن  
 من باتونشسته گوش در گوش  
 در بر کثمت چو رود در چنک  
 گردم زخمار نر گست مست  
 ۱۰- برهم شکنم شکنج گیسوت  
 با نار برت نشست گیرم  
 گه نار ترا چو سیب سایم  
 گه زلف برافکنم بدوشت  
 گاه از قصبت صحیفه شویم «۳»  
 ۱۰- گه گرد گلت بنفشه کارم «۴»  
 گاهی ز بنفشه گل برارم  
 گه در بر خود کنم نشستت (۵) که نامه غم دهم بدستت

- (۱) یعنی مجنون چون هندوی سیاه خدمتگذار و پاسبان تست . در بعضی نسخ است  
 (مجنون تو هم بتو چنانست) (۲) یعنی بلبل از عشق گل در گردش و مجنون از فراق تو دردمند است  
 (۳) یعنی گاهی با اشک شوق صحیفه قصب دامان ترا شستشو کنم .  
 (۴) یعنی گاهی پیرامن گل رخسارت از بوسه بنفشه کبود کاشته و گاهی  
 از زیر بنفشه زلف گل رخسارت را پدیدار کنم .  
 (۵) یعنی گاهی در بر تو نشسته و از باز گفتن غمان دیرینه نامه غم بدستت دهم

### الحاقی

بر کار شود چه خوش بودهای  
 گر نگسلد از میانه رودی  
 زیر و زبرم مدار چندین

یارب چه بود گر این چنین رای  
 خوش میزنم این چنین سرودی  
 شوریده سرم مدار چندین

یارا کنون شو که عمر یار است      کار است بوقت و وقت کار است  
 چشمه منما (بنما) چو آفتابم      «۱» مفرب ز دور چون مرابم  
 از تشنگی جمالت ایجان      (۲) جو جو شده ام چو خالت ایجان  
 يك جو ندهی دلم در این (بدین) کار      خوناب دلم دهی (نهی) بخروار  
 غم خوردن بی تو می توانم      می خوردن با تو نیز دانم  
 در بزم تو می خجسته فالست      یعنی بیهشت می حلالست  
 این گفتم و گرفت راه صحرا      خون در دل و در دماغ صفرا

(۱) یعنی چشمه وجود خود را از دور آفتاب وار بمن منمای و چون سراب از دور فریب مده و هلاکم مکن بلکه از نزدیک بامن یارشو و از هلاکت نجات بده  
 (۲) یعنی از تشنگی جمالت مانند خالت جو جو و سیاه و سوخته شده ام ولی تو باز از یکهو دلداری نمیکنی اما خوناب دل خروار خروار بمن میدی .

### الحاقی

بقیه الحاقی از صفحه قبل

اینجا چه خوشست اگر بدانی	آنجا که تویی مرا نخوانی
کس را نه بگرد کار ما کار	نه شرم خود و نه بیم اغیار
خود را معرفی نینی	گر بر خیزی و گر نشینی
کرده بد و نیک را فراموش	بینی دوسه ییزان و خاموش
در سایه خلوتی شگرفت	آوارگی ار بچاره ژرنت
آخر نبودت پای گیری	گر دست نگیرد خطبری
هم دشمنی از پست نباشد	گر دوستی کت نباشد
نا اهلی غیر در میانست	اینجا چه کنی که بیم جانست
کانجاست حصار این آباد	ز اینجا بدر آی خرم و شاد
زان چشمه فرستم آب حیوان	ای چشمه خضر در تو پنهان
چندانکه دویده خفت خرگوش	کردی مگر آن مثل فراموش
خونابه خورم کدام روزی	می ده که من حرام روزی
نز می که زبری می شوم مست	با اینکه من دماغ در دست

وان سرورونده زان چمنگاه  
شد روی گرفته سوی خرگاه  
آشنا شدن سلام بغدادی با مجنون

دانای سخن چنین کند یاد  
کز جمله منعمان بغداد  
عاشق پسری بد آشنا روی «۱»  
یک موی زگشته از یکی موی  
هم سیل بلا بدو رسیده «۲»  
هم سیلی عاشقی چشیده

(۱) آشنا روی کنایه از زیبا روی و خوش منظری است. یعنی جوانی زیباروی که موئی از رخسارش زسته و چون یکموی بر رخسارش زسته بود یکموی از خوبی او کاسته نشده بود. (۲) یعنی سیل بلای عشق بدو رسیده

بقیه الحاقی از صفحه قبل

دریا کشم از کف تو ساقی (۱)	نگذارم نیم جرعه باقی
بر یاد تو می کجا برد هوش	گر زهر خورم که هم بود نوش
مست تو شوم تو کام بردار	مستانه تو نیز جام بردار
می جز بصبح خورد نتوان	در پرده صبح کرد نتوان
سلطان که سریر باغ جوید	گنجینه شب چراغ جوید
آن دزد بود که از سر رنج	در تاریکی طلب کند گنج
هر خانه که بی چراغ باشد	زندان بود ارچه باغ باشد
در نزد غمت دلم زبونت	دستی بزنم که دست خونت
خوشر چه ازان که چون شوم مست	در حلقه زلف تو زنم دست
گیرم سر زلف تو بی آزار	مستانه بر آورم به بازار
در هر قدمی کنم صبحی	وز هر لگدی خورم ققوحی
بارب تو مرا یکی چنین روز	روزی کن ازان بت جهانسوز

(۰) میگاری مجنون از دست لیلی بکلی از سبک این افسانه خارج است چنانچه در اول کتاب خود نظامی میفرماید: (نه باده نه بزم شهریاری شاعر الحاقی این مطالب بکلی فراوش کرده است)

دزدی کیش عشق و درد بیمای  
گیتیش سلام نام کرده  
در عالم عشق گشته چالاک  
چون از سرقصه (شعر) های درپاش  
۵- در هر طرفی ز طبع پاکش  
هر غم زده که شعر او خواند  
چون شهر بشهر تا بغداد  
از سحر هلال او ظریفان  
افتاد سلام را کز آن خاک  
۱۰- بر بست بنه بناقه چست  
در جستن آن غریب دلتنگ  
پرسید نشان و یافتش جای  
پیرامنش از وحوش جوقی  
او کرده ز راه شوق وزاری  
۱۵ چون دید که آید (آمد) از ره دور  
زد بانگ بر آن سباع هایل  
چون یافت سلام ازو قیامی  
مجنون ز خوش آمد سلامش

اندوه نشین و رنج فرسای  
واقبال بدو سلام کرده  
در خواندن شعرها هوسناک  
شد قصه قیس در جهان فاش  
خواندند نسیب (نشید) دردناکش  
آن ناقه که داشت سوی او راند  
آوازه عشق او در افتاد  
کردند سماع با حریفان  
آید بسلام آن هوسناک  
بگشاد (بگذاشت) از مام ناقه راست  
در بادیه راند چند فرسنگ  
افتاده برهنه فرق تا پای  
حلقه شده بر مثال طوقی (۱)  
زان حلقه حساب طوق داری  
نزدیک وی آن جوان منظور  
تاتبیح کنند (کشند) در حمایل  
دادش ز میان جان سلامی  
بنمود تقریبی تمامش

(۱) جوق بفتح اول و سکون ثانی در عربی بمعنی گروه و جماعت است - معنی  
دوبیت اینست که از حلقه طوقی که وحوش پیرامن وی بسته بودند طوق بندگی دوست  
برگردن نهاده بود



گرددش بجواب خود گرامی  
گفت ای غرض مرا نشانه  
بآیم بر تو ز شهر بغداد  
غربت ز برای تو گزیدم  
۵- چون کرد مرا خدای روزی  
پرسیدش کنز کجا خرامی  
وا وارگی مرا بهانه  
تا از رخ فرخت شوم شاد  
کایات غریب تو شنیدم  
روی تو بدین جهان فروزی

زین بس من و خا کبوس پایت  
دم بی نفس تو بر نیارم  
هر شعر که افکنی تو بنیاد  
چندان سخن تو یاد گیرم  
۱۰ کستخ ترم بخود رها کن  
میده ز نشید خود سماع  
بنده شدن چومن جوانی  
من نیز بسنک عشق سودم «۱»  
گردن نکشم زحکم وراثت  
در خدمت تو نفس شمارم  
گیرم منش از میان جان یاد  
کاموده شود بدو ضمیرم  
با خاطر خویشم آشنا کن  
پندار یکی از این سباعم  
دائم که نداردت زیانی  
عاشق شده خواری آزمودم

### پاسخ مجنون بسلام بغدادی

مجنون چو هلال در رخ او  
۱۵- کای خواجه خوب ناز پرورد  
نه مرد منی اگر چه مردی  
زد خنده و داد پاسخ او  
ره پرخطر است باز پس گرد  
کن صدغم من یکی نخوردی

(۱) سودم مخفف سوده‌ام و آزمودم مخفف آزموده‌ام می‌باشد

### الحاقی

در شهر خود آرمیده بودم  
این باقی عمر اگر توانم  
البته سفر ندیده بودم  
جز باتو نرانم آنچه رانم

من جز سردام و دد ندارم	(۱)	نه پای تو پای خود ندارم
مارا که زخوی خود ملالست		باخوی تو ساختن محالست
از صحبت من ترا چه خیزد		دیو از من و صحبتم گریزد
من وحشیم و توانس جوئی		آن نوع طلب که جنس اوئی
چون آهن اگر حمل گردی		زاه چو منی ملول گردی
گر آب شوی بجان نوازی		با آتش من شبی نسازی
با من تو نگنجی اندرین پوست		من خود کشم و تو خویشتن دوست
بگذار مرا در این خرابی		کز من دم همدمی نیابی
گر در طلبم رهی بریدی	«۲»	ای من رهیت که رنج دیدی
۱۰- چون یافتیم غریب و غمخوار		الله معک بگویی و بگذار
ترسم چو بلطف برنخیزی	«۳»	از رنج ضرورتی گریزی

- (۱) یعنی من نه تنها بتو پای بند نمیتوانم شد بلکه بخود هم پای بند نیستم  
 (۲) یعنی اگر در طلب من راهی پیمودی پیاداش این رنج من رهی و بنده تو هستم  
 (۳) یعنی اگر بلطف و اختیار نروی بالضرورة از دست رنج و محنت فرار خواهی کرد

### (الحاقی)

خواهم که بدین درنده چند	از کنده خویش بردم بند
تو آمده که تادر این دام	میخی دگرم زنی بر اندام
هر روز بمنزلی گرایم	هر شب بخوابه ایست جایم
من مفلسم و نوا ندارم	مهمانی تو روا ندارم
گر هست نوای یینوائیت	اینک من و راه آشنائیت
من بند قای خود کنم بست	تو باد گری کمر کنی چست
من بسته خود فشانم از دوش	تو باد گری شوی هم آغوش
با منت خطاست هم نشستی	من بت شکن و تو بت پرستی

در گوش سلام آرزومند  
 گفتا بخدای اگر بکوشی «۱»  
 بگذار که از سر نیازی  
 گرسهو شود بسجده راهم  
 مجنون بگذاشت از بسی جهد  
 بگشاد سلام سفره خویش  
 گفتا بگشای چهر بامن  
 ناخوردنت ارچه دلپذیر است  
 مرد ارچه بطبع مرد باشد  
 ۱۰- گفتا من از این حساب فردم  
 نیروی کسی بنان و حلواست  
 چون من (من خود) از نهاد خویش پاکم (۳)  
 چون دید سلام کان جگرسوز  
 نه روی برد بهیچ کوئی  
 ۱۵- میداد دلش زدندوازی  
 دایم دل تو حزین نمااند  
 گردنده فلک شتاب گرد است  
 تا چشم بهم نهاده گردد  
 زین غم به اگر غمین (غمی) نباشی  
 ۲۰- به گردی اگر چه دردمندی

پذیرفته نشد حدیث آن بند  
 کز تشنه زلال را پوشی  
 در قبله تو کنم نمازی  
 در سجده سهو عذر خواهم  
 تا عهده بسر برد در آن عهد  
 حلوا و کلیچه ریخت در پیش  
 نانی بشکن بمهر با من  
 زین یکدو نواله ناگزیراست  
 نیروی تنش به (زا) خورد باشد  
 ۲- کانرا که غذا خور است خوردم  
 کورا بوجود خویش پرواست  
 کی بیخورشی کند هلاکم  
 نه خسبد و نه خورد شب و روز  
 نه صبر کند بهیچ روئی  
 کان به که در این بلا سازی  
 یکسان فلک اینچنین نمااند  
 هر دم ورقیش در نورداست  
 صد در ز فرج گشاده گردد  
 تابی سپر زمین (زمی) نباشی  
 چند آنکه گریستی بخندی

(۱) یعنی ترا بخدا قسم میدهم که آب زلال وصال را از تشنه پیش و مرا از خود محروم مدار

(۲) یعنی من نفس بهیمی خود را که طالب غذا و شهوت بود نیست و ناپرد کرده ام.

(۳) یعنی چون من از آنها دو نفس بهیمی غذا خوار خود پاک و دورم از بیخورشی هلاک نمیشوم.

من نیز چو تو شکسته بودم  
 هم فضل و عنایت خدائی  
 فرجام شوی تو نیز خاموش  
 این شعله که جوش مهر بانیست  
 چون در گذرد جوانی از مرد  
 مجنون ز حدیث آن نکورای  
 گفتا چه گمان بری که مستم  
 شاهنشاه عشقم از جلالت  
 از شهوت عذره‌های خاک  
 از آرایش نفس باز رسته  
 عشق است خلاصه وجودم  
 عشق آمد و خاص کرد خانه  
 با هستی من که در شمارست  
 کم گردد عشق من در این غم  
 عشق از دل من توان ستردن  
 در صحبت من چو یافتی راه  
 در قامت حال خویش بنگر  
 دل خسته و پای بسته بودم  
 دادم ز چنان غمی رهائی  
 و این واقعه را کنی فراموش  
 از گرمی آتش جوانیست  
 آن کوره آتشین شود سرد  
 از جای نشد ولی شد از جای (۱)  
 یا شیفته هوا پرستم  
 نا برده ز نفس خود خجالت (۲)  
 معصوم شده بغسل پاکی  
 بازار هوای خود شکسته  
 عشق آتش گشت و من چو عودم  
 من رخت کشیدم از میانه  
 من نیستم آنچه هست یارست  
 گر انجم آسمان شود کم  
 گر ریک زمین توان شمردن  
 میدار زبان زعیب کوتاه  
 از طعن محال خویش بگذر

(۱) یعنی از جای خود بزم رقت برخواست ولی دلش از جای بشد و پاسبان برخواست

(۲) یعنی من در مملکت عشق شاهنشاهم و پیش نفس خود خجل نیستم.

### الحاقی

نیکو مثل زدن سپهدار  
 سردی مکن ارنه گرم کردم  
 چندان سلامتت بازار  
 در طیره گری چو دل شود گرم  
 کاندازه کار خود نگهدار  
 وانگه بحساب نرم کردم  
 کالوده نشد پای طرار  
 بر خیزد از آن میانه آرم

زان حرف حریف را ادب کرد	زینگونه گذارشی عجب کرد
حرفی بخطا دگر نینداخت	چون حرفت او حریف بشناخت
تا عذر سخن نخواستی از پس	گستاخ سخن مباش با کس
گستاخ کشیدن آفت تست	گر سخت بود کمان و گرسست
ور سخت بود خجالت آرد	«۱» - گرسست بود ملالت آرد
بودند بهم برآه پیوندد	مجنون و سلام روز کی چند
چون در غزلی روانه میرفت	«۲» آن تحفه که در میانه میرفت
بر یاد گرفتی آنجوانمرد	هر بیت که گفتی آنجهان گرد
بود از همه خواب و خورده خالی	مجنون زره ضعیف حالی
نرخواب گزیر بود و نر خورد	«۱» - بیچاره سلام را دران درد
مهمان بوداع شد حواله	چون سفره تهی شد از نواله
بگذاشت میان آن سباعش	کرد از سر عاجزی وداعش
بگرفته بسی قصیده بر یاد	زان مرحله رفت سوی بغداد

(۱) یعنی هرگاه زه کمان را بگستاخی کشیدی اگر سست است باعث ملالت خاطرت میشود زیرا نمیتوان با سستی زه از کمان تیراندازی کرد و اگر سخت است و تو نتوانستی بکشی در پیش همگنان خجل میشوی پس اول کمان را ییازمای و آنگاه بکشیدن زه آن پرداز .

(۲) یعنی تحفه که از طرف مجنون برای آن میهمان بکار میرفت غزلهای چون در آبدار بود .

### (الحاقی)

شرط است نخست آزمودن  
بسی پای کجا بسر شود راه

هر قفل که خواهی گشودن  
اول رسناست آنگهی چاه

## الحاقی (۱)

## در عصمت و پاکی مجنون

ناظن نبری که بود مجنون	زین شیفتگان که بینی اکنون
بی روزه و بی نماز و بی نور	بیگانه ز عقل و از ادب دور
دانا تر دور بود در دور	دانسته رسوم چرخ را غور
داند دانش نهانی	حل کرده رموز آسمانی
زیا سخنی چو سکه زر	بیت و غزلی چو لؤلؤ تر
داند همه کس که از تفکر	دیوانه نریزد آنچنان در
ترتیب جهان فکند چو نمست	بی ترتیبی فکند بر دست
آگاه شده ز تلخی مرک	میکرد بسیج راه را برک
گر ز بستیش بود دشوار	آسانی مرک جست از ان کار
هر شخص که خونکرد با سیر	دشوار برون شود از این دیر
این خانه کسی که سخت گیرد	در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که رفیق ره نمی جست	میکرد برفق بند را سست
تا چون بشکار جان رسد میر	گوید که یار گویدش گیر
در کشتی دور بیم جان بود	رخت افکنیش ز بیم آن بود
میدید نوالهای چون زهر	کو بهره نخورده بود از این بهر
میکرد ز طبع دست کوتاه	ممشوقه بهانه بود در راه
تا گر زند آرزوش راهی	دارد ز جهان فریب گاهی
یکام نبود و بود کامش	میداشت چو تیغ در نیامش
زان کام نجست آن پریزاد	تا خانه عشق ماند آباد
پرسیدم از اوستاد دانا	از حالت عاشق توانا

(۱) شاعر الحاق کننده قسمت (عصمت و پاکی مجنون) و افسانه زید و زینب را بالتمام از خود افزوده و علاوه بر این وقاحت چندین بیت از ابیات نظامی را از جاهای دیگر در میان اشعار الحاقی بدون تغییر یا با اندک تغییر جای داده و بزرگترین خیانت را مرتکب شده است

کورایم براد خویش ره بود  
 کامی که برآمدش در آن حال  
 گفتا که بیک مراد حالی  
 از کام گرفتن چنان هست  
 بیرون نهم از در کون بک کام  
 مهلت دادن چه کار گه بود  
 ناکام چرا گذاشت سی سال  
 گشتی تنش از نشاط خالی  
 سی سال نشاط خویشان جست  
 گریابم از آن رحیق یک جام

### افسانه زید وزینب

گویند که بود هم در آن دور  
 اندوه گرفته بر دلش کوه  
 از آدمیان دیو زاده  
 پاکیزه جوانی از هنر پر  
 او نیز قفای عشق خورده  
 نامش بنشان زید موصوف  
 در حله لیلی آشیانش  
 با دختر عم خویش در بند  
 بر هر دو طرف ز هم نشانی  
 وان لببت خوبی روی زیبا  
 وان شیفته نیز از آن پری روی  
 کافروخته روی بود و بدرام  
 شمشاد نسیم و ارغوان خد  
 جماش بتی بدلبری طاق  
 شوری شعبی فریب سازی  
 سر گیج کن هزار صفرا  
 از مور نهفته تر دهانسی  
 ساده زنجی چو سبب شکی  
 چون شهد بیوسه نیز بازار  
 زنجیر بری دگر در آن جور  
 او کوه گرفته از بس اندوه  
 دیوانگیش خلاص داده  
 گفتی غزل لطیف چون در  
 سر دسر کار نشق کرده  
 خویش چو عمر و زید معروف  
 عشق آمده برده خانمانش  
 آن نیز بدو هم آرزومند  
 افتاده نشان مهربانسی  
 زان دل شده بود ناشکیا  
 آویخته داشت جان یکموی  
 پاکیزه نهاد و نازک اندام  
 سیماب سرین و خیز ران قد  
 آشوب جهان و شور آفاق  
 خوبان طراز را طرازی  
 صفرا شکن هزار سودا  
 وز موی کشیده تر میانی  
 سوزان تر از آنکه ربک مکی  
 شکر شکن و طبرزد آزاد

ازلب شکر طبر زد آمیز  
 آبی نه ویک آب خانی  
 سروی نه چنانکه سرویی بر  
 هم طارم آفتاب رویش  
 شب باخم زلف او ندیمی  
 زینت زجمال او در ایام  
 زید\* از غم آن بت طرازی  
 تا برچه صفت کند مدارا  
 زانیش نداشت عیب خویشی  
 بروی عم او که مهتری داشت  
 مال از عم خواست عم نمیداد  
 عاجز شد از ان و ماند در کار  
 روز و شب از آرزوی نان  
 میگفت سرود های دلسوز  
 عم دختر خویش را بتدبیر  
 او را بگذاشت دیگری جست  
 تا عاقبت از صداع او رست  
 چون زید برید امید زانماه  
 از خواب و خرد چنان تهی شد  
 مجنون صفت او ققاده سرمست  
 از بی هنری و بیوفائی  
 او مانده ویک دل بلاکش  
 زان سوختگی که در جگر داشت  
 گه گه بر خویش خواندی او را  
 پرسیدی از او نشان آن کار

در بوسه طبر زدی شکر ریز  
 آبی که بدوست زندگانی  
 سروی که برش گلاب و شکر  
 هم قافله عبیر بویش  
 صبح از سرکوی او نسیمی  
 او زین زمان وزینش نام  
 مشغول شده بچاره سازی  
 کان لعل جدا کند ز خارا  
 کز مال جهان نداشت پیشی  
 آن مهتری از توانگری داشت  
 دختر طلید و هم نمیداد  
 عم گوشه گرفته او گرفتار  
 می گشت بشکل ناتوانان  
 زانروز مبادکس بدین روز  
 میداشت نگاه از او بزنجیر  
 درویش بد او توانگری جست  
 دادش بتوانگری زیر دست  
 سوداش زیاده شد در انراه  
 کزوی بجهان در آگهی شد  
 در سلسله مانده پای تادست  
 یاران همه کرده زوجدائی  
 او نیز ققاده هم بر آتش  
 لیلی ز شر او خبر داشت  
 بنواختی و نشاندی او را  
 او گفتی و این گریستی زار



چندان بوفای او نظر کرد  
وقتی که بدوست داد پیام  
مجنون ز پیام دلنوازش  
در عشق حریف کارش او بود  
از بردن آن پیام چون نوش  
از بسکه ددانش دیده بودند  
هر بیت کز او رمیده راه  
در نسخه گرقی آن رقم را  
از دوست بدوست رهبر او بود  
پلک روز بنوحه گناه مجنون  
زید از سرزنش بدو گفت  
دیوانگی از چه پیش گیرد  
گرچه به صفت زیاده فاشی  
داری سخنی بدین بلندی  
مگری که بسی گریستم من  
هم آخر کار صبر کردم  
زین شیفتگی یا بیارام  
مجنون که مبصر جهان بود  
چون دید که زید شیفته اش گفت  
کی زید سخن زیاده کردی  
ز نزدیک من ار پیام داری  
تا چند سخن زیاده راندن  
دیوانه چرا مرا نهی نام  
دیوانه نیم که دیو بندم  
خوی خوش من نه خوی دیوانست

کز راز دل خودش خبر کرد  
او برد پیام آن دلارام  
در رقص شدی به پیش بازش  
پیغام گذار یارش او بود  
بودش چو غلام حلقه در گوش  
از خوی ددی بریدی بودند  
منظوم شدی ز بهر آنماه  
آوردی ودادی آن صنم را  
نامه برو نامه آور او بود  
میشد سخنی چو در مکنون  
کان دل که تواند این گهرسفت  
به کوره عاقلان پذیرد  
از زید زیاده تر نباشی  
وانگه تو بدین فسوس مندی  
غمخوار تر از تو زیستم من  
هم شربت وهم طعام خوردم  
کاشفته ترا دریغ شد نام  
شهو کس و خویشتر رهان بود  
شد شیفته و براو برآشت  
بگذر که زیاده کوی مردی  
بگذار و مکن زیاده کاری  
افسانه زید و عمر خواندن  
دیوانه کسی است کوست خود کام  
چون حور و فرشته یگزنم  
وین از کرم جهان خدیوانست

از خوی خوش است کین دودام  
 خلقم ز لطافت آفریده است،  
 گرفتارم من باصل کز خواست  
 نغمه بدو راست راست ناید  
 تا کج نبود کمان غازی  
 زین ناله که چون سپند سوزم  
 من آفت چشم بد شناسم  
 آنکس که بچشم بد درآید  
 دیوانه کسی بود بر این تخت  
 من خود بهزار چاره چست  
 زین پوده درخت چارینخی  
 زین ده که نجات نامه دارم  
 کشتی که شکسته شد میانش  
 زان پیش که کشتیم شود غرق  
 در بند وضوی آنجهانم  
 جان کندن تن بچار مسمار  
 جان خواه توبس شگرف یارست  
 شرط است جریده ایستادن  
 پنداشته که من در این دام  
 در حلقه چشمهای این شست  
 کوشم که از این جهان پر خار  
 یک لختی از آن نیم در این سیر  
 لختی نکشاد کس بدین در  
 در چاه تن تو جای گیر است  
 افتاده غم در این گذرگاه  
 گیرند بطبع بامن آرام  
 گردیدن من وبال دیده است  
 هست آنکه ورا طلب کنم راست  
 بر بط کژ وزخمه راست باید  
 از تیر مجوی راست بازی  
 بر خود گره گزند دوزم  
 زین روی ز چشم خود هر اسبم  
 زان به که بچشم خود درآید  
 کوبند حصار خود کند سخت  
 بندی که مراست میکنم سست  
 می برم عرق چارینخی  
 نه جامگی و نه جامه دارم  
 گو نیز مباح باد باش  
 آلت فکنم ز پای تا فرق  
 مسحی کش و مسح کس ندانم  
 بر رقص رحیل هست دشوار  
 جان دادن تو عظیم یارست  
 زوجان طلبیدن از تو دادن  
 بر جستن کام می نهم گام  
 زان دیشه غرق میزنم دست  
 مردانه برون شوم نه مردار  
 کامد چو در دولختی این دیر  
 کان لخت دگر نخورده بر سر  
 از سلسله نیت ناگزیر است  
 بی سلسله کسی برآید از چاه

این سلسله زلف دلبرانست  
 سرزین چه اگر برون توانکرد  
 هر که از غم خود فرس جهانند  
 من کی بت دیگران پرستم  
 گر سوی بتی جمازه رانم  
 عاقل که می مغانه گیرد  
 این حالت کالت قبولست  
 زین حال مرا شکایتی نیست  
 این فندق شکل فسقی رنگ  
 یعنی سرتو که مغز جانست  
 بادام صفت ز سرخ بیدی  
 بادامه نیم که چون شوم عور  
 ایزد چون نصیب من چنین کرد  
 آن میوه فروش خوش مثل زد  
 انجیر فروش را چه بهتر  
 هر مرد که شغل خویش نگذاشت  
 تیرم بنشانه بردرست است  
 در بند گشادن خزینه  
 در ترس چنان امیدوار است  
 من کامده ام در این خرابات  
 غیبت نکنم حیل نازم  
 زان پیش کاجل گریز گوید  
 برخواسته ام بزور از این زور  
 مجنونی خود جز این نه بینم  
 فصلی بکمال از این سخن راند

و آن نیز بدست دیگرانست  
 ره برد گریست چون توانکرد  
 خود را بدگر غمی رهاند  
 کاولبت خویش را شکستم  
 خود را زبتان خود رهانم  
 از زحمت خود کرانه گیرد  
 در دیده غافلان مهولست  
 کایمن تر از این ولایتی نیست  
 برفنده سرم زند سنک  
 نی در خور درع استخوانست  
 یابم به برهنگی سپیدی  
 زنگی بچه برآرم از گور  
 در ساختی است با چنین درد  
 کان غوره ترش در بغل زد  
 کانبجیر فروشد ای برادر  
 بر خورد زهر چه در جهان کاشت  
 اما خلل از کمان سست است  
 ترسم ز کلید آبگینه  
 در وقت امید رستگاریست  
 پیوند بریدم از قرابات  
 غافل نزیم غلط نزام  
 و آواز رحیل خیز گوید  
 برداشته راه گور از این گور  
 مجنون اگر این کندمن اینم  
 پولاد گشادوگر هر افشاند

## وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی

هر نکته که بر نشان کاریست	در وی بضرورت اختیار است
در جنبش هر چه هست موجود	در جی است ز درجهای مقصود
کاغذ ورق دوروی دارد	کاما جگه از دو سوی دارد
زین سوی ورق شمار تدبیر (۱)	زان سوی دگر حساب تقدیر
کم یابد کاتب قلم راست	آن هر دو حساب را بهم راست
بس گل که تو گل کنی شمارش	بینی بگزند خویش خارش
بس خوشه حصرم از نمایش	کانگور بود با آزمایش
بس گرسنگی که سستی آرد	در هاضمه تندرستی آرد (۲)
بر وفق چنین خلاف کاری (۳)	تسلیم به از ستیزه کاری

(۱) یعنی بربك طرف و يك روى از ورق كاغذ دوروى تدبیر آدمی بشمار آمده و بر طرف دیگر حساب تقدیر ثبت شده است و بسیار کم اتفاق می افتد که تدبیر و تقدیر با هم موافق شده و هر دو حساب با هم راست بیایند .

(۲) یعنی بسا میشود که شخص از گرسنگی مینالد و نمیداند که همین گرسنگی باعث دفع مرض سوء هضم اوست (۳) یعنی چون همیشه تدبیر و تقدیر با هم مخالفند و سود و زیان **کار**ها بر تو پوشیده است پس بهر پیش آمد تسلیم باش (شاید که چو وایینی - خیر تو در این باشد)

بقیه الحاقی صفحه قبل

از حیرت آن جواب چون نوش	شد زید زیاده گوی خاموش
پذیرفت که بر بهار آن شاخ	دیگر نزند دوشاخه گستاخ
لوح ادب از وفا در آموخت	لب را بهزار میخ بر دوخت
زان پس بجز این نبود کارش	کاورد بدو پیام بارش
در پاسخ او بدان دلارام	میداد چنانکه بود پیغام
میگرد نجیب با مید	چون زهره میان ماه و خورشید

پندار که سر که انگین است	القصة، چو قصه اینچنین است
***	***
رنج خود و گنج دیگران بود	لیلی که چراغ دلبران بود
از حلقه بگرد او حصاری	گنجی که کشیده بود ماری
چون مه بدهان ازدها بود	گرچه گهری گرانها بود
چون دانه لعل در دل سنک	۵- میزیست در آن شکنجه تنک
میداد فریب را فریبی	میکرد بچابکی شکیبی
میخورد غم و سپاس میداشت	شویش همه روز پاس میداشت
مانند پری به بند پولاد	(۲) در صحبت او بت پریراد
چون شوی رسید دیده مالید	تا شوی برش نبود نالید
چون درد رسید درد میخورد	۱۰- تا صافی بود نوحه میکرد
گرید نفسی نداشت یارا	میخواست کزان غم آشکارا
کاهیدن جان خود که خواهد	زاندوه نهفته جان بکاهد
میبود چو زلف خود پریشان	از حشمت شوی و شرم خویشان
بر خاستی از ستون خرگاه	پیگانه چو دور گشتی از راه
کنز گریه در او فتادی از پای	۱۵- چندان بگریستی بر آن جای
ماندی بشکنجه در خروشش	چون بانک بی آمدی بگوشش
وان گریه بخنده در شکستی	چون شمع بچا بکی نشستی
وان خوش نمک این جگر هم میخورد	این بی نمکی فلک همیکرد

- (۱) از مار و ازدها در این بیت و بیت بعد شوهر لیلی مقصود است .  
 (۲) افسونگران بوسیله قطعه پولاد پری و جن را تسخیر و اسیر میکرده اند .  
 (۳) یعنی تا صاف و تنها بود نوحه میکرد و چون دردی جام و جود شوهر بدو میرسید درد را میخورد و پنهان میکرد .  
 (۴) بی نمکی - زشتکاری و خوش نمک اینجا به معنی زیار و جگر به معنی غم است .

تا گـردش دور بیمدارا  
 شد شوی وی از دریغ و تیمار  
 افتاد مزاج از استقامت  
 در تن تب نیز کارگر شد  
 ۵- راحت زمراج رخت بر بست  
 قاروره شناس نبض بفشرد  
 میداد بلطف ساز گاری  
 تادور شد از مزاج سستی  
 بیمار چو اندکی بهی یافت  
 ۱۰- برهیز نکر داز آنچه بد بود  
 برهیز نه دفع يك گزند است  
 در راحت ازو ثبات یابند  
 چون وقت بهی در آن تب تیز  
 تب باز ملازم نفس گشت  
 ۱۵- آن تن که بزخم اول افتاد  
 وان گل که آب اول آلود  
 «۱» قاروره شناخت رنج او برد (میرد)  
 در تربیت مزاج یاری  
 پیدا شد راه تندرستی  
 در شخص نزار فریعی یافت  
 وان کرده نه برقرار خود بود  
 در راحت و رنج سودمند است  
 وز رنج بدو نجات یابند  
 «۲» برهیز شکن شکست برهیز  
 بیماری رفته باز پس گشت  
 زخم دگرش بیاد برداد  
 «۳» آبی دگرش رسید و پالود

(۲) قاروره - در لغت بمعنی شیشه است که شراب یا چیز دیگر در آن میریزند و در اینجا بمعنی بول بیمار است که از آن تشخیص در میدهند و این استعمال مجاز است بعلاقه حال و محل . یعنی طیب قاروره شناس پس از گرفتن نبض و شناختن قاروره بوسیله معالجه رنج او را دفع کرد و برد یارای علاج کردن رنج میرد  
 (۲) حکیم نظامی در علم طب قدیم استاد بوده و این اندرز بهترین اندرز طبیبانه است که بجامعه آموخته است .  
 (۳) یعنی آن خاک که از آب مرض اول گل شده بود بآب دوم بکلی پالود و از میان رفت

### الحاقی

در رنج گلی هزار داروست بر گنج دری هزار باروست

يك زلزله از نخست برخاست  
 چون زلزله دگر بر آمد  
 روزی دوسه آنجوان رنجور  
 چون شد نفسش بسینه در تنك «۱»  
 ۵- افشانند چو باد بر جهان دست  
 او رفت و رویم و کس نماند  
 از وام جهان اگر گباهیست  
 میکوش که وام او گذاری  
 منشین که نشستن اندر این وام (دام)  
 ۱۰- بر گوهر خویش بشکن ایندرج  
 کاین هفت خدنگ چار بیخی (۲)  
 با حربه مرك اگر ستیزند  
 هر صبح که ز این رواق دلکش  
 هر شام که ز این خم گل آلود (۳)  
 ۱۵- تعلیم گرتو شد که اینجای

دیوار دریده شب چپ و راست  
 دیوار شکسته بر سر آمد  
 میزد نفسی ز عافیت دور  
 زد شیشه باد بر سر سنك  
 جانش ز شکنجه جهان رست  
 وامی که جهان دهد ستاند  
 میترس که شوخ وام خواهیست  
 تا باز رهی زوا مداری  
 مسمار تست و میخ اندام  
 بر پر چو کبوتران از این برج  
 وین نه سپر هزار میخی  
 افتند چنانکه بر نخیزند  
 در خرمن عالم افتد آتش  
 بر خنبره فلک شود دود (۳)  
 آتشکده ایست دود پیمای

- (۱) شیشه باد کنایه از جسم است بمناسبت رفت و آمد نفس .  
 (۲) هفت خدنگ بظاهر هفت قسمت زمین است که هر قسمتی را تشبیه بدرخت خدنگ کرده از حیث طول چون درخت خدنگ بسیار بلند است . چار بیخ چهار عنصر است نه سپر هزار میخی نیز فلک است بمناسبت ستارگان که بمنزله میخ میباشند .  
 (۳) خنبره بمعنی خم کوچک دهن تنك و خنبره دودناك کنایه از فلک است .  
 یعنی این صبح و شام آتشین و دردناك بتو تعلیم میدهند که جهان جز آتشکده دودناکی نیست .

میبجست زجا چو گور از دام  
 با اینهمه شوی بود رنجید  
 واورده نهفته دوست را یاد  
 اما بطفیل شوی میکند  
 شوی شده را بهانه میکرد  
 در شیوه دوست نکته راندی  
 مغزش همه دوست دوست بودی  
 نماید زن بهیچکس روی  
 اودر کس و کس دراو نبیند  
 بیستی بمراد خویش خواند  
 خرگاه ز خلق کرد خالی  
 با غم بنشست روی در روی  
 بر خاست صبوری از میانه  
 بر هفت فلك خروش و زاری  
 خود را بتپانچه سیر میکرد  
 خوف و خطرش ز راه برخاست

لیلی زفراق شوی بی کام  
 از رفتنش ارچه سود سنجید  
 میکرد ز بهر شوی فریاد  
 از محنت دوست موی میکند  
 اشک از بی دوست دانه میکرد  
 بر شوی ز شیونی که خواندی  
 شویش ز برون پوست بودی  
 رسم عربست کز پس شوی  
 سالی دو بخانه در نشیند  
 ۱۰- نالد بتضرعی که داند  
 لیلی بچنین بهانه حالی  
 بر قاعده مصیبت شوی  
 چون یافت غریب را بهانه  
 می برد بشرط سوگواری  
 ۱۵- شوریدگی دایر میکرد  
 میزد نفسی چنانکه میخواست

### الحاقی

روزی و شبی چنین جگر سوز  
 دیر است که این دو مرغ گستاخ  
 گر عمر تو خرم نیست گاورس  
 هرچ آن سپری شود سرانجام  
 عمر تو که صدمه حال باشد  
 چون عیب کمیش در کمین است  
 نو غافل و خرمی بدین روز  
 ایان تو میکند سوراخ  
 از خوردن آن دو مرغ میترس  
 خواهی قدمی و خواه صد گام  
 گو صد نه هزار سال باشد  
 پندار که شد سخن همین است

### رسیدن زید بزینب

گوینده این حکایت نغز  
 کاکنده شد استخوانش از مغز



گفتا که چو زید ماند رنجور  
میکرد بصابری فسونی  
خویشان که رقیب راز بودند  
کو بود بدان بهار در خورد  
یاری گراو شدند یارانش  
در چاره کارش ایستادند  
تا یافت بزینب از مدارا  
رفتی بر او چنانکه بودی  
چون غنچه نا شکفته با او  
وان نوش لبش ز مهربانی  
با یکدیگر از طریق طاعت  
نارفته میانشان ز پاکی  
زید ارچه بکار خویش در ماند  
میکرد بچارهای صدرنک  
اندیشه کار خود رها کرد  
آن کرد که چون کنند از او یاد  
تو نیز گران خصال داری  
بسیار خصالهاست در مرد  
حرفی که نباشد از زبان به  
حرفی ز تو بازمان در این دیر  
هر چه از من و تو بجای ماند  
چون ابن سلام رخت بر بست  
ره پیش گرفت زید حالی  
زان جام که دست مرک در داد  
کان ره زن کاروان کامت

چون چشم خود از نگار خود دور  
میخورد بجای آب خونی  
اورا همه چاره ساز بودند  
کز وی دگری بزور بر خورد  
گشتند مطیع دستدارانش  
وز کار وی آن گره گشادند  
پوشیده رهی نه آشکارا  
ز نگاری از آینه زدودی  
میزد نفسی نهفته با او  
میکرد نوازش نهانی  
کردند به پرشی قناعت  
الا نظری بشرم ناکسی  
بامجنون نیز نقش میخواند  
جویائی کار او بصد جنک  
در چاره کار او وفا کرد  
گویند که آفرین بر او باد  
بر چهره همان جمال داری  
کز وی نتوان حکایتی کرد  
گر در تو بعیرد آنچنان به  
کان از تو کند حکایت خیر  
از خانه بکدخدای ماند  
آن مرغ پرنده از قفس رست  
میرفت چو باد لا ابالی  
مجنون خراب را خبر داد  
بر خاست ز راه تنک و نامت

(۱) شاعر الحاقی بر خلاف رای و عقیده حکیم نظامی در این مقام بی ناموسی و قوادى را ترویج کرده و عجب است که دیگران را هم تشویق میکند باینکه همه راه رکار زید را در پیش گرفته و باصول قوادى گره گشای کارها باشند!

باقی تو بھی ترا بقا باد  
 در دور فلک نظاره کرد  
 کافتاد هرازی در افلاک  
 که دید خیال خود در آن گور  
 کردامن گل بریده شد خار  
 کاونیز همان خورد که او خورد  
 بگریست که عقل گریه فرمود  
 بازید عقاب گونه ساخت  
 درد سر من بسی کشیده  
 وانرا بگره نمیتوان بست  
 يك حرف خطا بسهوراندی  
 جانرا بتو ضعیف سپرد  
 گفتمی که سپرد جان بلیلی  
 در حلق من افتد آن نواله  
 کاغاز تو کرده بدین کار  
 کردی زیگانگی یکی کم  
 کز هر دو رقم یکی ستردی  
 به گر رقم دومی نداریم  
 گفتم سخنی بدین عظیمی  
 سرپای برهنه خیزم از جای  
 برخاست کشید در کنارش  
 آزادترین نسیم خوشبوی  
 شایسته من جواب دادی  
 همراز چنین رموز داند

رفت ابن سلام و جان تراداد  
 مجنون که چنان نواله خورد  
 زد نمره آنچنان شغب ناک  
 که رقص نشاط کرد از آن شور  
 از يك جهش خوش آمد آن کار  
 وز روی دیگر حساب آن کرد  
 آن خنده که طبع خواست نمود  
 زان نوحه گری چو باز پرداخت  
 کی یار قدیم رنج دیده  
 و اخواستی از تو در دلم هست  
 امروز در این ورق که خواندی  
 کان لحظه که گفتیم فلان مرد  
 گر بود بود بدوستیت میلی  
 خوردی که بدو شود حواله  
 زیدش بجواب گفت بگذار  
 آن روز کزان دو نقش باهم  
 این فرق تو از میانه بردی  
 یعنی چومن و تومی نداریم  
 من نیز بسنت قدیمی  
 گرنیک نرفت تا هم از پای  
 مجنون ز جواب استوارش  
 کا حسنت زهی ندیم خوش گوی  
 خوش گفتمی و خوش بانهادی  
 حال خند، مثال خواند

مردم که زنی حلال باشد	باهر که حریف حال باشد
عهد تو بود رفیق رایم	عهدیست مرا که تا بجایم
از هر چه کنی عنان نتابم	تامرک از این جهان نیابم
کفر آیدم آنچه از تو پوشم	گفتار ترا بجان نیوشم
میزیست چنانکه عمر و بازید	روزی دوسه بر امید آن صید
افتاد فراق را بهانه	چون هفته گذشت در میانه
زید آمد سوی خانه خویش	اوشد سوی آشیانه خویش

### صفت شب فراق

گوش و زنج زمانه را پر	چون کرد شب از علاقه در
میریخت ز دیده در بدریا	آن در بخوشه چون ثریا
کس مونس او نه جز چراغی	او بود و شبی و درد و داغی
و انشب گله با چراغ میگفت	پروانه صفت بشب نمیخفت
بر ناصیه سپهر داغیست	کاین شب که ز رفتنش فراغیست
شب چه که هلاک جان من شد	این شب نه شبست کان من شد
بیچاره شدم ز چاره سازی	تاریک شبی بدین درازی
یا روز قیامتت روزش	گفتی که فسرده گشت سوزش
بیروز مباد شب بدین روز	من مانده درین شب جهانسوز
دیوار فکنده باغ برده	چون بر زرگر چراغ مرده
آخر دم صبح را نه بستند	گر گردن مرغ را شکستند
یا مؤذن کوی را عس بر د	گیرم که خروس پیرزن مرد
کاحوال دهل نمیکند یاد	نوبت زن صبح را چه افتاد
کز آتش او رسید داغم	یارب برسان بدان چراغم
در تنک شبی فراخ روزی	گو بخشدم از جهان فروزی
یک پرده نکرد از این نواکم	تا صبح نه بست از این دعا دم
تخت نشست بامدادان	چون خسرو صبح خیزشادان

### رسیدن لیلی و مجنون یکدیگر

روز از سر مهر سر بر آورد  
 روزی ز خوشی بصارت افروز  
 طالع کمر مراد بسته  
 لیلی ز سر گشاده کامی  
 میکرد مدار بی مدارا  
 پرداخته ره ز پاس شویش  
 در دیده سرشک و درد دل آذر  
 در طارم و در سرای و در کوی  
 می جست دلی بهر مقامی  
 بر هر فلکی منیر میبود  
 ره میطلیید سوی آنکس  
 چون ماتم شوی را بسر برد  
 آزرم شکیب کرده برداشت  
 بر سنک زد آبگینه چون مل  
 آن باره در بقفل بسته  
 در چاره گری نکردستی  
 در حجره نشست و فتنه بنشانند  
 کامروز نه روز انتظارست  
 بر خیز جهان خوشست بر خیز  
 همخواه سر و کن چمن را  
 آن آهوی نغز را بشت آرز  
 تا از خشکش حریر سازم  
 با او نفسی زدل بر آرم  
 زان پیش کاجل کمن گشاید  
 تا چون مدد نفس نماند  
 و آورد برون زخز و دیا  
 با هر چه بدان بدی سزاوار

و افاق بهر سر در آورد  
 خوشتر ز هزار عید نوروز  
 غوغای غم از جهان نشسته  
 چون ماه فلک بکش خرامی  
 می خورد غمی باشکارا  
 برخاسته پاسبان ز کوش  
 نه باک پدر نه بیم مادر  
 میگشت ولیک دست بر روی  
 میداد بهر دلی پیامی  
 در هر نفسی عبیر میسود  
 گو بودش یار در جهان بس  
 غمخانه بخانه پدر برد  
 زان عشق نهفته پرده برداشت  
 بر آب سپر فکند چون گل  
 چون یافت دری ز قفل رسته  
 می جست بچاره تندرستی  
 و ز حجره خویش زید را خواند  
 روز طلب وصال یارست  
 پیش آر شکر بگل بر آمیز  
 در رشته لاله کش سمن را  
 وان ناله مشک را بدست آر  
 وز گرد رهش عبیر سازم  
 کز هم نفسان کسی ندارم  
 خواهم نظری اگر نماید  
 در جان من اینهوس نماند  
 تن جامه از خزینه زیبا  
 بسپرد بزید پادشا وار

زید از سر آن نشاط مندی  
 آورد بدان سرای بی در  
 پیغام بگفت و راز بگشاد  
 مجنون ز نشاط یار برجست  
 ناهفت ره از نشاط آن کار  
 زان چرخ که هفت بار برگشت  
 وانگه شکن سجود پذیرفت  
 درباره جامه تن بکوشید  
 در چشمه دوستی وضو ساخت  
 داده رخ آن مه منیرش  
 ره پیش گرفت بیت خوانان  
 زان دام و ددان چه نرجه ماده  
 هر جا که نشستی او نشستند  
 آمد بدر وثاق دلبر  
 آراسته لشگری که در چنگ  
 شد زید و زبیده را خبر کرد  
 مجنون که رفیق و غمخور تست  
 از دور سجود می نماید  
 لیلی ز نشاط این بشارت  
 اول چو ستون خیمه برخاست  
 از خیمه برون دوید بیخود  
 در پای مسافر خود افتاد  
 مجنون چو جمال دلستان دید  
 برزد شغبی سپهر فرسای  
 آن زنده ولیک جان سپرده  
 افتاده دو بار وهوش رفته  
 گرد آمده آن ددان خونریز  
 پیرامن آن دو یار خسته

چون کوه گرفت سر بلندی  
 آن مژده بدان همای بی پر  
 وان تحفه که داشت پیش بنهاد  
 چرخ بنمود و باز بنشست  
 میزد چو خط سپهر پرگار  
 بازیش ز هفت چرخ بگذشت  
 زانسان که بچهره خاک گرفت  
 بوسید نخست و باز پوشید  
 از جور فراق باز پرداخت  
 از ناله خوی خوش عیبرش  
 میشد همه ره شکر فشانان  
 لشکر گهی از پی او افتاده  
 آنجا که ستاد حلقه بستند  
 بالشکر وانگهی چه لشکر  
 تیغ همه رسته بود از چنگ  
 کان زر خلیفتی اثر کرد  
 چون خاک در تو بردر تست  
 دستوری اگر بود در آید  
 شد همچو خرابی از عمارت  
 وانگه چو طناب خیمه شد راست  
 نزد ام هراس داشت نزد  
 چون سبزه بزر پای شمشاد  
 در پرده پای خویش جاندید  
 او نیز نگون فتاد برجای  
 وین جان نسپرده لیک مرده  
 آواز جهان ز گوش رفته  
 کرده بهلاک چنگ را نیز  
 چون چنبر کوه حلقه بسته

زانبوه ددان بدان گذرگاه  
 ز آنان که دران میان دویدند  
 باقی دگر از میانه جستند  
 بودند فقاذه آن دو دلخواه  
 زید آمد و از گلاب و عنبر  
 چون باز رسید هر دورا هوش  
 لیلی بهزار شرم ناکسی  
 دستش بگرفت و پیش بردش  
 بنشانند بصد نشاط و نازش  
 زید از سر محرمی و خاصی  
 چون حلقه برون در نشسته  
 بسته ددگان بهر کناری  
 گریک مکس از هوا پریدی  
 از یم هلاک آن دد و دام  
 زان ضربه که در گرفت مانده  
 کاین عشق حقیقی مرض نیست  
 هم عشق بغایت تمام است  
 زان از ددگان بدی براو نیست  
 چون او دد خویش را سرافکند  
 پیدا است که عشق آن دو خاکی  
 امروز که ناله شان شنیدیم  
 کز یک قدحی نخورده بردست  
 تادست بر آمدن در آغوش  
 این عشق نه سرسری نشان نیست  
 هر غم زده درون خانه

نظاره نیافت در میان راه  
 شخصی دوسه را ددان دریدند  
 رفتند و بگوشها نشستند  
 تانیمه روز بر گذرگاه  
 کرد آن دو بهار تازه را تر  
 ماندند چو نقش جامه خاموش  
 آمد بر آن غریب خاکی  
 درخیمه خاص خویش بردش  
 بنواخت بوصل دلتوازش  
 برده ز میان عمر و عاصی  
 با آن ددگان حلقه بسته  
 پیرامن آن حرم حصاری  
 ایش بگرفتی آن دریدی  
 کس بر در آن حرم نزد گام  
 مردم همه در شکفت مانده  
 کالوده شهوت و غرض نیست  
 کورا دده و درنده رام است  
 کالایشی از ددی دراو نیست  
 فرمانبر او شد این ددی چند  
 سر بر نزنند مگر پیاکسی  
 در هر دو بچشم خویش دیدیم  
 این گشت خراب و اند گرمست  
 از دست شد این و آن شد از هوش  
 کاین نادره عبرت جهان نیست  
 با همسر خود بدین بهانه

با خازن خود بهم نشسته  
 از پیشکش خودش بیاراست  
 دستارچه وار طوق بر بست  
 کردش ز کلاله کوردین پوش  
 وز بازوی خود حمایلش داد  
 گفتی دو گل از یکی گره رست  
 بی باده و بوسه مست کردش  
 شد لام و الف ز روی پیوند  
 شد دایره تمام خانه  
 یا عدل ترازوی دوسریافت  
 جان بود یکی جسد یکی گشت  
 پرشد دو صراحی از یکی آب  
 رستند دو دیده در یکی سر  
 گشت آینه دو صبح يك نور  
 ماندند چنین یکی شبانروز  
 مرغ غرض از میان پریده  
 شاهین شده بود وشه بدنبال  
 سلطان بیزك نشسته بر راه  
 هم تاج تهی بمانده هم تخت  
 جز یار نمانده هیچ دیار  
 کرد از همه حرف خانه خالی  
 خود را بر در چو حلقه بنشانند  
 در بانی خویش خویشتن کرد  
 مانند دهان کاسه خاموش  
 بر هردو زبان نهاد بندی  
 بنشانند زبان ز آب و آتش

(۱)

وان گنج حصار مهر بسته  
 مهمان عزیز دید برخاست  
 از حلقه زلف و چنبر دست  
 چون دید که دیلمست خاموش  
 سرهنگی در گه دلش داد  
 در سینه کشیدش آنچنان چست  
 بیزخمه کرشمه بست کردش  
 لام و الفی گسته از بند  
 دو خط مقوس روانه  
 مرغی نشگفت اگر دو پریافت  
 دو شمع گذاخت در یکی طشت  
 افتاد دو رشته در یکی تاب  
 بستند دو سفت بر یکی در  
 دوری زره دو قطب شد دور  
 پیچیده بهم دو یار دلسوز  
 ابن یخود و آن ز خود ریمده  
 چون باز خود آمدند از آن حال  
 خاتون بدر آمده ز خرگاه  
 بر بسته ملك ز بار گهرخت  
 پرداخته کوی و حجره زاغیار  
 مجنون که حریف دید حالی  
 در حلقه دیده دوست را خواند  
 چون در دلش آن ملك وطن کرد  
 گشته لب آن دو دیک پر حوش  
 عشق آمد و سوختش سپندی  
 بادی زارم رسیده دلخوش

مانند دونهش بر در دیوار  
 چون بلبله دهان گرفته  
 آواز عتابشان زبانشانگیر  
 چون شمع زبانه دار بودند  
 چون صبح زبان بریده گشتند  
 تویق شناختن خموشی است  
 بی قفل بود خزینه را در  
 قفل بخزینه بر نهادند  
 میگفت بدبیه دل آویز  
 کاندیشه من زبان ربودت  
 بی گل همه سال لال باشد  
 گوید نه یکی هزار دستان  
 من باتو چو گل بسازگاری  
 آواز بر آسمان کشیدن  
 بر درج دهان نهاده بند  
 بگشاد زبان آتش انگیز  
 کرده لب تو مرا زبان بند  
 کویکسر موی کان زبان نیست  
 مویم چو زبان زبان چو مویست  
 به باشد اگر زبان شود موی  
 تا با تو سخن چو موی رانم  
 به گر نکم زبان فروشی  
 گوزخم زبان مباش در کار  
 چون یافت چه جای گفتگویست  
 من گم شده تو ام در این چاه  
 کین دست تراست دست من نیست

حیران شده آن دونهش پرکار  
 دل پرسخن و زبان گرفته  
 آوازه عشقشان جهانگیر  
 تا در شب انتظار بودند  
 حالی که بهم رسیده گشتند  
 تشیع زبان زیاده کوشی است  
 نادور بود خزینه از زر  
 چون زر بخزینه در نهادند  
 لیلی بزبان غمزه تیز  
 کای سوسنده زبان چه بودت  
 بلبل که سخن سگال باشد  
 چون بیند روی گل بهستان  
 تو بلبل باغ روزگاری  
 یعنی چه که چون مرا ندیدی  
 امروز که هست روز پیوند  
 مجنون زبخار اشک خونریز  
 کی یاد لب تو خوشتر از قند  
 پندار زبان در این دهان نیست  
 زانروی که بس گشاده رویست  
 چون موی زبان شود در این کوی  
 دانی زچه موی شد زبانم  
 چون خاص توام بجان فروشی  
 چون مرهم سینه هست بسیار  
 گوینده حریف جستجویست  
 تو یافته منی در این راه  
 با هست تو به که هست من نیست



من خود کیم و مرا چه خوانند  
 خود را بشمار هیچ دانم  
 از توائری نشست بر من  
 چندانکه چو باز میریدم  
 امروز که پر شکسته شد باز  
 تا پشه من بجان نیامد  
 چون شد سگ شاه سوی نخجیر  
 آوخ بتوام چو دست رس بود  
 آنکه بمن اوفتاد یارم  
 همدست کسی که در تودل بست  
 تا سردارم سر تو دارم  
 سربیی تو بود بسر در آید  
 سر بر خط تو نهادن از من  
 تا جان مرا ز تو است یاری  
 از جان خودت جدا ندارم  
 چون آتشم از بجوشی از تاب  
 تو چشم منی نه چشم بی نور  
 کی دور شوم در این ره از تو  
 اینجا منی و توئی نباشد  
 درعی دو قواره ایم هر دو  
 من نیستم آنچه هست با تست  
 چون من توام این دو پیکری چیست  
 هیکل دو ولی یکبست بنیاد  
 آنجا منم آن دگر نگاریست  
 فی نی غلطم یکی است خانه  
 جز سایه تو مرا چه دانند  
 کز هیچکسی بهیچ مانم  
 زازدان اثری که هست بر من  
 از کبک دری نشان ندیدم  
 آن کبک دری گشاد پرواز  
 طاووس تر در میان نیامد  
 آهوبره شاه را زند تیر  
 آن دست رسم بدست بس بود  
 کز خود بدر اوفتاد کارم  
 آنگاه شدی که او شد از دست  
 جان پیش کش در تودارم  
 جان بی تو بود ز تن بر آید  
 جان خواستن از تو دادن از من  
 مولای توام بجان سپاری  
 جان بی تو من این رواندارم  
 از تو نبرم چو ماهی از آب  
 بینده ز چشم کی شود دور  
 دوری و نعوذ بالله از تو  
 در مذهب ما دوئی نباشد  
 جانی بدو پاره ایم هر دو  
 این نقش خیال بست با تست  
 چون هر دو یکبست داوری چیست  
 چون لام و الف که لام الف باد  
 و اینجا توئی آندگر غاریست  
 کاشوب دوئی شد از میانه

آمیخته ایم هر دو با هم  
 چنگی که بچنگ بر کشد ساز  
 درد دل ما ز يك خوانه است  
 به کردو یکی حرم گزین  
 شمشیر دو تیغ يك نیام است  
 شکر که بود حساب دا  
 چون خایه بط دوزرده باشد  
 افتد چه دو حرف جنس با هم  
 من جنس توام بهم نشانی  
 بنویس دو حرف در یکی نام  
 يك در دوزن بدین ظریفی  
 چون ریخت تاراشك مجنون  
 لیلی بکرشهای مستش  
 کرد از لب خود بجای آن در  
 چو ز غایه زلفهای رنگی  
 زان غایه دان شکر انگیز  
 از بس که فشاند بر سر یار  
 اندیشه ز مصریاج میخواست  
 آن قوم که خامش جهانند  
 آنرا دهنی بگوی بازی  
 زانجا که قیاس رای من بود (۱)  
 هر کس بنواله ایست در خور  
 سود ازده با قمر نسازد  
 آنرا که نسیم گل تمام است  
 مجنون ز چنان نظاره کردن  
 گشت از می یخودی چنان مست

آمیختنی چو زیر با هم  
 بی زیر و بمش نباشد آواز  
 الا دو صدف که در میانه است  
 یا هر دو يك قدم نشینیم  
 بادام دو مغز يك مقام است  
 يك سود دو بیب هم بخانه  
 سرمایه یکی دو کرده باشد  
 در یکدیگرش کنند مدغم  
 یکتا کنم از دو آشیانی  
 گو قطره دو باش در یکی جام  
 یکی و یکی اگر حریفی  
 زینگونه هزار در مکتون  
 بر عقد گهر علاقه بستش  
 از آب حیات حقه را پر  
 چون غایه دان دهان بتنگی  
 مه غایه ساز و گل شکر ریز  
 عنبر بمن و شکر بخروار  
 همت ز حبش خراج میخواست  
 چون گل همه بوی در دهانتند  
 وین را ز نخی بکوی سازی  
 آن گوی و زنج - زای من بود  
 یکی بچگر یکی بشکر  
 صفرا زده را شکر نسازد  
 بروی همه بویها حرام است  
 زد دست بجامه پاره کردن  
 کر پای در آمد و شد از دست

(۱) شاعر الحاقی پس از بیهوده گویی بسیار در معشوق خیالی موهوم طمع بسته  
 و او را برای خود سزاوار دانسته است نه برای مجنون ! گرچه براهل ذوق شکی  
 در الحاقی بودن این اشعار بی معنی نیست ولی باز اگر شخص کم ذوقی شك داشته  
 باشد از اینگونه سخنان رسوا و نا مرتب و پراکنده و پریشان یقین خواهد کرد  
 که نظامی گوینده این اشعار نیست . و ممکن نیست حکیم نظامی مجنون را جگر  
 خوار و خودش را شکر خوار وصال لیلی اعلام کند ! !

بی طاقیش هلاک میکرد  
 زخمه هلاک جان رسیدش  
 تیغ از سروسرزطشت برداشت  
 زید از پس او چو شیر مردان  
 میزد نفسی بزور و زاری  
 آینه خویش داده یارش  
 خود را ز شتاب کرد فرموش  
 آورده بجای خود بیازار  
 لیلی شده آن رمق که مانده  
 گشته هوش هزار چندان  
 هر لحظه قصیده وصالی  
 مغزی زدرون پوست میگفت  
 میداشت بسان حلقه در گوش  
 کاحسنت زهی حریم خاکی  
 بر عقل فریضه شد نمازت  
 آن عشق نه شهوت هوایست  
 شهوت ز حساب عشق دور است  
 کس عشق و غرض رواندارد  
 عشقی که غرض نشست برخاست  
 دور از تو همه غرض پرستند  
 صدق این بود آندگر حرام است  
 یک خوبی دوست ده نماید  
 در سکه نیک نامی افتد  
 سرمایه توبه ای نظامی

دل گرچه ز عذر پاک میکرد  
 چون کارد با استخوان رسیدش  
 زد نعره و راه دشت برداشت  
 میگشت چو آسیای گردان  
 با آن ددگان ز بقراری  
 آیین دگر گرفته کارش  
 در حلقه زلف آن هم آغوش  
 و او را بفلط که خود منم یار  
 مجنوننی از او ورق فشانده  
 از دیدن آن بهار خندان  
 میخواند ز روی نیک فالی  
 شرحی زوفای دوست می گفت  
 زید آن همه بیتهای چون نوش  
 میخواند بر او ثنای پاکی  
 کز حرمت عشق پاک بازت  
 عشقی که ز عصمتش جدائست  
 عشق آینه بلند نور است  
 عشق غرضی بقا ندارد  
 با عشق غرض کجا بود راست  
 جز توهنه عاشقان که هستند  
 عشق این بود آندگر کدام است  
 چون عشق بصدق ره نماید  
 چون عشق بدین تمامی افتد  
 شد کاسد نقد نیک نامی

## صفت رسیدن خزان و در گذشتن لیلی

شرطست که وقت برك ریزان	خونابه شود ز برك ریزان
خونی که بود درون هر شاخ	بیرون چکد از مسام سوراخ
قاروره آب سرد گردد	رخساره باغ زرد گردد
شاخ آبله هلاک یابد «۱»	زر جوید برك و خاک یابد
۵- نرگس بجمازه برنهد رخت	شمشاد در افتد از سر تخت
سیمای سمن شکست گیرد	گل نامه غم (خون) بدست گیرد
بر فرق چمن کلاله خاک «۲»	پیچیده شود چومار ضحاک
چون باد مخالف آید از دور «۳»	افتادن برك هست معذور
کانان که ز غرقه گه گریزند	ز اندیشه باد رخت ریزند
۱۰- نازک جگران باغ رنجور	شیرین نمکان تانک مخمور
انداخته هندوی کدیور «۴»	زنکی بچگان تانک را سر
سر های تهی ز طره کاخ	آویخته هم بطره شاخ
سیب از زنجی بدان نگونی «۵»	بر نار زنج زنان که چونی

(۱) یعنی برك از زرد شدن در طلب زرمیرود ولی بجای یافتن زربخاک افتاده و خاک میابد . آبله هلاک کنایه از کرك درخت است که پس از ریختن برك نمودار میشود . (۲) گلاله خاک - کنایه از بادهای گرد انگیز و دیو بادهای خزانست (۳) معنی دوبیت اینست که با وزیدن باد مخالف ریختن برك از درخت بجاست زیرا کسانیکه از غرقگاه دریا بسبب باد مخالف گریزان میشوند از بیم باد رخت و برك و هرچه دارند بدریا میریزند تا کشتی سبک شده و بتوانند بساحل رسید . (۴) معنی دوبیت اینست که باغبان که چون هند و پاسبان باغست زنکی بچگان تانک و خوشه های انگور سیاه را سر بریده و آن سر های تهی از پیکر را همچنان که بر طره شاخ خود است از طره کاخ میآویزد . دهقانان انگور را با شاخه بخانه برده و برای زمستان بسقف اطاقها می بندند . (۵) یعنی سیب بازنج سرنگون خود برانار طعنه میزند که حالت چون است . زنج زدن اینجا کنایه از طعنه و سخریه است



نار از جگر کفیده خویش      خونابه چکانده بر دل ریش  
برپسته که شد دهن دریده «۱»      عناب ز دور لب گزیده

در معرکه چنین خزانی      شد زخم رسیده گلستانی  
لیلی ز سریر سر بلندی      افتاد بچاه درد مندی  
۵- شد چشم زده بهار باغش «۲»      زد باد تپانچه بر چراغش  
آن سر که عصابهای زربست      خود را بعصا به دگر بست  
گشت آن تن نازک قصب پوش «۳»      چون تار قصب ضعیف و بی توش  
شد بدرمیش (بهیش) چون هلالی      وان سرو سهیش چون خیالی  
سودای دلش بسر در آمد      سرسام سرش بدل بر آمد  
۱۰- گرمای تموز ژاله را برد      باد آمدو برك لاله را برد

(۱) یعنی عناب از دهن دریده شدن پسته بشکفت مانده و از دور لب خود را میگزید .  
هنگام خزان دهن پسته بر درخت شکافته میشود .

(۲) یعنی شکوفه باغ وجود او را چشم زخم در رسید . (۳) در بعض نسخ است  
(گشت آن تن چون گل قصب پوش) یعنی آن تن قصب پوش که چون گل نازک بود

### الحاقی

نارنج ز روی گرد روئی      برده ز ترنج مشکبومی  
دهقان ز خم می مغانه      سرمست شده بسوی خانه  
آن سبزه چرخ لاجوردی      خیری شده از غبار زردی  
روباه ز ره فتاده در راه      آلوده بخون چو موی روباه

زانروز که یار از او جدا شد      سروش بگداختن گیاشد  
زان پیشتر ارچه مهربان بود      آن مهر یکی بصد یفزود  
چون عاشق خویش را دران بند      دلسوخته دید و آرزو مند  
بر خاطرش آن فراق ره کرد      سودای ورا یکی بده کرد  
تا کار بدان رسید کز کار      یکباره فتاد و گشت ییمار

تب لریزه شکست پیکرش را		تبخاله گزید شکرش را
بالین طلبد زاد سروش	«۱»	وز سروفتاده (بیاده) شد تذرش
افتاد چنانکه دانه از گشت		سربند قصب برخ فروهشت
بر مادر خویش راز بکشاد		یگ-باره در نیاز بکشاد
۵- کای مادر مهربان چه تدبیر		کاهو بره زهر خورد باشیر
در کوچگه او فتاد رختم		چون سست شدم مگیر سختم
خونم بخورم اینچه مهر بانست		جان میکنم این چه زندگانست
چندان جگر نهفته خوردم	«۲»	کز دل بدهن رسید دردم
چون جان زلم نفس گشاید	«۳»	گر راز گشاده گشت شاید
۱۰- چون برده ز راز بر گرفتم		بدرود که راه در گرفتم
در گردنم آرد دست بکبار	«۴»	خون من و گردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم		وز دوری دوست مرده باشم
سرم ز غبار دوست در کش	«۵»	نیلم ز نیاز (نثار) دوست بر کش

(۱) یعنی سرو قامتش سر بر بالین نهاد و تذرو جانش از سرو پیکر بزرگ افتاد . تذرو در میان سرو زندگی میکند .

(۲) جگر نهفته - غم پنهانست . یعنی چندان در نهان غم خوردم که درد و غم های دل بدهن رسید و اینک با تو آن درد و غمها را باز میگویم .

(۳) جان تا بلب نرسیده و در پیکر است از سینه نفس میگشاید ولی چون بلب رسید از لب نفس میگشاید . یعنی چون جانم بلب رسیده و مرگ نزدیکست راز دل را آشکار میکنم .

(۴) یعنی زنهار خون من برگردن تست اگر بوصیت من رفتار نکنی .

(۵) این پنج بیت بیان وصیت لیلی است در کیفیت دفن وی و خلاصه معنی اینست که پس از مردن مرا عروس وار آرایش کرده بحجله خاک بسیار ولی شرط آرایش من اینست که سرمه ام از غبار راه بار و نیل از نیاز دوست و کلاب از اشک چشم و عطرا از سوزش جگر و حنوط از گل زرد و کافور از دم سرد و آه و کفنم از خون باشد . شمار عید سرخ پوشی بوده نیل هم در آرایش بکار میرفته است .

عطرم ز شمامه جگر کن	فرقم ز گلاب اشك تر کن
کافور فشام از دم سرد	بریند خنوطم از گل زرد
تا باشد رنگ روز عیدم	خون کن کفتم که من شهیدم
بسیار بخاک پرده دارم	آراسته کن عروس وارم «۱»
کاواره شدم من از وطن گاه	۵- آواره من چو گردد آگاه
آید بسلام این عماری	دانم که ز راه سو گواری
مه جوید لیک خاک بیند	چون بر سر خاک من نشیند «۲»
نالده بدریغ و درد ناکسی	بر خاک من آن غریب خاکسی
از من بر تو یادگار است	یاراست و عجب عزیز یاراست
در وی نکنی نظر بخواری	۱۰- از بهر خدا نکوش داری
وان قصه که دانیش بگوئی	آن دل که نیایش بجوئی «۳»
تو نیز چو من عزیز دارش	من داشته ام عزیز وارش
آن لحظه که میرید زنجیر	گو لیلی ازین سرای دلگیر
بر یاد تو جان پاک میداد	در مهر تو تن بخاک میداد
جان در سر کار عاشقی کرد	۱۵- در عاشقی تو صادقی کرد
باعشق تو از جهان برون رفت	احوال چه برسیم که چون رفت
جز با غم تو نداشت کاری	تا داشت در این جهان شماری
غمهای تو راه توشه می برد	وان لحظه که در غم تو میبرد «۴»
هم در هوس تو دردناکست	وامروز که در تقاب خاکست
هست از قبل تو چشم بر راه	چون منتظران درین گذرگاه

(۱) پرده داری خاک از آنست که پیکر مردگان را چنان می پوشاند که هرگز آشکار نمیشوند

(۲) یعنی ماه رخسار مرا میجوید ولی جز خاک چیزی نمی یابد

(۳) یعنی داجوئی از دلی بکن که همراه منست و هرگز در پیش خودش و دیگری نخواهی یافت

(۴) در بعضی نسخ است ( غمهای ترا توشه میرد )



می باید تا تو در بی آبی      سر باز پس است تا کی آبی  
یک ده برهان از انتظارش      در خز بخزینه کنارش

این گفت و بگریه دیده تر کرد      و آهنک ولایت دگر کرد  
چون راز نهفته بر زبان داد      جانان طلبید وزود جان داد  
۵- مادر که عروس را چناندید      آیا (گویی) که قیامت آن ماندید  
معجز ز سر سپید بگشاد      موی چو سمن بباد برداد  
در حسرت روی و موی فرزند      بر میزد و موی و روی می کند  
هر مویه که بود خواندش از بر      (۱) هر موی که داشت (بود) کندش از سر  
پیرانه گریست بر جوانیش      «۲» خون ریخت بر آب زندگانش  
۱۰- گریخت سرشک بر سرینش      گه روی نهاد بر جبینش  
چندان ز سرشگه اش خون رست      کان چشمه آب را بخون شست  
چندان ز غمش بمهر نالید      کنز ناله او سپهر نالید  
آن نوحه که خونشود بدوسنک      میکرد بران عقیق گیلرنک  
مهراستاره طوق (طرف) بر بست      «۳» صندوق جگر هم از جگر بست

(۱) مویه - بمعنی نوحه و مرثیه است. یعنی هر مویه که از بر داشت خواند و هر موی که در سر داشت کند.

(۲) یعنی در مصیبت و مرگ لیلی که رشک آب زندگانی بود از دیدگان خون فرو ریخت.

(۳) یعنی ماه وجود لیلی را از قطرات اشک که ستاره وار میریخت طوق زینت بست و صندوق مدفن او را که جگر گوشه مادر بود از جگر خونشده فراهم ساخت

### الحاقی

وین پند بدو ده از زبانم      کی جان من وهلاک جانم  
زنهار نظر مدار ازین پس      جز بر کرم خدای برکس  
دیدم چو زره غلط فتادی      بر همچو خودی نظر نهادی  
با عاقبتی چنان نسامت      مجنون زمانه گشت نامت

آراستش آنچنان که فرمود  
 بسپرد بخاک و نامدش باک  
 خاتون حصار شد حصاری  
 گل را بگللاب و عنبر آلود  
 کاسایش خاک هست در خاک  
 آسود غم از خزینه داری

### الحاقی

پرداخته شد حیات او نیز  
 آن چیست که او سقد نینداخت  
 بازار جهان اگر چه تیز است  
 غولبست جهان فرشته پیکر  
 نشست فرشته بر این گاه  
 هان تا فریبد این عجزت  
 تاجاه نشد بزیرت این تخت  
 کین چرخ کمان لاجوردی  
 از بیخ زمین نرسد برگی  
 ژرف است محیط این جزیره  
 کشتی زمین بساحل انداز  
 آنجا که نهنگ جان ستانست  
 صندوقه این رواق گردان  
 خون میخورد و دهان ندارد  
 او بر همه مرده ریک رانده  
 نقشی که طراز آن نورد است  
 چون مرد گشاده دل در این دیر  
 خارش گل و چاه تخت بیند  
 و امروز که از سر ملالت  
 زان بغض که در سرشش آید  
 آنرا که بطبع در کشی نیست  
 بنوشت جهان برات او نیز  
 وان پر شده چیست کو نپرداخت  
 کاسد شده بیاد خیز است  
 تسبیح بدست و تیغ در بر  
 کین غول کهن نبردش از راه  
 چون خود نکنند کبود و کوزت  
 به گر زمین برون بری رخت  
 گردد ز تو گر تو زو نگر دی  
 کاسیب نیافت از نگرگی  
 خاکش سیهست و آب تیره  
 باشد که بشهر خود رسی باز  
 در خون نه سخن در استخوانست  
 غرق است بخون رادمردان  
 جان چون نبرد که جان ندارد  
 باز از همه مرده ریک مانده  
 ز اندازه آستین مرد است  
 اندیشه کند بخوبی و خیر  
 کان احظه بچشم سخت بیند  
 دروی نگرد بچشم حالت  
 نقش همه خوب زششش آید  
 پروای خوشی و ناخوشی نیست

## زاری کردن مجنون در مرک لیلی

طغرا کش این مثال مشهور      بر شقه چنان بنشت منشور  
 کز حادثه وفات آنماه «۱»      چون قیس شکسته دل شد آگاه  
 گریان شد و تلخ تلخ بگریست      بی گریه تلخ در جهان کیست

(۱) شاعر الحاقی در مصراع دوم این بیت کلمه قیس را که نام مجنونست بدل بزید کرده و باز دنبال افسانه زید را گرفته . پس ضمیرها در اشعار الحاقی همه بزید راجع است .  
 بقیه الحاقی از صفحه قبل

ندیر در آن کند گزین چاه	در قصر بهشت چون کند راه
زین سلسه پای چون رهاند	خود را بنجات چون رساند
شرفت حکایت اندکی کن	یک را دو مکن دورا یکی کن
کو خسرو و کوباد و کوجم	رفتند و روند دیگران هم
زین چه بحیل نمیتوان رست	وین در بجدل نمیتوان بست
کوشید جوان و رای زد پیر	نگشاد کس این گره بتدیر
ز این چاره گران باد پیمای	در کار فلک کرا رسد پای
گر بنگری از کریوه نیز	حدم شبهی کنی ز شب دیز
گریشترت کشد از آن دست	فرموش کنی که عالمی هست
با عاجزی چنانکه مائیم	اسرار فلک کجا کشائیم
این آب روان که بس کبود است	آبش بیراد کاب رود است
کز تشنگی آن عروس را کشت	وز آب خودش نداد یک مشت
لیلی چو نزول در زمین کرد	دیوار خزینه آهنین کرد
جمله عرب از فراق رویش	گشتند شکسته دل چومویش
هر کس زیش دریغ میخورد	افسوس نمود و آه میکرد
روضش که بهشت دوستان بود	گفتی که بهار و بوستان بود
خاکش ز شکوه تابناکی	حاجتگه خلق شد ز پاکی

### الحاقی

پوشید بسوک او سیاهی	چون ظلم رسیده داد خواهی
چون دید جمال تربت از دور	افتاده چنانکه سایه از نور
غلطید چنانکه مار غلطد	یا کرم که زیر خار غلطد

آمدسوی آن حظیره جوشان  
 برمشهد او که موج خون بود  
 از دیده چو خون سرشک ریزان  
 در شوشه تربتش بصد رنج  
 ۵- از بس که سرشک لاله گون ریخت «۱»  
 چون ابر شد از درون خروشان  
 آن سوخته دل می رس چون بود  
 مردم ز فقیر او گریزان  
 پیچید چنانکه مار بر گنج  
 لاله ز گیاه گورش انگیخت

(۱) یعنی از سرشک خونین وی بر گیاه سبز شده در تربت لیلی لاله شکفت و شکفتن لاله از گیاه دیگر شکفت و عجب است.

بقیه الحاقی از صفحه قبل

چندان غم و درد یادگردش  
 وز روضه آن چراغ تابان  
 میرفت چنانکه از کمان تیر  
 آمد بر آن ز راه برده  
 گریان گریان نشست پشش  
 می کوفت ز گریه هر زمان بر  
 مجنون چون نشان رنگ او دید  
 گفتا چه رسیدت ای برادر  
 رخساره چرا تباه کردی  
 گفت از پی آنکه بخت برگشت  
 آبی سیه از زمین بر آمد  
 بارید بیاغ ما تگرگی  
 ماه بهی از فلک در افتاد  
 لیلی شد ورخت از جهان برد  
 مجنون کتاره خورده بردوش  
 چون صاعقه خورده بر فروخت  
 يك لحظه در آن فتادگی ماند  
 کافاق سیاه شد ز دردش  
 بگرفت سبک ره بیابان  
 چون طالب صید وقت نخجیر  
 ناریک شب و چراغ مرده  
 شورید بآب چشم خویشش  
 میزد ز دروغ بر زمین سر  
 وان شورش حال تنک او دید  
 کزدود نفس بر آری آذر  
 دراعه چرا سیاه کردی  
 اندازه کار ما دگر گشت  
 مرک از در آهنین بر آمد  
 وز گلبن مانمساند برگی  
 سروسهی از چمن بر افتاد  
 باداغ تو زیست هم بر آن مرد  
 کان زلزله دید ماند بیهوش  
 زان برق هم او فتاد و هم سوخت  
 برجست بجرخ و سر بر افشاند

## خوناب جگر چوشمع بالود      بگشاد زبان آتش آلود

بقیه الحافی از صفحه قبل

باست رکابی این چه سختی است  
 با مورچه چنین ستیزند  
 يك مورچه را شراره بس  
 ساغر بقیاس کام دادن  
 کز باد تپانچه بعیرم  
 این پشه نه آخر ازدها بود  
 چون وحش دوان نگر دصحرا  
 بروی ددگان نظاره گشته  
 چشم همه در سرشک مانده  
 وز سایه او خلاص جویان  
 گریان و جزع کنان بسی گشت  
 کرد آرزوی زیارت دوست  
 وانگه چو گیا ز تریش رست  
 شوریده سر آن چنانکه مستان  
 رسواتر از آنکه باز جویند  
 موی از بن گوشها بریده  
 انگیزته از جهان قیامت

کی بی نمک این چه شور بختی است  
 این صاعقه بر گیاه ریزند  
 موری و هزار دوزخ از پس  
 خونابه بقدر جام دادن  
 مز سوخته آن چراغ گیرم  
 شمشیر کشیدنت چرا بود  
 این عربده مینمود عذرا  
 تر خسته و جامه پاره گشته  
 زانگونه که او سرشک رانده  
 زید از پی او چو سایه پویان  
 چون کوه بکوه ودشت بردشت  
 زانجا که مزاج و طبع را خوست  
 از زید نشان ترقش جست  
 آمد نه چنانکه هم نشستان  
 غمگین تر از آنکه باز گویند  
 سر کوفته و جگر دریده  
 قامت زده و شکسته قامت

کودرد چو شمع میکدازم  
 در جمله کیائیم همان بود  
 از من ستدش بزخم زوین  
 دژ بانی من بدین دلیل است  
 باد آمد و برگه اش بشکست  
 دست اجلش بیاد بر داد

کاوخ چکنم چه چاره سازم  
 دیلم کلیم دلستان بود  
 این پیر کیای دیلم آیین  
 دژ بانوی من بدین سیل است  
 بودم گل آبدار بر دست  
 سروی ز چمن گزیدم آزاد

وانگه بدخمه سرفرو کرد  
 کای تازه گیل خزان رسیده  
 میگفت وهمی گریست از درد  
 رفته ز جهان جهان ندیده

چونی ز گزند خاک چونی  
 آن خال چومشک دانه چونست  
 چونست عقیق آبدارت  
 نقشت بچه رنگ می طرازند  
 بر چشم سکه جلوه مینمائی  
 سروت بکدام جویباراست  
 چونی ز گزندهای این خار  
 ۱۰- در غار همیشه جای ماراست  
 بر غار تو غم خورم که یاری  
 هم گنج شدی که درزمینی  
 هر گنج که در درون غاریست  
 من مار کز آشیان برنجم  
 ۱۵- شوریده بدی چوریک در راه  
 در ظلمت این مفاک چونی  
 وان چشمک آهوانه چونست  
 و آن غالیهای تابدارت  
 شمعت بجهتشت (داغ) میگدازد  
 در مغز که نافه میگشائی  
 بزمتم بکدام لاله زاراست  
 چون میگذرائی اندر این غار  
 ای ماه ترا چه جای غاراست  
 چون غم نخورم که یار غاری  
 گر گنج نه چرا چنبینی  
 بردامن او نشسته ماریست  
 بر خاک تو پاسبان گنجم  
 آسوده شدی چو آب در چاه

بقیه الحاقی از صفحه قبل

بشکفت بهاری از درختم  
 یک دسته بنفشه داشتم چست  
 ییادگری زمین ربودش  
 ریحان رخی از جهان گزیدم  
 دزدی بدر آمد از کمین گاه  
 ای باغ ولی خراب کرده  
 دردا که نگه نداشت بنختم  
 پاکیزه چنان که از دلم رست  
 من کاشته بودم او درودش  
 کالا برخش جهان ندیدم  
 ریحان بشکست و ریخت بر راه  
 بر داده ولیک بر نخورده

ازمه نه غریب با گر غریب است  
از راه صفت درون جانی  
يك چشم زد از دلم نه دور  
اندوه تو جاودانه برجاست

چون ماه غریبیت نصیب است  
در صورت اگر زمن نهانی  
گردور شدی ز چشم رنجور  
گر نقش تو از میانه برخاست

چرخ ز دو دست بند بشکست  
مشتی دد گانش از پس و پیش  
بر حسب فراق بیت میخواند  
حرفی ز وفا نماند باقی  
میزد سری از دریغ برسنگ  
کز ناله نزد بر او شراری  
کز خون خودش نداد رنگی  
بر خاستی آرزوی یارش  
رفتی سوی روضه گاه لیلی  
بر خاک هزار بوسه دادی  
گفتی غم دل بزاری زار  
وان دام و دد ایستاده در پیش

این گفت و نهاد دست بردست  
بر داشت ره ولایت خویش  
در رقص رحیل ناله میراند  
در گفتن حالت فراقی  
میداد بگریه ریگ را رنگ  
بر رهگذری نماند خاری  
در هیچ رهی نماند سنگی  
چون سخت شدی ز گریه کارش  
از کوه درآمدی چوسیلی  
سر بر سر خاک او نهادی  
با تربت آن بت وفا دار  
او بر سر شغل و محنت خویش

### الحاقی

یاد تو کجا رود زیادم  
خواهی تو نشسته خواه خفته  
زانست که هست پای من لک  
در بزمگه ارم نشستی

من کز تو ییاد دل نهادم  
چون نیست غمت ز راه رفته  
گر رخس تو پیش داشت آهنک  
رفتی تو از این خرابه رستی

او زمزم گشته ز اب دیده  
چشم از ره او جدا نکردند

وایشان حرمی در او کشیده  
کس را بر او رها نکردند

بقیه الحاقی از صفحه قبل

من نیز چو برگشایم این بند	آیم تو بعد روزکی چند
تا طوف زدم بگرد مهدت	خالی نیم از وفای عهدت
تا باتو در آدمم در این خاک	بادا کفنت زخون من پاک
جاوید بهشت جای بادت	جان در حرم خدای بادت
قتدیل روانت از روانی	افروخته باد جاودانی
پس گفت اجازه از تو خواهم	کز بهر نظارگان راهم
بیتی سه چهار خوانم از سوز	در مرثیه تو ای دل افروز
کز من همه این این امید دارند	دستوری ده کامید وارند
آنگاه در این درایت آمیخت	زین مرثیه صد روایت انگیخت

### مرثیه مجنون بر سر قبر لیلی

یاران غم روزگار بینید	وین محنت بی شمار بینید
دلبر شده یار مانده بیدل	دلبر نگریدو یار بینید
آنرا که عزیز تر زجان بود	بیجان عزیز خوار بینید
روشن کن چشم فرقدانرا	در مرقد تنک و تار بینید
طاوس بهشت طالبانرا	در مطلب مور و مار بینید
آرامش جان عاشقان را	آرامگه و قرار بینید
آرایش صدر دوستانرا	در صدر لحد نزار بینید
خاتون حصار نیکونمی را	در خاک سیه حصار بینید
زین واسطه خاک بد گهر را	کان در شاهوار بینید
گلبرگ شمامه طری را	فرسوده اضطرار بینید
سرو سهی و مه بهی را	آلوده صد غبار بینید
زین واقعه چرخ دلشکن را	هم خسته و دلفک آری بینید



از بیم ددان بدان گذر گناه  
تا او نشدی ز مرغ تامور

بر جمله خلق بسته شد راه  
کس بی تهاد گرد آن گور

## بقیه الحاقی از صفحه قبل

در قمره جان بری فلک را	این شعله و قمار بینید
در کردن کارهای مازار	دوران همه کارزار بینید
بی لیلی و روی چون نگارش	لیلی همه بی نهار بینید
در لیل و نهار از فراقش	برسینه مرا نکار بینید
بی آن رخ چون نگارش از خون	رخسار مرا نکار بینید
بی چهره همچو لاله زارش	ها گفت چو لاله زار بینید
در حسرت لاله زار و روبش	از من همه ناله زار بینید
دام و دد دشت را بمرگش	با من همه اشگبار بینید
جان من خسته را بدردش	در خواهش زینهار بینید
بر تربت پاکش از دل پاک	خون جگرم تار بینید
دلدار بخاک رفته دیدید	دل داده خاکسار بینید
مرک آرزویی ز پیش من برد	این مرک با اختیار بینید
من خواستم آنچه یافت آنماه	این بخت گزافه کار بینید
سر رشته عشق بود دردست	این رشته استوار بینید
مه دردم ازدها شناسید	گل خسته زخم خار بینید
خورد است چو ماهزار عالم	این عالم مرد خوار بینید
هر عار که هست فخر دانید	هر فخر که هست عار بینید
یکجو ز عیار مرک بس نیست	آن مردی و این عیار بینید
جان بردن مازد دوست دیدید	جان دادن دوستدار بینید
بینید که او که بود و چون مرد	بینید و باعتبار بینید
در کار خود و خدای باشید	تاروتق کار و بار بینید

زینسان ورقی سیاه میکرد	عمری بهوس تباہ میکرد
روزی دوسه باسگان آن ده	میزبست چنانکه مرک از او به
گه قبله ز گوریار میساخت	گاه از پس گور دشت میتاخت
در دیده مور بود جایش	وز گور بگور بود پایش
و آخر چو بکار خویش در ماند	او نیز رحیل نامه بر خواند

بقیه الحاقی از صفحه قبل

از بعد وفات او وفاتم	این رحمت کردگار بینید
شد رحمت کردگار دریافت	حقا که یکی هزار بینید
حقا که مرا از او برقتن	بس دیرنه شرمسار بینید
انشاء الله که زود زودم	پیوسته بدان جوار بینید

### (الحاقی)

#### آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون

تاریخ نویس عشق بازی	گوید ز نشته های تازی
کافتاد سلام را دگر بار	کاید بسلام آن گرفتار
برجست و نهاد روی بر راه	میگشت بکوه ودشت یکماه
بر هر طرفی عنان همی تافت	میجست و از او نشان نمیافت
تا عاقبتش بوادبی تنک	دید آبله پای و پای در سنک
یکباره شکسته پرو بالش	وز گونه بگونه گشته حالش
از رخه شدن به نیش هر خار	ریش دلش از تنش پدیدار
آندل شده چون در او نظر کرد	گفتا ز کجائی ای جوانمرد
گفتا که منم سلام رنجور	کایم بسلامت از ره دور
مجنون چو شنید شرح کارش	بشناخت گرفت در کنارش

کرد آن ددگان ز راه او دؤر  
 گفتار چه رنجه گشته باز  
 من غم زده و تو نازنینی  
 اول ز منت نبود سازی  
 اما چو رسیدی ای جوانمرد  
 حاجت بنمای تا برارم  
 بنمود سلام حق شناسش  
 کانعام توهست پیش خوردم  
 زین پیش چنانکه دسترس بود  
 از طبع خودم خزینه دادی  
 کردی ز قصیده های چون در  
 باز این هوسم گرفت کایم  
 گر سمی کنی بجان پذیرم  
 لیکن عجب آیدم که این بار  
 امسال چه محنت آزمودی  
 بال طربت شکسته بینم  
 آگاه کنم که کار چونست  
 مجنون چو شنید پرسش یار  
 نالید یکی زمان بزاری  
 بر زد زمین جان دم سرد  
 بگذار ز کار من چه پرسی  
 یارم بکجا بزیر خالک است  
 کان حورنسب و فاسرشت است  
 او مرده و زنده شد چراغش  
 بسیار سخن در این ورق راند

چون آتش از آب و سایه از نور  
 کازرده شدی زمن با آغاز  
 با من بچه روی می نشینی  
 کاخر بعنت بود نیازی  
 گفتن نتوان که باز پس گرد  
 مقصود بگوی تا گذارم  
 بر هر سخنی بسی سپاسش  
 شکر تو بجای (بجان) خویش کردم  
 لطف تو مرا ذخیره بس بود  
 گنجم ز حصار سینه دادی  
 دست و دهن تهیم را پر  
 از باغ تو میوه ربایم  
 گرنه ره خانه پیش گیرم  
 طیاره نه بینمت در این کار  
 کان مرد نه که پاربودی  
 شور و شغبت نشسته بینم  
 چونی تو و باتو یار چونست  
 کار آمد و باز او شد از کار  
 در حسرت آن بت حصاری  
 کاوخ جگرم بسوخت از درد  
 چه یار زیار من چه پرسی  
 خاکم بدهن دروغ پاک است  
 دروازه او در بهشت است  
 من زنده و مرده ام بداغش  
 بسیار ورق در این سخن خواند

بگرفت سلام را سبک دست  
 کان یار پری نشانم اینست  
 در ساحت مرک و زندگانی  
 در مکتب عشق و عشق بازی  
 در عرض فصاحت و ملاحات  
 آن شاهد شهد لفظ زیبا  
 زاباد کشیده جان بویران  
 بروصل پسند کرده هجران  
 از مه رخ من شدی خبر پرس  
 پنهان شده روی در گلستان  
 دیدی و شنیده صفاتش  
 از کار نهان او می رسم  
 بر بسته ز کاروان و رفته  
 گفتمی که کجاست دلستان  
 چون دید سلام زاری او  
 آن نوحه گری در او اثر کرد  
 میریخت ز دیده آب گلگون  
 وانکه بلطف جواب دادش  
 کز رفتن آن گل بهشتی  
 جانم زپی تو در غم افتاد  
 روی تو از این تبش بر افروخت  
 اینسان بنوازش فصاحت  
 ماهی دوسه مهر باخت با او  
 هر بیت کز او شنید در حال  
 از قصه و قطعه و قصیده  
 چرن هر چه بگفته بود بنوشت  
 وان جمله کز او گرفت بریاد  
 در مشهد یار برد و بنوشت  
 اینست هلاک جانم اینست  
 آواره کن از جهانم اینست  
 معشوق شکر زبانم اینست  
 صاحب لغت و بیانم اینست  
 وان شاعر شعر خوانم اینست  
 ویران کن خانمانم اینست  
 دلخوش کن و جان ستانم اینست  
 هان مه رخ مهربانم اینست  
 زینت ده گلستانم اینست  
 اینست دگر ندانم اینست  
 از وی خیر عیانم اینست  
 آن ره زن کاروانم اینست  
 هان دلبر و دلستانم اینست  
 بی یاری و بی قراری او  
 او نیز بنوحه دیده تر کرد  
 از هر مژه راند چشمه خون  
 غم خورد و بدان ثواب دادش  
 در موج دلم شکست کشتی  
 کاین صاعقه سخت محکم افتاد  
 اما بخدا که جان من سوخت  
 میریخت نمک بر آن جراحت  
 زانگونه که بود ساخت با او  
 وان گفته که بود تا بده سال  
 یکیک بنوشت بر جریده  
 دستوری خواست باز پس گشت  
 آورد بتحفه سوی بغداد

## وفات مجنون بر روضه لیلی

انگشت کسرخن سرایان  
 گمان سوخته خرمن زمانه  
 دستاس فلک شکست خردش  
 زانحال که بود زارتر گشت  
 ۵- جانی ز قدم رسیده تالپ  
 نالنده ز روی درد ناکی  
 در حلقه آن حظیره افتاد  
 غلطید چومور خسته کرده  
 ۱۰- برداشت بسوی آسمان دست  
 کای خالق هرچه آفرید است  
 کز محنت خویش وارهانم  
 آزاد کنم ز سخت جانی  
 این گفت و نهاد بر زمین سر  
 ۱۵- چون تربت دوست در بر آورد  
 او نیز گذشت از این گذرگاه  
 راهیست عدم که هرچه هستند  
 ریشی نه که غور گاه غم نیست

این قصه چنین برد بنایان  
 شد خرمنی از سرشک دانه  
 چون خرد شکست باز بردش  
 بی زورتر و نزار تر گشت  
 روزی بستم رسیده (رسانده) تاشب  
 آمدسوی آنروس خاککی  
 کشتیش در آب تیره افتاد  
 پیچید چو مار زخم خورده  
 اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند  
 انگشت گشاد و دیده بر بست  
 سو گند بهر چه بر گزید است  
 در حضرت یار خود رسانم  
 (۱) و اباد کنم بسخت رانی  
 وان تربت را گرفت در بر  
 ایدوست بگفت و جان بر آورد  
 وان کیست که نگذرد بر این راه  
 از آفت قطع او نرسند  
 خاریده ناخن ستم نیست

(۱) سخت رانی - یعنی سخت راندن از دار دنیا بدار آخرت

### الحاقی

وانجام که میکند سر انجام  
 از شورگنی نشدنک سود

بالین عقبه که دارد ایام  
 کو زخم که از کباب این دود

ای چون خر آسیا کهن لنگ (۱) کهتاب تو روی کهر با رنگ  
 دوری کن از این خراس گردان (۲) کو دور شد از خلاص مردان  
 در خانه سیل ریز منشین سیل آمد ، سیل ، خبز ، منشین  
 تاپل بشکست بر تو گردون زین پل بجهان حمازه بیرون

(۱) کهتاب - بروزن مهتاب ضما دیست مرکب از چندین گیاه که میجوشاند و گرما گرم بر روی  
 ورم اعضای حیوانات میگذارند تا دفع ورم بشود . یعنی ایکسکه چون خر آسیا  
 کهن لنگی و کهتاب ورم لنگی تو روی کهر با رنگ تست . پیشینان همیشه  
 در آسیا ها خر و اسب واستر لنگ که بکار دیگری نیامده بکار میانداخته اند .  
 (۲) خراس - بمعنی آسیای بزرگیست که بقوه اسب و گاو واستر گردش میکند .

### الحاقی

در ناف جهان که بیج پیچ است  
 گستاخ مباش بر نهادی  
 بشتاب که راحت از جهان رفت  
 این هفت سر ازدهای خونخوار  
 گردنگری بفرق و پابت  
 گر درنگری بفرق و پابت  
 دل راست کن از بلا میندیش  
 بگذر ز جهان که شهره دزدیست  
 کز زخمه مباش تا توانی  
 از مرکب خواجکی فرود آی  
 تا شیر اجل چو زحمت آرد  
 نخوت روش تو نیست بگذار  
 با خاک بترک مهر جوئی  
 این قفل که بند سینه آرد  
 چون پیره ز نیست کز گرانی  
 تا رخ نمایدت همایست

باد است و چه باد هیچ هیچ است  
 کو زنده نشد مگر بیادی  
 آهسته مران که کاروان رفت  
 در گرد تو حلقه است چون مار  
 در حلقه ازدهاست جایست  
 یا قوت خور ازو بامیندیش  
 کز باز تھی نه مهره دزدیست  
 هر زخمه که کج زنی بمانی  
 و افتادن خود بجزر بنمای  
 بر عاجزی تو رحمت آرد  
 چون نان خورش تو نیست بگذار  
 گوئی که بگویم و نگویی  
 زر در شکم خزینه آرد  
 مرگش طلبی زرش ستانی  
 چون روی نماید ازدهایست

در خاک میبچ کو غباریست  
 بر تارك (پایه) قدر خویش نه پای  
 باطبع مساز کو شراریست  
 آنرا مپرست کاف نماید

### آگاهی قبیله مجنون از وفات وی

مجنون ز جهان چورخت بر بست  
 بر مهد عروس خوابیده  
 از سرزنش جهانیاں رست  
 خوابش بر بود و بست دیده  
 ناسود درین سرای پر دود (۱)  
 چون خفت مع الفرامه آسود  
 افتاده بماند هم بر آن حال  
 یکماه و شنیده ام که یکسال

(۱) یعنی با همه غرامت ها که از نا آسودن داشت پس از خواب مارك آسوده شد .

بقیه الحاقی از صفحه قبل

عاقل که رسد بحس کاهی  
 در یافتنی است غور این کار  
 در حبسگه جهانی آخر  
 نیروی دلی و نور دیده  
 پنداشته تو کم چراغی  
 بالای فلک ولایت تست  
 سلجوقی اولین سجودی  
 در قامت خویش بین فلک وار  
 از سیل چو کوه سرگردان  
 سنگی که ز پایت افکند نعل  
 وان سر که که بانو برزند جوش  
 این ره بوفا بسر توان برد  
 بدخو بصوح بدخمار است  
 چون آب رونده خوش غان باش  
 آیکه ز پارگین خورد مرد  
 خاک تو شده جهان هستی  
 جوید ز پی گریز راهی  
 مرتافت نیست جور این یار  
 ره جوی که راه دانی آخر  
 نر روی گزافی آفریده  
 آرایش روی هفت باغی  
 هستی همه در حمایت تست  
 میرانی آخرین وجودی  
 پس قیمت خویشتن نگهدار  
 سیلی خور و روی برگردان  
 بردار و بوس و گوزهی لعل  
 برهم نه چشم و نوش کن نوش  
 جان زو بوفا بدر توان برد  
 خوشخوار چو آب خوشگوار است  
 هر جا که روی لطف رسان باش  
 چون آب رونده کی بود سرد  
 چون خاک مکن جهان پرستی

وان یاو گیان رایگان گرد  
 او خفته چو شاه در عماری (۱)  
 بر گرد حظیره خانه گردند  
 از بیم درندگان چپ و راست  
 ۵- نظار گبی که دیدی از دور  
 پنداشتی آن غریب خسته  
 وان تیغ زنان بقهرمانی  
 آگاه نه زانکه شاه مرد است  
 وان جیفه خون بخرج کرده  
 ۱۰- از زلزلهای دور افلاک  
 در هیئت او زهر نشانی  
 زان گریگان استخوانخوار  
 چندانکه ددان بدند (بماند) بر جای  
 مردم زحفاظ بانصیب است  
 ۱۵- شد سال گذشته وان ددو دام

دوران چو طلسم گنج بر بود (بنمود) (۲)  
 گستاخ روان آن گذر گاه  
 دیدند فتاده مهر بانسی  
 چون محرم دیده ساختندش  
 وان قفل خزینه بند فرسود  
 کردند درون آن حرم راه  
 مغزی شده مانده استخوانی  
 از راه وفا شناختندش

(۱) یعنی مجنون در عماری و هودج مرک پادشاه وار خفته و درندگان یتاق داری  
 و پاسبانی از او میکردند. (۲) از طلسم گنج و قفل خزینه بند ددردام مقصود است

### الحاقی

برخی ز علاقه بوی بردند  
 برخی ز موافقت بمردند



آوازه روانه شد بهر بوم  
 خویشان و گزیدگان و پاکان  
 رفتند در او نظاره کردند  
 وان کالبد گهر فشانده (۱)  
 ۵- گرد صدفش چو در زدودند  
 او خود چو غبار مشک‌گوش داشت  
 در گریه شدند سوگواران  
 شستند باب دیده پاکش  
 بهلو گه دخمه را گشادند  
 ۱۰- خفتند بنام تا قیامت  
 بودند در این جهان بیک عهد  
 کردند چنانکه داشت راهی  
 آن روضه که رشک بوستان بود  
 هر که آمدی از غریب و رنجور  
 ۱۵- زان روضه کسی جدا نگشتی

(۱) یعنی از کالبد وی که گوهر جان را درفشانده و چون صدف سپید باقی مانده بود گرد و غبار درفشانده و چون صدف مشک در او سودند. مشک را در صدف میسایند.

### (الحاقی)

شه را بشرابخانه بردند  
 یارب چو باحتراز و پاکی  
 آسایش و لطف یارشان کن  
 ما هم نزییم جاودانی  
 سرمست بساقیش سپردند  
 رفقت ز عالم آن دوخاکی  
 و آمرزش خود نثارشان کن  
 نوبت چو بمارسد تو دانی

## بخواب دیدن زید لیلی و مجنون را

کای رحمت باد برچنین مرد	زید آن سره مرد مهرپرورد
پیدوسته قدم نداشتی دور	ازمشهد آن دو چشمه نور
برحالت خویش گفته بودند	بیتنی که چو لعل سفته بودند
میجست و چویافت کرد جمعش	از راه بصر بهوش سمعش
تا هر که شنید آفرین گفت	از گوش کس آن علاقه ننهفت
در عالم از او شد آشکارا	افسانه آن دو هم مدا را
اندیشه آن دو خاطر افروز	بر خاطر او گذشت یگروز
چوتند به هم بزیر پرده	کان تازه دوجفت برنخورده
یا شمس مسند بهشتند	در قالب خاک تیره خشتند
بر نیفه روز مشک پاشید	شب چون سرنافه را خراشید
آراسته روضه جهانتاب	بنمود فرشته اش در خواب
خرم چو دل بلند بختان	صحنش ز بلندی درختان
هربرک گلی دراو چراغی	در دامن هر شکوفه باغی
مینو کده برنک مینا	در هر چمنی چو چشم مینا
بر داشته بانک بلبل مست	گلهای شگفته جام بردست
افروختکیش را حدی نه	خضراتر از آن زبرجدی نه
هم فاختگان بزند خواندن	هم رود زبان بزخمه راندن
تختی زده بر کنار آبی	در سایه گل چو آفتابی
چون فرش بهشت کرده زیبا	وان تخت بفرشهای دیبا
در دست نشاطگه نشسته	فرخ دو سروش پی خجسته
آراسته چون بحله درحور	سر تا بدم بزبور نور
ایشان دوبدو بتهه خویش	می در کف و نوبهار در پیش
گه بر لب خویش بوسه دادند	گه بر لب جام لب نهادند
گاهی بمراد خویش خفتند	گاهی سخنان خویش گفتند

سر بر سر تختشان نهاده  
 بر تارک آن دو شخصه بریخت  
 پرسید ز پدیر آسمانی  
 در باغ ارم چه نام دارند  
 این منزلت از کجا گرفتند  
 گفتش ز سر زبان لالی  
 هستند رفیق جاودانه  
 این ماه بتان بدلوازی  
 جزو لقب آمد آنکه شاهست  
 در درج وفا بهر بوده  
 اینجا بهر ادل رسیده  
 الا ابد الابد چنین اند  
 زیگونه کند در این جهان سر  
 شادیش در این جهان چنین است  
 در خرمن شب زد آتش روز  
 کرد اینهمه راز را پدیدار  
 بر لذت این جهان نهد پای  
 وانعالم باقیست و پاکست  
 کان گل ندهی باینچنین خار  
 اینت ندهند از ان بر آئی  
 تا باز رهی ز خود بیکبار  
 تا دور نیفتی از نشانه  
 شایسته شست شهریار است  
 گردابه ز هاب خود پرستی  
 چون عشق دهد بجان فراید

پیری بتههد ایستاده  
 هر لحظه ز نو نثاری از گیخت  
 بینده خواب از آن نهانی  
 کاین سروبان که جام دارند  
 در منزل جان هوا گرفتند  
 آن پیر زبان گرفته حالی  
 کاین یار دو گانه یگانه  
 آتشاه جهان بر است بازی  
 لیلی شد لیلی آنکه ماهست  
 بودند دو لعل نابوده  
 آسایش آنجهان ندیده  
 اینجا المی دگر نینند  
 هر کو نخورد در آنجهان بر  
 آنکس که در آنجهان حزیست  
 چون شعله صبح گیتی افروز  
 شد زید ز خواب خویش بیدار  
 تا هر که در آن جهان کند جای  
 این عالم فانیت و خاکست  
 ز نهار بهوش باش ز نهار  
 گوهر طلبی ز کان بر آئی  
 خود را بحریم عشق بسپار  
 در عشق چونیر شو روانه  
 تیر از سر آنکه راست کار است  
 عشق است گره گشای هستی  
 هر شربت غم که جان گزاید

## ختم کتاب بنام شروانشاه

شاها ملکا جهان پناها	یک شاه نه بل (صد) هزارشاهها
جمشید یکم بتخت گیری	خورشید دوم به بی نظیری
شروانشه کیقباد پیکر	خاقان کبیر ابوالمظفر
نی شروانشاه بل جهانشاه	کیخسرو ثانی اختسان شاه
• ای ختم قران پادشاهی	بی خاتم تو مباد شاهی
روزی که بطالع مبارک	بیرون بری از سپهر تارک
مشغول شوی بشادمانی	وین نامه نغز را بخوانی
از پیکر این عروس فکری	گره گنج بری و گاه بگری

### الحاقی

بقیه از صفحه قبل

بسیار شراب تلخ چون زهر	کز عشق شده است چاشنی بهر
این شربت اگر چه تلخ ناکست	ساقیش چو عشق شد چه باکست
اینحال اگر چه رنج کش بود	چون از سر عشق بود خوش بود
دریای سخن نمود پایاب	کشتی بعدن رسید در یاب
شد قصه بفایت تمامی	المنته لله ای نظامی
این قصه کلید بستگی باد	در خواندن او نجستگی باد
هم فاتحه اش هست مسعود	هم عاقبتش باد محمود
ای مفضل نسل آدمیزاد	ای ملک در عالم از تو آباد
ای چشمه خوش میان دریا	پاکی و بزرگیت مهیا
ای خانم ملک را نگینت	دریای محیط خوشه چینت
ای قلمز بیکرانه یعنی	در نست هزار در معنی
صد بحر علوم در تو پنهان	در توصفت هزار لقمان

ز احسنت خودش پرند پوشی  
از تو کرم و ز من تو کدل  
هستند تورا نصیحت آموز  
بشنو دو سه حرف صبحگاهی

آن باد که در پسند کوشی  
در کردن این چنین تفضل  
گر چه دل پاک و بخت فیروز  
زین ناصح (ناصر) نصرت آلهی

کان به که تومانی از جهان باز  
خود در حرم ولایت تست  
گر بیش گنی زیان ندارد  
در جستن آن مکن عنان سست  
پردازش اگر چه کان و گنج است  
در رونق کار پادشاهی  
ایمن مشو وز در برانش  
می میخور و هوشیار می باش  
از عون خدای خواه یاری  
رای دیگران زدست مگذار  
تاسکه درست از خیزد از ضرب  
کو باشد گاه نرم و گه تیز

۵- بر کام جهان جهان پرداز  
ملکی که سزای رایت تست  
داد و دهشت کران ندارد  
کاریکه صلاح دولت تست  
از هر چه شکوه تو برنج است  
۱۰- مـ وئی مپسند ناروایی  
دشمن که بعدر شد زبانش  
قادر شو و برد بار میباش  
بازوی تو گر چه هست کاری  
رای تو اگر چه هست هشیار  
۱۵- با هیچ دودل مشو سوی حرب  
از صحبت آن کسی پرهیز

باز آمدن قدم بیندیش

هر جا که قدم نهی فرایش

### الحاقی

وز چند ملوک باز مانده است  
یدار ترك شو ار توانی  
شمیر مزن بهر گنهای  
هر کس که درون وی دودرزیست

بنگر که جهان چه سرفشانده است  
یدار شهر بکار دانی  
بر گردن هیچ نیک خواهی  
هیچ است نه بلکه هیچ نرزیست

گرفته نکنی بخرج شاید  
 الا بزبان راست گویان  
 کایمن شود از تو زینهار  
 گستاخ ممکن نیازموده  
 تا در دل خود نیایش جای  
 خار از ره خود چنین توان برد  
 کازرده شوی ز گفتنش باز  
 وانرا که تو برکشی میفکن  
 بیش از همه نیکنامی اندوز

تعجیل مکن اگر چه خونست  
 کاقبال تو اش در آرد از در  
 با تو بسخن بهانه ج-ویم  
 محتاج نشد بجنس این بند  
 ناید ز تو جز صواب رایی  
 بس باد دعای نیکمردان

تا کار بنه قدم بر آید  
 مفرست پیام داد جویان  
 در قول چنان کن استواری  
 کس را بخود از رخ گشوده  
 ۵- بر عهد کس اعتماد منمای  
 مشمار عدوی خرد را خرد  
 در گوش کسی میفکن آنراز  
 آنرا که زنی زیبح بر کن  
 از هر چه طلب کنی شب و روز

۱۰- بر کشتن آنکه با زبونست  
 بر دوری کام خویش من-گر  
 ز این جمله فسانها که گویم  
 گرنه دل تو جهان خداوند  
 زانجا که تراست رهنمائی  
 ۱۱- درع تو بزیر چرخ گردان

### الحاقی

پهلو کن از آن حرام زاده  
 باده تو خوری عدو شود مست  
 کالایش بت پرستی آرد  
 بر چشم بدان سپند میسوز  
 بادی ز دعا بخود فرودم  
 تا گرم شود نشاط آن گوی  
 تا کس نزند دم دلیری  
 بشتاب که مصلحت شتابست

با اینکه حلال نست باده  
 گرچه بهبوح باده پیوست  
 چندانست مخور که مستی آرد  
 آن روز که خوش تری در آنروز  
 آنشب که شوی بطبع خرم  
 در مجلس می گشاده کن روی  
 بنمای بیار عام شیری  
 بر هر چه عمارتی خرابست

بس باشد همت نظامی	حرز تو بوقت شاد کلامی
آشوب و گزند راناندار	یارب ز جمال این جهاندار
هر جا که رود تو باش یارش	هر در که زند نو ساز کارش
واعداش چنانکه هست مقهور	بادا همه اولیاش منصور
بر دولت وی خجسته پی باد	هـ این نامه که نامدار وی باد
هم عاقبتیش باد محمود	هم فاتحه ایش هست مسعود

### الحاقی

بر باد ز آب زندگانی	بر دستش جام خسروانی
کاین نامه نگاشتم بنامش	یک قطره بمن دها دجامش
بنوشت و تمام کرد نامه	وان را که گرفت نوك خامه
کارش همه بر مراد گردان	یارب تو بفضل وجود و احسان
تا باز رهد زرنج و محنت	بگشای بر او دری ز دولت
در عصمت خود نگاهدارش	در عزت و لطف خویش دارش
در هر دو جهان برفتش دار	یارب تو رفیق حرمتش دار
المنة لله ای نظامی	شد قصه بغایت تمامی
در خواندن او خجستگی باد	این قصه کلید بستگی باد
هشیار کن هزار مجنون	لیلی مجنون چو در مکنون
از لطف خدای فرد قاهر	در روز دوشنبه آمد آخر
بگذشته ز هجرت پیمبر	پانصد هشتاد و هشت بر سر (۱)

(۱) شاعر الحاقی فراموش کرده که تاریخ آغاز و انجام این نامه بتصریح حکیم نظامی در اول نامه پانصد و هشتاد و چهار بوده !!

❖ (بتوفیق یزدان پاک) ❖  
❖ (انجام یافت) ❖

# خاتمه

❀ (چند تذکار - فهرست - غلطنامه) ❀

(۱)

نامه لیلی و مجنون را حکیم نظامی در سنه پانصد و هشتاد چهار بنام شروانشاه  
 اخیسان بن منوچهر منظوم داشته چنانکه در دیباچه گوید :

آراسته شد بهترین حال      در سلخ رجب به (ثی و فی دال)  
 تاریخ عیان که داشت با خود      هشتاد و چهار بعد پانصد

فاصله مابین خسرو و شیرین و لیلی و مجنون تقریباً هشت سال است زیرا خسرو  
 و شیرین در سنه پانصد و هفتاد و شش انجام یافته .

(۲)

تصحیح لیلی و مجنون هم مانند خسرو و شیرین و مخزن الاسرار بر طبق مقابله  
 باسی نسخه کهن سال مورخ هفتصد تا هزار و صد هجریست و هیچ کلمه و حرفی مطابق  
 ذوق و سلیقه کسی تغییر و تبدیل نیافته و امروز تنها نسخه صحیح لیلی و مجنون همین  
 نسخه مصحح و محشای ما است و تمام نسخ خطی و چاپی دیگر برای خواندن بیفایده و منسوخند .

(۳)

شعر الحاقی در لیلی و مجنون بیش از خسرو و شیرین راه یافته و آنچه مسلم است  
 در حدود هفتصد و پنجاه تا هشتصد هجری دامن لطافت و عظمت این نامه بدین اشعار مهمل و کثیف  
 آلوده شده است . شاعر الحاق کننده در این نامه بیش از سایر نامه ها مرتکب جنایت شده  
 و چندین افسانه از قبیل افسانه زید و زینب و رفتن مجنون بخانه لیلی بهدایت زید و قسمت  
 پاکی و عصمت مجنون و خواب دیدن زید لیلی و مجنون را از خود جعل و الحاق کرده و در  
 حدود چهارصد بیت اشعار نظامی را از جاهای دیگر لیلی و مجنون برداشته و در قسمتهای  
 الحاقی گنجانیده است پس تقریباً در میان این هزار و سی و بیت الحاقی که دیده میشود ششصد و  
 مهملات خود شاعر الحاقی و چهارصد بیت از نظامی است که ناسقط و تحریف یا بدون  
 سقط و تحریف در میان الحاقیها جای گرفته است ! هر گاه يك نسخه بسیار کهن سال  
 که در حدود ششصد و پنجاه تا هفتصد هجری نوشته شده باشد، ما را بدست می افتاد کاملاً



میتوانستیم لکنه اشعار الحاقی را از دامان این نامه گرامی دور ساخته و چهارصد بیت که از حکیم نظامی در میان اشعار الحاقی مستهک شده است از سقط و تحریف پیراسته و بجای خود قرار دهیم ولی چنین نسخه ما را بدست نیست زیرا از نسخ کهن سال ما این قسمت ها کم و بیش افتاده و اوراق کتاب ناقص است و نسخ مورخ هشتصد هم قابل اعتمادیت این اشعار الحاقی در همه وارد شده است

نظامی در آغاز کتاب گوید :

این چار هزار بیت اکثر شد گفته بچار ماه کمتر  
 چهار هزار بیت اکثر منها چهار هزار و پنجاه یاصد بیت است در صورتیکه این کتاب اکنون بالتمام چهار هزار و ششصد و پنجاه بیت است پس ششصد بیت الحاقی است و قریب چهارصد بیت هم از اشعار نظامی در ضمن الحاقیات گنجیده شده است بهر حال چون برای ما مسلم بود که افسانه های مزبور الحاقیست تمام این قسمت هارا با حروف نازک که علامت الحاقیست طبع کرده و جدا کردن چهار صد بیت اشعار نظامی را از ششصد بیت الحاقی بذوق خوانندگان واگذار میکنیم .

(۴)

دو مرثیه مردف در صفحه ۲۵۹ و ۲۶۳ در چندین نسخه خطی یافت شد و با آنکه الحاقیست گوینده آنها چندان از مرحله شاعری نبوده بهر حال در این قسمت های الحاقی اخیر مقداری شعر هم برنسخ چاپی افزوده شده تا هرگاه کسی عقیده بالحاق ندارد خوشنود باشد که بر الحاقیات افزوده و چیزی کاسته نشده است .

(۵)

در صفحه ۲۵۲ بیت دهم

( گه ریخت سرشک بر سرینش که روی نهاد بر چینش )

سرین - بفتح اول و کسر ثانی طرف و جانب سراسر است و این لغت بدین وزن و معنی در زبان عموم مردم هنوز متداولست و سرین و پائین مخصوصاً نسبت بقبر بسیار گفته و شنیده میشود . نظامی در چندین جا این لغت را آورده است در شرفنامه فرماید :

گیا بینی از خاکم انگیخته سرین سوده پائین فرو ریخته

نیز فرماید :

سری کو سزاوار باشد بتاج سرینمگاه اومشک باید نه عاج

(۶)

گراورهای مخزن الاسرار و خسرو و شیرین را از کارهای نقاشان بزرگ عصر صفوی گرفتیم ولی چنانچه باید و شاید خوب نشد زیر الواح نقاشی رنگین را گراور کردن بسیار مشکل و هنوز در ایران وسایل آن موجود نیست .

بدین سبب درباره گراور نگرانی خاطر داشتیم ناآنکه بهدایت دوستان یگانه صنعتگر و نقاش میناتور زبردست **آقای میرزا حسینخان بهزاد میناتور** را یافته و بکلی از نگرانی خارج و اطمینان حاصل آمد که پس ازین گراور هایی که درنامه های دیگر نظامی طبع میشود بهترین آثار و نمودارهای نقاشی روزگار کنونی خواهد بود .

درحقیقت مصداق این دو بیت نظامی همین نقاش ماهر میباشد :

چون نقش قلم را در کشم رنگ      کشد مانی قلم در نقش ارژنگ  
بجنبد شخص کورا من کنم سر      پرد مرغ کورا من کنم پر

(۷)

فاضل محترم آقای میرزا محمد علیخان ناصح پس از مطالعه دقیق در چند موقع فکر و نظر تازه داشته اند که انك نگاشته میشود .

**صفحه ۲ بیت ۹** - بی تناسب نیست که ( رمیده و آرمیده ) را بمعنی حیوان و جماد بدانیم بطریق ذکر ملزوم و اراده لازم

**صفحه ۴ بیت ۱۱** - در مصراع اول بددل مناسب تراست یعنی من ترسان و خائفم و راه بیمناك - (۱)

**صفحه ۹۸ بیت ۱۳** - ( کارایش نقشبند چین بود ) شاید نقشبند چین بمعنی نقشبندی و نقاشی و یا محذوف باشد مانند ( بخونریز ریاحین تیغ دردست ) یا ( می نوش و گلفشان کن ) که یاء خونریزی و گلفشانی حذف شده است .

**صفحه ۱۵۷ بیت ۵** - کرپچه در ذیل صفحه خانه کبری ترجمه شده است کبری - یعنی چه (۲)

**صفحه ۱۶۴** - چهار بیت آغاز صفحه بنظر الحاقی میرسد .

**صفحه ۲۲۳ بیت ۱۸** - خوش نمك ظاهراً ترجمه فارسی لفظ ملیح عربیست

(۱) بیدل و بی جگر هم بمعنی ترسنده است

(۲) خانه کبری - خانه هائیسست که از چوب و گیاه در جنگلها و بیابانها میسازند . این لغت متداولست ولی در فرهنگها نیامده .

## فهرست لیلی و مجنون

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
برزق و کار کسان دست اندازی نباید کرد	۵۴	توحید و نیایش	۱
خرسندی و قناعت	۵۵	نعت پیمبر اکرم ص	۸
با نشاط خدمت بخلق کردن	۵۶	معراج پیغمبر	۱۲
افتادگی جوی تا بلند شوی	۰	برهان قاطع در حدوث آفرینش	۱۶
در خلوت بسخن سرائی پرداختن	۵۷	آغاز برهان	۱۷
آغاز داستان	۰	سبب نظم کتاب	۲۴
عاشق شدن لیلی و مجنون یکدیگر	۶۲	در مدح شروانشاه اخستان بن منوچهر	۳۰
در صفت عشق مجنون	۶۵	خطاب زمین بوس	۳۶
رفتن مجنون بنظاره لیلی	۶۸	سپردن فرزند خویش بفرزند شروانشاه	۳۸
رفتن پدر مجنون بخواستاری لیلی	۶۹	در شکایت حسودان و منکران	۴۰
زاری کردن مجنون در عشق لیلی	۷۳	عذر شکایت	۴۴
بردن پدر مجنون را بخانه کعبه	۷۹	در نصیحت فرزند خود محمد نظامی	۴۵
آگاهی پدر مجنون از قصد قبیله لیلی	۸۱	خوبی کم گوئی	۴۷
پند دادن پدر مجنون را	۸۵	یاد کردن بعضی از گذشتگان خویش	۴۸
جواب دادن مجنون پدر را	۸۸	یاد آوری از پدر	۰
حکایت	۹۰	یاد مادر خود رئیس کرد	۴۹
در احوال لیلی	۹۲	یاد آوری از خال خود خواجه عمر	۵۰
رفتن لیلی بقمعاشای بوستان	۹۶	یاد از همدان رفته	۰
خواستاری ابن سلام لیلی را	۱۰۱	فراموشی از پیکر و جسم	۵۱
رسیدن نوفل بمجنون	۱۰۲	فراموشی از سرافرازی	۰
عتاب کردن مجنون بانوفل	۱۰۸	فراموشی از عمر رفته	۵۲
جنگ کردن نوفل با قبیله لیلی	۱۰۹	بترك فروتنی و افتادگی گفتن	۰
عتاب کردن مجنون بانوفل	۱۱۴	تمثیل	۵۳
مصاف کردن نوفل باروم	۱۱۶	بیداد کش نباید بود	۰
رهانیدن مجنون آهوان را	۱۲۲	بترك خدمت پادشاهان گفتن	۵۴

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۲۵	آزاد کردن مجنون گوزنانرا	۱۸۰	رسیدن نامه لیلی به مجنون
۱۲۹	سخن گفتن مجنون بازاغ	۱۸۶	مفاد ناقه لیلی به مجنون
۱۳۱	بردن پیرزن مجنون را در خرگاه لیلی	۱۹۱	نامه مجنون در پاسخ لیلی
۱۳۵	دادن پدر لیلی را باین سلام	۱۹۸	آمدن سلیم عامری خال مجنون بدیدن او
۱۴۰	بردن ابن سلام لیلی را بخانه خود	۲۰۱	حکایت
۱۴۲	آگاهی مجنون از شوهر کردن لیلی	۲۰۳	دیدن مادر مجنون را
۱۴۶	شکایت کردن مجنون با خیال لیلی	۲۰۶	آگاهی مجنون از وفات مادر
۱۴۹	رقن پدر مجنون بدیدن فرزند	۲۰۹	خواندن لیلی مجنون را
۱۵۶	جواب دادن مجنون پدر را	۲۱۳	غزل خواندن مجنون نزد لیلی
۱۵۸	وداع کردن پدر مجنون را	۲۱۹	آشنا شدن سلام بغدادی با مجنون
۱۶۲	آگاهی مجنون از مرگ پدر	۲۲۱	پاسخ مجنون بسلام بغدادی
۱۶۶	انس مجنون با وحوش و سباع	۲۳۲	وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی
۱۹۶	حکایت	۲۴۸	صفت خزان و درگذشتن لیلی
۱۷۲	نیایش کردن مجنون بدرگاه خدا تعالی	۲۵۴	زاری کردن مجنون در مرگ لیلی
۱۷۸	نیایش مجنون با زهره	۲۶۴	وفات مجنون بر روضه لیلی
۱۷۸	نیایش مجنون با مشتری	۲۶۶	آگاهی قبیله مجنون از وفات وی
۱۷۹	نیایش مجنون بدرگاه یزدان	۲۷۱	ختم کتاب بنام شروانشاه

### \* (غلطنامه) \*

صحیح	غلط	ع	ف	صحیح	غلط	ع	ف
جراغ	جراع	۲	۲۳۳	ذلك	ذالك	۴	۳۶
دریده شد	دریده شب	۱	۲۳۵	خانی	خوانی	۶	۴۱
یکبار	بیکار	۱۱	۲۵۰	وجود	وجود	۲	۸۹
بر بست	پر بست	۱۴	۲۵۲	مصاف	مصافت	۱	۱۱۶
میگدازند	میگدازد	۶	۲۵۷	آنچه دانی	آنچه داری	۸	۲۰۳
اعتماد نیست و	اعتماد نیت	۴	۲۷۶	سحر حلال	سحر هلال	۸	۲۲۰

# بتوفیق یزدان پاك

سومین نامه از نامه های پنج-گانه حکیم نظامی گنجوی  
( لیلی و مجنون ) در نیمه اسپند ماه ۱۳۱۳ شمسی مطابق با ۱۳۵۳  
قمزی در مطبعه ارمغان انجام طبع یافت

\*\*\*\*\*

پس از لیلی و مجنون هفت پیکر خواهد بود

-----

حق طبع

تصحیحات و حواشی

و ترجمه های این نامه و نقل

بلفظ و معنی برای مصحح و محشی و ترجمان

(و حید دستگردی) محفوظ است و احدی

بدون اجازه در خارج و داخل

حق طبع و تقلید و نقل

نخواهد داشت